عنوان: دوزخی از حرارت باروت

اثر: مرضیه موسوی

ژانر: پلیسی، طنز، عاشقانه

خلاصه: دختری از تبار غم که خانواده‌اش را با یک کینه‌ی کهن از دست دادِ، بعد از گذشت سال‌ها؛ وقت این رسیده که انتقام خون از دست رفته‌ی خانواده‌ی بی‌گناهش را بگیرد.

در راهی قدم می‌گذارد که چهار نفر با آن هم‌قدم هستند، روزهایی تلخ و سنگین هم‌چون برزخ و در میان آن‌ها شیطنت و خنده‌هایی هم‌چون باروت را می‌گذرانند.

رمان بوک
Romanbook.ir

مقدمه:

در جنگل چشم‌هایت

فرورفته‌ام

و دیگر نمی‌دانم

جاده به کجا می‌پیچد

فقط می‌دانم

که رودی مثل عشق

در دلم جاری شده است

***

رمان بوک
Romanbook.ir

اه لعنتی با اعصابی داغون و حالی پریشون بین ماشین‌ها لایی می‌کشیدم. با دو دستم محکم رو فرمون کوبیدم.

- گندت بزنن شاهین.

با سرعتی سرسام‌آور به سمت اداره روندم. وقتی دم اداره رسیدم ماشین رو روشن ول کردم و حتی در رو هم نبستم و دویدم داخل. بدون توجه به کسانی که از دیدن حال پریشونم متعجب بودن؛ به سمت دفتر سرهنگ رفتم. حتی در هم نزدم. فقط فکرم مشموش بود و به فکر احترام نبودم. داخل شدم دیدم سرهنگ با چند تا از مأمورانش جلسه گذاشته سرهنگ از جا پا شد و گفت:

- چی‌شده؟ چرا این شکلی مضطربی؟

در حالی که نفس‌نفس می‌زدم، گفتم:

- یه اتفاقی افتاده.

سرهنگ لب زد:

- چه اتفاقی؟

- جناب سرهنگ همین الان باید هرچه سریع‌تر اطلاعات دانیال رو از بین ببرید!

رمان بوک
Romanbook.ir

- دختر، جون به لبم کردی، بگو چی‌شده؟

- اول اطلاعاتش رو حذف کنید بعدش توضیح می‌دم.

- باشه، سرگرد افشار بدو پاکشون کن.

سرگرد افشار گفت:

- چشم قربان.

چند نفر هم دنبالش رفتن. فقط سرهنگ موند که منتظر به من خیره شده بود.

- خب دخترم تعریف کن!

- چند دقیقه پیش به من خبر دادن که دانیال رو دست‌گیر کردن. اون‌ها نباید بفهمن که دانیال پلیسه چون احتمال این‌که زنده بمونه خیلی کمه.

رنگش پرید و گفت:

- وای این چه‌طور امکان داره؟! ولی به ما خبری ندادن شاید شایعه بوده.

- نه قربان شایعه نیست جاسوس دارم.

دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

- نگران نباش دخترم، حتماً نجاتش می‌دیم؛ ما اون‌جا نفوذی داریم.

پوزخندی بر لبم نشست.

- ببخشیدها ولی همین حرف رو چند سال پیش در مورد پدر و مادرم زدین. ولی بعدش چی‌شد؟ خبر مرگشون رسید! من نمی‌تونم منتظر بمونم که خبر مرگ داداشم رو بیارن، باید برم انگلستان.

سرهنگ لب زد:

- ببین الکی که نیست همین‌جوری بری انگلستان، نفوذی‌هامون هستن، بعدش تو رو که هم می‌شناسن نباید ریسک کنی، رفتنت خطرناکه!

- برام مهم نیست، در ضمن به احتمال زیاد الان دنبال من هم میان. اگه اومدن که کارم راحت‌تر میشه، ولی اگه نیومدن خودم میرم.

سرهنگ گفت:

- باشه ولی مسئولیتت با خودت، من اخطار دادم ولی با میل خودت قراره بری. منتهی من به پلیس انگلستان خبر میدم که

رمان‌بوک
Romanbook.ir

ساپورتت کنن. هر مدرکی گیر آوردی فوراً یا به ما یا به پلیس انگلستان ایمیل کن.

- باشه قربان سعیم رو می‌کنم.

سرهنگ گفت:

- خدا پشت و پناهت دخترم، امیدوارم که همه‌تون موفق بشید و سالم برگردید.

- ممنون و خداحافظ.

احترام نظامی گذاشتم و از اداره بیرون رفتم. هنوز هم ماشینم روشن بود. سوار شدم و به سمت خونه روندم تا مدارکم رو ببرم. یهو چند تا ماشین دورم رو محاصره کردن. ناخودآگاه لبخند محوی زدم پس کارم راحت شد اومدن من رو هم دست‌گیر کنن. از ماشین پیاده شدم و آروم‌آروم رفتم جلوی ماشینم ایستادم. تقریباً پانزده نفر سیاه پوش دورم کردن. در عقب لک‌سوز مشکی باز شد و اون شایان گرگ صفت پیاده شد. شروع کرد به دست زدن.

شایان گفت:

- به‌به! می‌بینم که تو دام افتادی.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- هه هنوز من رو نشناختی. اونی که قراره تو دام بی‌افته شمایید نه من!

نگاهی به دور و اطرافم کردم. پوزخندی صدا داری زدم و گفتم:

- معمولاً برای دست‌گیری یه دختر دو نفر کافی باشه ولی شما لشکرکشی کردین! ترسوهای بزدل. این نشون میده که چه‌قدر در مقابل من بی‌کفایتین.

- زیادی خودت رو دست بالا گرفتی. گستاخ هم که هستی.

بهم نزدیک شد و تو چشم‌هام زل زد و گفت:

- بالاخره رامت می‌کنم گربه‌ی وحشی.
- پس مواظب باش این گربه‌ی وحشی رو بدن سیکس پکت پنجول نکشه، که حسابی اوخ میشی!

قهقهه‌ای زد و به سی*ن*ه‌ش اشاره کرد و گفت:

- این رو میگی؟ وای لامصب، بی‌رحمانه زدی دوزاده تا بخیه خورد!

- این‌که چیزی نیست منتظر بدترش هم باش.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- خب‌خب! زیادی گذاشتم زر بزنی دیگه باید ببرمت پیش داداش جونت تا حسابی از شکنجه‌تون فیض ببرم.

- شتر در خواب بیند پنبه دانه.

شایان لب زد:

- حالا خواهیم دید.

- پس مراقب چشم‌هات باش که از دیدن زیاد کور نشن یه وقت!

به افرادش اشاره کرد که من رو دست‌گیر کنن. تمام مدتی که باهاش حرف می‌زدم کاملاً ریلکس بودم و این بیشتر حرصش رو در می‌آورد. دو تا از افرادش دست‌هام رو بستن و به سمت لکسوز هلم دادن عصبی شدم و یه نگاه وحشت‌ناک بهشون انداختم که گرخیدن. سوار ماشین شدم، شایان هم کنارم نشست.

- هوی!

- هوی تو کلاهت، چیه؟

- به چه دلیلی دانیال رو گرفتین؟

- مجبور نیستم به سوالت جواب بدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

پوزخند صدا داری برای تحریک اعصابش زدم و گفتم:

- اوه پس مشخصه شاهین از همه چی باخبرت نمی‌کنه و تو فقط براش حکم یه خدمت‌کار رو داری.

عصبی شد و غرید:

- می‌دونم خوب هم می‌دونم، دست‌گیرش کردیم برای این‌که اون احمق ازمون مدارکی گیر آورده و می‌خواسته تحویل پلیس بده. ما هم گرفتیمش. این هم بهونه‌ای شد تا پای تو رو هم وسط بکشیم؛ اما مطمئن بودیم که به‌خاطر داداشت هرکاری می‌کنی،. سوال دیگه‌ای نیست که نشون بدم من از همه چی باخبرم؟!

جوابش رو ندادم و سرم رو برگردوندم.

اووف خیالم راحت شد که نفهمیدن دانیال پلیسه. سرم رو گذاشتم رو شیشه ماشین و چشم‌هام رو بستم، تا رسیدن به بندر به گذشته‌م فکر می‌کردم. وقتی رسیدیم انگار از اول هماهنگ کرده بودن باید هم هماهنگ کنن من کم کسی نیستم که گیرم انداختن. بعد از دقایقی کوتاه سوار کشتی شدیم و راه افتادیم. بعد از چند ساعت طاقت فرسا رسیدیم. یک ون مشکی اون‌جا هم آماده کرده بودن که به محض رسیدنمون

رمان بوک
Romanbook.ir

سوار اون شدیم. شایان هم طبق معمول کنارم بود. رو کردم به طرفش و گفتم:

- داریم کجا می‌ریم؟

- لندن.

فقط سرم رو تکون دادم و ساکت شدم. نمی‌دونم چه‌طوری خوابم برد. با صدای نکره‌ی شایان که اسمم رو صدا می‌زد بیدار شدم.

- دلبردلبر! هوی دلبر!

- چته افسار پاره کردی؟ عین آدم صدا بزن، حالا چه مرگته چی می‌خوای؟

- اخلاقت ماشالله داره. رسیدیم پیاده شو.

نگاهی به دور و اطرافم کردم، جای باصفایی بود، رو به روم هم یه عمارت بزرگ و زیبا بود، نه بهتره بگم قصره. با صدای حرص دریار شایان پیاده شدم.

- میای پایین؟ یا من بیارمت؟

وارد یه خونه‌ی بزرگ شدیم. به حیاط نگاهی انداختم حدود شصت تا بادیگارد و دور تا دور خونه دوربین بود. انگار

رمان بوک
Romanbook.ir

خونه رئیس جمهوره! از در سالن داخل شدیم و مستقیم به نشمین رفتیم که یه مرد میان‌سال پشت به ما داشت سیگار برگ می‌کشید، که حدس زدم.

حدس زدم شاهین باشه. طولی نکشید که با چرخیدنش شکم به یقین تبدیل شد.

شاهین لب زد:

- به‌به دلبر وحشی اومد مشتاق دیدار! می‌دونی چه‌قدر منتظرت بودم؟

- برام مهم نیست! من هم با پای خودم نیومدم که قیافه‌ی نحس تو رو ببینم. مجبورم تحملت کنم.

- بهتر نیست به جای لج کردن باهام همکاری کنی؟ شاید یه روزی شدی سوگلی این قصر بزرگ.

پوزخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

- این قصر بزرگی که میگی به چشم من یک طویله‌ست و تو هم حیوون نجسی!

شاهین داشت از عصبانیت می‌ترکید ولی سعی می‌کرد بروز نده، شایان که تا این لحظه خشمگین بود الان با بهت به من

رمان بوک
Romanbook.ir

زل زده بود. یه سه نفر هم پایین پله‌ها وایساده بودن و داشتن بنده رو تماشا می‌کردن که با صدای شاهین حواسم رو به طرفش جمع کردم.

- بخوای یا نخوای تو یه روزی سوگلی این قصر میشی چون به‌خاطر داداشت مجبوری عزیزم.

با نفرت تو چشم‌هاش زل زدم.

- خفه شو عوضی پست فطرت! من نه عزیزت هستم نه سوگلیت، ولی تو نفهمی هر چند که از یه حیوون انتظار فهمیدن نباید داشت.

با این حرفم شاهین به سمتم یورش برد دستش رو گذاشت رو گلوم و محکم فشارش داد.

- داری گنده‌تر از دهنت حرف می‌زنی جوجه.

در حالی که داشت خفه‌م می‌کرد ولی در جوابش گفتم:

- جواب سلام علیکه گنده، حرف می‌زنی منتظر جواب گنده‌ترش باش!

بعد با حالت چندشی به دستش نگاه کردم و ادامه دادم:

- دستِ نجست رو بردار احساس کثیفی بهم دست داد.

رمان بوک
Romanbook.ir

با این حرفم جری‌تر شد و محکم گلوم رو فشار داد من هم که دیدم اگه کاری نکنم خفه‌م می‌کنه با پام محکم به پاهاش ضربه زدم. هم‌زمان با پایین آوردن پام اون هم زمین افتاد. مثل مار به خودش می‌پیچید و ناسزا می‌گفت.

- پا رو دُمم بذاری پات رو قلم می‌کنم. الان هم خسته‌م سر و صدا نکنید خوابم میاد.

به سمت پله‌ها رفتم یه نگاه گذرا به اون سه نفر که متعجب بودن کردم و بالا رفتم. در اولین اتاق رو باز کردم و داخل شدم ست اتاق طوسی و گلبه‌ای بود حوصله دید زدن رو نداشتم روی تخت دراز کشیدم و بعد از کمی فکر خوابم برد. وقتی چشم‌هام رو باز کردم دیدم یه... .

دیدم یه گوریل بالا سرم ایستاده، چشم‌هام رو مالوندم. فکر کردم توهم زدم آخه یه آدم چه‌قدر می‌تونه گنده باشه؟!

- تو دیگه این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

گوریل لب زد:

- آقا به من دستور داده که مراقبت باشم یه وقت فکر فرار به سرت نزنه.

یهو خشمگین شدم با صدای بلند گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

- تو و آقات غلط کردین مگه شهر هرته مثل سگ سرت رو می‌اندازی پایین میای تو اتاقم؟

بعد با عصبانیت از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین کسی تو نشیمن نبود به سمت سالن غذاخوری رفتم دیدم شایان و شاهین با اون سه نفر داشتن صبحونه کوفت می‌کردن با صدای بلند داد زدم که همه از جا پریدن.

- برای چی یه گوریل فرستادین بالا سر من اون هم تو اتاقم؟ هان؟ به چه حقی؟

شاهین گفت:

- اوه‌اوه! چته اول صبحی رَم کردی؟ اولاً اون گوریلی که میگی بادیگارده ثانیاً برای این‌که فکر فرار به سرت نزنه.

- می‌بینم که هنوز سالمی و زرهات رو به راهه یعنی این‌قدر بادیگاردهات بی‌عرضن که از فرار یه دختر تنها می‌ترسن؟ و باید بالا سر من باشن؟

شاهین گفت:

- اول صبحی چه حوصله‌ای داری برای بحث کردن! بیا صبحونه بخور که حسابی برای نیش و کنایه زدن به من شارژ شی.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- اگه دفعه‌ی دیگه نزدیک خودم دیدمش قول نمی‌دم که سالم بذارمش.

نذاشتم جواب بده به سمت سرویس بهداشتی رفتم. دست و صورتم رو شستم یه شلوار جین زغالی با تی‌شرت ساده سفید پوشیدم. موهام رو شونه کردم و باز گذاشتم. به سالن میز غذاخوری که رفتم دیدم فقط یکی از اون سه تفنگ‌دار داشت تندتند می‌خورد، عجب! این چرا این‌جوری می‌خوره؟ نشستم رو به روش و به خدمت‌کار گفتم برام چایی بریزه. تو این مدت هم زل زدم به چهره‌ش به نظرم خیلی آشنا می‌زد، شبیهِ یاسین پسرخاله‌مه که خیلی برام عزیزه، هم‌بازی بچگیم.

- من رو نخور، چون گوشتِ تلخم؛ با معدت سازگار نیستم!

- اسمت چیه؟

- چیه می‌خوای با من طرح دوستی بریزی؟ من قصد ازدواج ندارم می‌خوام ادامه تحصیل بدم!

و یه لبخند ژکوند زد.

- چون قیافه‌ت برام آشناست پرسیدم انگار یه‌جا دیدمت.

- من غلط بکنم با تو دیداری داشته باشم، در ضمن اسمم یاسینه ملقب به مخ کامپیوتر.

رمان بوک
Romanbook.ir

یه لبخند محوی اومد رو لب‌هام مطمئن شدم که این یاسین پسرخاله‌مه ولی حیف که من رو یادش نیست!

- خوش‌بختم.

- ولی من بدبختم.

- بی‌مزه.

- دختر جثوری هستی، دیشب کاری کردی که هیچ‌کدوم از ما تو طول این سالی که این‌جا کار می‌کردیم تصورش هم نکنیم، من در عجبم چه‌طوری با تو کاری نکردن چون اگر ک.س دیگه‌ای بود قطعاً کشته می‌شد!

پوزخندی زدم و گفتم:

- جرأت ندارن با من کاری داشته باشن چون برای رسیدن به اهدافشون بهم نیاز دارن.

- الان که به چهره‌ت توجه می‌کنم می‌بینم تو هم خیلی شبیه یکی از عزیزانمی؛ کسی که بیشتر از جونم دوستش دارم حتی بیشتر از عشقم؛ ولی اخلاقش مثل تو نیست تو نقطه‌ی مقابل اونی!

رمان‌بوک
Romanbook.ir

از جاش بلند شد اومد کنار صندلیم وایساد لبخندی زد و دستش رو گذاشت رو شونه‌م و گفت:

- امیدوارم با هر هدفی که پا به این‌جا گذاشتی با موفقیت به اتمام برسه؛ رو کمک منم حساب کن.

یه ممنونی زیر لب گفتم به قامتش از پشت نگاه کردم یعنی ممکنه من رو نشناخته باشه؟ چه‌قدر مرد و بزرگ شده خیلی دلم براش تنگ شده بود. چایی که خدمت‌کار برام آورده بود رو یه نفس سر کشیدم پشت بندش هم بلند شدم و به نشیمن رفتم.

شاهین گفت:

- اون موقعی که پدر و مادرت رو گرفتم خواهرت هم باهاشون بود. دلم نیومد از این همه زیبایی بگذرم، اول بهش دست درازی کردم بعدش داروی فراموشی روش امتحان کردم که جواب داد و همه چی رو فراموش کرد، گذاشتم تا ازش استف... .

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و مشت محکمی به صورتش، و فریاد زدم:

رمان بوک
Romanbook.ir

- عوضی آشغال! اون فقط ده سالش بود و یه دختر بچه بود!

فریاد می‌زدم و مشت می‌کوبوندم به صورتش، محکم هلش دادم که افتاد رو مبل با زانوم محکم به شکمش لگد زدم که خون بالا آورد دو نفر اومدن من رو محکم گرفتن تقلا می‌کردم دست و پا می‌زدم که ولم کنن.

- به ولای علی می‌کشمت به خاک سیاه می‌نشونمت. عوضی پست فطرت رذل!

اون دو نفر من رو کشیدن سمت پله‌ها. وقتی نگاهم بهشون افتاد فهمیدم که آتاش و سام بودن، من رو هل دادن تو اتاقم در رو هم بستن. از شدت خشم و عصبانیت رو به انفجار بودم هر چی که دم دستم بود رو شکوندم، یهو در اتاق به شدت باز شد و شایان اومد داخل، این‌قدر عصبانی بودم که هرچی دم دستم بود رو به سمتش پرت کردم از پیشونیش خون جاری شد. داد زد:

- چته داد و هوار راه انداختی و مثل سگ پاچه می‌گیری؟ این‌جا نیاوردیمت که بخوری و بخوابی بابام گفته یا باهاش همکاری می‌کنی یا باید با خواهر و برادرت خداحافظی کنی، اون هم جلو چشم‌هات کشته خواهند شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

بعدش هم در رو محکم به هم کوبید و رفت، وسط اتاق زانو زدم و سرم رو با دو دستم محکم فشار دادم. خدایا چه‌قدر دیگه باید بهم شوک وارد بشه مگه من تحملم چه‌قدره؟ ولی نه الان وقت ضعف نیست باید قوی باشم چون جون عزیزانم در میونه. دانیال، دارا، یاسین و هزاران افراد بی‌گناه دیگه، من موظفم که نجاتشون بدم. آره من، سروان، دلبر پناهی باید این عملیات رو با موفقیت به اتمام برسونم، بازی از این همین‌جا شروع میشه قسم می‌خورم که شکستش بدم جوری که فکرشم نکنه. یه آبی به صورتم زدم تا از التهابش کم بشه تو آیینه به خودم خیره شدم چشم‌های دریاییم سردِسرد بودن بدون هیچ حسی، کاملاً خنثی. چشم از آیینه گرفتم و بیرون رفتم از پله‌ها سرازیر شدم و به سمت سالن رفتم هنوز هم همون‌ها بودن فقط یکی داشت شاهین رو معاینه می‌کرد که حدس زدم دکتر خانواده‌گیشون باشه. کنار یاسین رو مبل دو نفره نشستم بدون این‌که نگاهی بهش بندازم خطاب به اون گفتم:

- گفتی که می‌تونم رو کمکت حساب کنم درسته؟

یاسین گفت:

- بله چه‌طور مگه؟

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- می‌خوام یه لپ‌تاپ برام بیاری ولی نباید بتونن ردش رو بزنن که با چه کسی در ارتباطم.

یاسین لب زد:

- باشه بعداً موقع شام تو اتاقت می‌ذارم فقط حواسشون رو پرت کن که کسی رو دنبالم نفرستن.

- باشه ممنون.

این حرف‌ها رو خیلی آروم می‌زدیم ولی آتاش به طرز مشکوکی به ما نگاه می‌کرد بی‌تفاوت روم رو برگردوندم طرف شاهین که داشت با دکتر خداحافظی می‌کرد؛ بهش گفتم:

- باشه باهات همکاری می‌کنم ولی دو تا شرط دارم.

شاهین لب زد:

- نه دیگه این‌جا این من هم که باید شرط و شروط بذارم نه تو.

نذاشتم ادامه بده پریدم وسط حرفش.

- می‌دونم می‌خوای با جون خواهر و برادرم تهدیدم کنی ولی کشتنشون مانع هدفم برای نابود کردنت نمی‌شه بلکه

رمان بوک
Romanbook.ir

مصمم‌ترم می‌کنه، تو پدر و مادرم رو کشتی کل خانواده‌م رو از هم پاشوندی ولی مانع اهدافمون نشدی پس الکی تهدید نکن چون کار ساز نیست.

شاهین داشت از شدت حرص می‌ترکید در اون حال گفت:

- حالا چه شرطی داری مادمازل؟

- اول این‌که باید دانیال رو ببینم و از سلامتیش کاملاً مطمئن بشم، دوم این‌که باید حق دخالت تو کارهاتون رو داشته باشم و از ریز و درشت شغلتون با خبر باشم، ولی اگه بخوای مخالفت کنی هیچ کاری برات انجام نمی‌دم.

یه پنج دقیقه مکث کرد بعد گفت:

- شرط اول قبوله فردا می‌برمت ولی رو شرط دوم، باید فکر کنم.

پشت بند حرفش پا شد و رفت. سردرد امونم رو بریده بود بازم میگرنم عود کرده. پا شدم و درحالی که راه می‌رفتم گفتم:

- برای ناهار کسی رو دنبالم نفرستین می‌خوام استراحت کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

وقتی دم اتاق رسیدم رو به هرکول گفتم:

- اگر کسی سراغم رو گرفت یا کارم داشت بگو که خوابه و کسی رو داخل اتاق راه نده.

- چشم خانم.

شلوارم رو با شلوار راحتی عوض کردم از این‌که کمدم پر از لباس دخترونه بود تعجبی نکردم چون شاهین همه چیز رو از قبل آماده کرده بود. یه قرص آرام‌بخش خوردم و زیر پتو خزیدم کمی نقشه‌م رو تو ذهنم مرور کردم بعدش به خواب رفتم. آروم چشم‌هام رو باز کردم حس کردم که کسی تو اتاقه چون گوش‌هام تیز بودن صدای نفس‌هاش رو می‌شنیدم آروم‌آروم پتو رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم پشتش به من بود پاورچین‌پاورچین به سمتش رفتم.

به سمتش رفتم یه لگد وسط زانوش زدم که خم شد با یه حرکت یکی از دست‌هاش رو پیچوندم با دست دیگه‌م چاقوی جیبیم رو در آوردم و گذاشتم رو گردنش.

- این‌جا داشتی چه غلطی می‌کردی؟

- هیچی.

غریدم:

رمان بوک
Romanbook.ir

- بهتره که اعتراف کنی وگرنه سرت رو از تنت جدا می‌کنم.

یکم هم چاقو رو بیشتر رو گردنش فشار دادم.

- خیلی‌خب میگم آقا دستور داده که ببینم چه مدرک یا هدفی داری برای شرطی که براش گذاشتی.

- پاشو بریم.

- کجا خانم؟

- به تو ربطی نداره فقط کاری که گفتم رو بکن.

همین‌جوری که چاقو روی گردنش گذاشته بودم از اتاق بیرون رفتم اون رو هم کشون‌کشون با خودم می‌بردم، به آخرین اتاق که نزدیک پله‌ها بود رسیدم. کمی مکث کردم. درش نیمه باز بود و صدای پچ‌پچ دو نفر می‌اومد از اون‌جایی که گوش‌های تیزی داشتم شنیدم که داشتن در مورد چند تا دارو و جسد حرف می‌زدن صدای آتاش و سام بود، این دو نفر خیلی مشکوکن باید سر از کارشون در بیارم. اون هرکول رو به سمت پله‌ها هل دادم و وسط سالن پرتش کردم داد زدم:

- هی شاهین کدوم گوری رفتی؟

رمان‌بوک
Romanbook.ir

با صدای داد زدنم همه پایین اومدن. یه چشمک به یاسین زدم که منظورم رو فهمید و بالا رفت. نزدیک‌های صبح بود اما هوا هنوز روشن نشده و کمی تاریکه.

شاهین گفت:

- چته بیدار نشده داد و هوار راه انداختی؟

یه تای ابروم رو بالا بردم یه اشاره به اون هرکول کردم و گفتم:

- چرا باید هر وقت که چشم‌هام رو باز کنم ببینم یه سگ بالا سرمه؟

شاهین لب زد:

- فکر کنم تا حالا ازش اعتراف گرفتی دیگه لزومی نداره توضیح بدم.

- یا واقعاً خنگی یا خودت رو زدی به خریت. شما من رو دزدیدین آوردین این‌جا و هیچی هم همراهم نبود که تو بخوای دنبالش بگردی.

شاهین گفت:

- اوه بله ولی یکم شرطت برام عجیب و غریب بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

نیش‌خندی به حرفش زدم.

- و حالا به چه نتیجه‌ای رسیدی؟

شایان به طرفم اومد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و خطاب به پدرش گفت:

- بابا بهتر نیست بقیه‌ی حرف‌هاتون رو بذارید برای بعد از صبحونه؟ آخه دلبر از دیروز تا حالا خواب بوده و چیزی نخورده. بعد آروم رو به من ادامه داد:

- تو واقعاً چه‌طوری زنده‌ای؟

دستش رو از دور کمرم جدا کردم و محکم هلش دادم که خورد به دسته‌ی مبل و آخ آرومی گفت در اون حال با طعنه گفتم:

- اون‌قدری از روزگار و اطرافیانم خوردم که تا چند سال دیگه گرسنه نمی‌شم، در ضمن سعی می‌کنم کمتر لقمه حروم وارد معده‌م کنم.

بدون توجه به قیافه‌ی مغموم شایان به سمت سالن غذاخوری رفتم شاهین هم لبخند زنون دنبالم اومد.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

وارد سالن شدم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. طولی نکشید که خدمت‌کارها بیدار بشن و صبحونه رو آماده کنن. به یاسین که رو به روم نشسته و بدون توجه به بقیه داشت مثل قحطی زده‌ها می‌خورد نگاه می‌کردم؛ خداوکیلیش وقتی به خوردن این نگاه می‌کنم اشتهام خود به خود باز میشه. وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد لقمه‌ش رو چپوند تو دهنش و با دهن پُر گفت:

- تو کارت فقط نگاه کردن به منه؟ خو بشین صبحونت رو بخور تا انرژی داشته باشی واسه یه فیلم اکشن دیگه.

نگاهی به شاهین انداخت که مثلاً داشت با کلاس غذا می‌خورد و آروم خندید. خطاب به شاهین گفتم:

- کی من رو پیش دانیال می‌بری؟

شاهین گفت:

- بعد از این‌که صبحونت رو خوردی شایان می‌برتت، راستی با شرطتت هم موافقت کردم.

خداروشکر تو اولین قدمم موفق شدم. بعد از اتمام صبحونه به اتاقم رفتم. یه سویشرت اسپرت سفید با شلوار جین و کلاه مشکی سرم کردم کفش اسپرت سفید هم پام کردم. گوشیم رو

رمان بوک
Romanbook.ir

تو جیبم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. پایین پله‌ها شایان رو دیدم که منتظر من ایستاده بود؛ بدون زدن هیچ حرفی یا توجه به اون از عمارت بیرون زدم. یه بنز مشکی دم در آماده کرده بودن در جلویی ماشین رو باز کردم و سوار شدم دو مین بعدش شایان اومد پشت فرمون نشست. برای دیدن دانیال دل تو دلم نبود، خیلی دلم براش تنگ شده، من هر چه‌قدر که بی‌احساس باشم در برابر دانیال و یاسین و ثامر خلع سلاح می‌شدم. ثامر پسر عموی عزیزمه یک وکیل پر نفوذه، شاهین و پدرش که الان تو گوره همه‌ی خانوادەم رو از هم پاشوندن ولی من تمام سعیم رو می‌کنم که خانوادەم رو دوباره دور هم جمع کنم. ذهنم پر کشید به چند سال پیش من، دلیار، دانیال، ثامر، ثمر و یاسین چه‌قدر دور هم خوش‌حال بودیم. ثمر و یاسین که همیشه فقط کل‌کل می‌کردن. یادآوری اون روزها باعث اومدن لبخند محوی روی لب‌هام شد، با صدای شایان حواسم رو به اون معطوف کردم.

- دلبر؟

بدون هیچ حرفی منتظر بهش نگاه می‌کردم یعنی حرفت رو بزن. یه نگاه به من انداخت بعد به جلوش دوخت.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- چرا این‌جوری شدی دلبر؟ سرد بودی سردتر شدی بی‌احساس بودی بی‌احساس‌تر شدی، چه اتفاقی برات افتاده؟

در جوابش فقط به زدن یه پوزخند تلخ اکتفا کردم.

یه آه بلند کشید و ادامه داد:

- این سکوتت در برابر من و این پوزخندهات داره داغونم می‌کنه، به خداوندی خدا من گولت نزدم از ته دل عاشقت بودم حتی الآن هم حاضرم جونم رو برات فدا کنم.

- انتظار داری باورت کنم؟ هه نه دیگه اون روی دیگه‌ت رو نشونم دادی، تو که ادای عاشق‌های دل‌خسته رو در میاری چرا نگفتی که خواهرم این همه سال پیش شماست؟ تو برای نزدیک شدن به اهدافت بهم نزدیک شدی همین و بس.

- تو از هیچی خبر نداری، دلبر، من مجبور بودم یعنی مجبورم کردن فیلم بازی کنم به‌خاطر همین تو خونه رفتارم باهات بده، یه روزی همه چیز رو برات تعریف می‌کنم فقط امیدوارم که درکم کنی.

- برای من همه چیز مشخص شده‌ست نیازی به توضیح نیست.

رمان بوک
Romanbook.ir

شایان کلافه پوفی کشید و گفت:

- الآن هر چی بگم باور نمی‌کنی ولی به موقعه‌اش مدرکی برای تأیید حرف‌هام نشونت میدم.

سری از روی تمسخر تکون دادم و ساکت شدم، نمی‌تونم بهش اعتماد کنم یه بار بهش اعتماد کردم کافی بود که از پشت بهم خنجر زد، نه دیگه تکرار نمی‌شه داشتم نسبت بهش احساس پیدا می‌کردم تازه داشتم دوست داشتن رو تجربه می‌کردم که گند زد به همه چی اون هم مثل شاهینه. خون دادورا تو رگ‌هاشه معلومه که خ*یانت‌کار از آب در میاد، با توقف ماشین دست از فکر کردن برداشتم و پیاده شدم مقابلم یه خونه بود، خونه‌ی زیباییه، هه حتماً این خونه برای گند کاری‌هاشونه، روم رو به طرف شایان که کلافگی از سر و روش می‌بارید کردم و تشرگونه گفتم:

- مستقیم من رو می‌بری پیش دانیال نه جای دیگه.

سری تکون داد و جلوی من راه افتاد، این خدمت‌کارها هم که برای شایان خم و راست می‌شدن رو اعصابم بودن، به سمت زیر زمین رفت جلوی در یه اتاقی وایساد و گفت:

- اینجاست می‌تونی بری فقط طولش نده.

رمان بوک
Romanbook.ir

خواست بره که گفتم:

- صبر کن.

برگشت طرفم ادامه دادم:

- تو که میگی هنوز دوستم داری و برام هر کاری می‌کنی، ازت می‌خوام الآن یه کاری برام انجام بدی!

با این حرفم چشم‌هاش برق زدن فکر کرده که رامش شدم هه.

- چه کاری؟

- می‌دونم داخل اتاق شنود و دوربین نصبه، می‌خوام تا وقتی که کنار دانیال هستم از کار بندازیشون.

- اوکی حتماً

و از پله‌ها بالا رفت.

به اون غولی که دم در کشیک می‌داد گفتم در رو برام باز کنه وقتی بازش کرد داخل شدم و آروم پشت سرم بستم.

خدای من بعد از سه ماه بالآخره دیدمش، چه‌قدر لاغر شده اتاقش کاملاً ساده بود روی تخت چوبی چهار زانو نشسته و سرش رو با دو دستش گرفته بود.

- دانیال داداشی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

باز با دل‌تنگی صداش زدم.

- دانیال داداشی؟

با این حرفم محکم سرش رو بالا گرفت و ناباور به من نگاه کرد انگار باورش نمی‌شد که من رو این‌جا در مقابلش ببینه! آروم‌آروم به سمتش قدم برداشتم از تختش پایین اومد.

زیر لب ناباور زمزمه کرد:

- تویی دلبر؟

دستم رو گونه‌ی استخونیش گذاشتم و همین‌طور که چشم‌هام صورتش رو می‌کاوید گفتم:

- آره من هم داداشی بالأخره پیدات کردم.

چشم‌هاش رنگ شرمنده‌گی گرفت و سرش رو پایین انداخت. با صدایی که شرمنده‌گی و خجالت توش موج می‌زد گفت:

- شرمنده‌تم دلبر، من نتونستم عملیات رو درست به اتمام برسونم، گند زدم آخرش هم پای تو به وسط کشیده شد.

دستم رو برداشتم دست‌های گرمش که گرمایی رو به دلم تزریق می‌کرد گرفتم و با بغضی محو گفتم:

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- داداشی لطفاً این حرف رو نزن من و تو یک نفریم ما همیشه باید پشت هم‌دیگه باشیم، داداش وضعیت الآنت داغونم می‌کنه امروز جلوی من سرت رو پایین انداختی، اما هیچ‌وقت جلوی ک.س دیگه‌ای انجام نده؛ نگاه شرمگینت جیگرم رو می‌سوزونه تو وظیفه‌ت رو انجام دادی ولی موفق نشدی، بهت قول میدم که خودم این بازی رو تموم کنم، الآن هم سرت رو بالا بیار نگاه طوسی قشنگت رو از من نگیر تو باید مثل یک کوه پشتم باشی، هر انسانی هر چه‌قدر که قدرت‌مند باشه بازم به یک تکیه گاه محکم نیاز داره. حالا نمی‌خوای خواهرت رو بغل کنی؟

محکم من رو کشید تو بغلش سرم رو تو موهای لختش فرو کردم و دست‌هام رو دور کمرش حلقه کردم، تندتند عطرش رو استشمام می‌کردم، وقتی که حلقه‌ی دست‌هام رو تنگ کردم حس کردم که عضله‌هاش منقبض شدن معلوم بود که شکنجه‌ش دادن و این حالتش بخاطر فشاری که بهش وارد کردم دردش گرفته، ولی به روی من نیورد بلکه خودشم بیشتر من رو فشار داد، دلم نیومد اذیت بشه بخاطر همین ازش جدا شدم بوسه‌ای روی پیشونیم کاشت و دستم رو گرفت

رمان‌بوک
Romanbook.ir

و کنار هم روی تخت نشستیم سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم و از همه‌ی اتفاقات اخیر براش تعریف کردم حتی از نقشه‌م هم گفتم.

دانیال اخمی کرد که از همون نیم رخ تشخیص دادم و گفت:

- دلبر، من یه مردم و غیرت دارم نمی‌تونم بذارم که تنها بین اون همه گرگ باشی، در ضمن نقشه‌ات خطرناکه احتمال این رو داره که لو بری، من نگرانتم.

سرم رو از شونه‌ش برداشتم لبخند آرومی زدم و برای این‌که قانعش کنم گفتم:

- لازم نیست نگران باشی داداش، تنها نیستم اولش خدا رو دارم دوم هم یه چند تا از عزیزانم رو پیدا کردم.

گنگ به من خیره شد از کلمه‌ی عزیزان سر در نیورد.

همین‌طور که کنجکاوی تو چشم‌هاش موج می‌زد گفت:

- منظورت از عزیزان چه کسانی هستن؟

با یادآوری یاسین و دیوونگی‌هاش لبخندی زدم و گفتم:

- یاسین دلقک خودمون و خواهر گمشده‌م دارا.

شوک زده برگشت طرفم با لکنت گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- تو... تو که شوخی نمی‌کنی دلبر دیگه آره؟

حس کردم صداش اون تعجب رو نداره.

جدی گفتم:

- به من میاد اهل شوخی باشم؟

سرش رو پایین انداخت و تو فکر فرو رفت بعد از مکث کوتاهی آروم و ناراحت گفت:

- پس اون همه سالی که می‌گفتی من خواهر دوقلوم رو حس می‌کنم الکی نبوده! الآن چه‌طوره؟ خوبه؟ سالمه؟ اذیتش که نکردن؟

با آرامش به تک‌تک سوالاتش سری تکون دادم و غمگین گفتم:

- آروم‌آروم داداش من، سالمه آره ولی ما رو یادش نیست، روش داروی فراموشی امتحان کردن که جواب داده و گذشته‌ش رو به کل فراموش کرده به شاهین هم میگه بابا.

چشم‌هاش رنگ غم گرفت و آه جگرسوزی کشید، نمی‌تونستم که بهش بگم به خواهر عزیزتر از جانم دست‌درازی شده

رمان‌بوک
Romanbook.ir

چون مطمئن بودم که داغون می‌شد دانیال روی من و دارا بیش از حد غیرتی بود. با صداش به خودم اومدم.

- یاسین چی؟ اون سالمه؟

سری تکون دادم.

- آره خوبه ولی شک دارم که من رو یادش باشه، اون‌جا به مخ کامپیوتر معروفه.

با اطمینان و خنده سر بلند کرد و گفت:

- محاله که تو رو نشناسه اون مارمولک از من هم بیشتر به تو نزدیکه، سه سوته می‌تونه تشخیص بده کی هستی، این داره برات فیلم بازی می‌کنه مطمئن باش.

لبخندی زدم و آروم لب زدم.

- شاید، در مورد دارا هم نگران نباش من امشب با ثمر تماس می‌گیرم که دارویی برای برگردوندن حافظه‌ش بسازه، بهت قول میدم که به زودی از این‌جا بیرون میری نمی‌ذارم اذیت بشی رو حرفم مثل همیشه حساب کن.

نگران سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- نه‌نه خواهری، خودت رو به‌خاطر من تو دردسر ننداز، همین که مواظب خودت و دارا هستی کافیه، آهان راستی می‌خواستم یه چیزی بهت بگم، فکر کنم تا حالا با پسری به نام آتاش ملاقات کردی درسته؟

با یادآوری اون پسر سری تکون دادم و گفتم:

- درسته چه‌طور مگه؟

- حقیقتش اون... .

درهمین حین یهو در به شدت باز شد و شایان در حالی که تلفن رو گوشش بود داخل شد و گفت:

- زود باش باید بریم کار مهمی برام پیش اومده.

به سمت دانیال برگشتم دوباره بغلش کردم دم گوشش گفتم:

- تا موقعی که کار رو یک سره کنم مواظب خودت باش.

اون هم مثل من در جوابم گفت:

- تو هم همین‌طور عزیزدلِ داداش.

ازش جدا شدم و بدون این‌که به پشت سرم نگاهی بندازم از اتاق خارج شدم، مستقیم به سمت ماشین رفتم و منتظر شایان وایسادم چند دقیقه بعدش اومد و قفل مرکزی رو باز کرد.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

سرجای قبلیم نشستم ذهنم درگیر اون پسره بود که دانیال خواست در موردش چیزی بهم بگه نکنه اون همون نفوذیه که سرهنگ راجبش می‌گفت؟!

شایان من رو دم در حیاط پیاده کرد و خودش رفت مثلاً دنبال کار مهمش که همون بدبخت کردنِ مردمه. دوست نداشتم داخل خونه برم به خصوص الآن که همه رفتن دنبال کارشون و کسی نیست، برای همین تصمیم گرفتم که تو باغ خونه یکم دور بزنم، دست‌هام رو تو جیب سوی‌شرتم گذاشتم و شروع کردم به آروم‌آروم قدم زدن، یه تاب ته باغ دیدم و روش نشستم تو فکر گذشته فرو رفتم، این‌که چه‌طوری دشمنی ما و شاهین شروع شده و دنبال انتقامیم، درست چهارده سال پیش وقتی من ده سالم بود بابا همه‌ی ما رو جمع کرد.

و گفت:

- من این همه مدت که خیلی رو شما حساس بودم و اجازه نمی‌دادم با کسی دوست بشید یا رفت و آمد زیادی داشته باشید یک دلیل محکمی داشتم. بچه‌ها ما یک دشمن سرسختی داریم که کشت و کشتار مردم براش مثل آب خوردنه، و چند باری هم به جون شما سه تا تهدیدم کرده به‌خاطر همین رو شما حساس بودم، این دشمنی

رمان‌بوک
Romanbook.ir

برمی‌گرده به ماجرای پدر بزرگتون، چند ساله پیش یک دوست صمیمی به نام آرشام داشته.

- اون‌ها با هم رشته‌ی تجربی می‌خوندن، آرشام علاقه‌ی زیادی به ساختن داروهای عجیب و غریب داشت که باعث آسیب رسوندن به بشریت میشد، پدر بزرگتون هر چه بهش گوشزد می‌کرد گوشش بده‌کار نبود بلکه اون هم دعوت می‌کرد که باهاش همکاری کنه. پدر بزرگتون اولین قربانی داروهای آرشام رو که دید طاقت نیورد و به پلیس گزارش داد. آرشام دست‌گیر شد و رفت زندان، اما بعد از مدتی باز دوباره آزاد شد، اما دوستی بین اون دو نفر به هم خورده بود. تا این‌که بعد از چند سال هر دوشون یک شرکت داروسازی معتبر تأسیس کردن، اما آرشام کارش رو ادامه می‌داد و داروهای مخرب زیادی می‌ساخت. پدر بزرگتون

جون و سلامتی مردم خیلی براش مهم بود. بنابراین صبرش لبریز شد و رفت پیش آرشام ولی با این مضنون که اون هم باهاش همکاری کنه. مدتی که گذشت مدارک کافی از آرشام گیر آورد پا پس کشید و رفت تمام مدارک رو تحویل پلیس داد، آرشام اعدام شد اما پسرش شاهین اون موقع بزرگ بود

رمان بوک
Romanbook.ir

و قسم خورد که انتقام خون پدرش رو بگیره اون جای پدرش و تو شرکت گرفت من هم جای پدرم رو، وقتی پدر بزرگتون فوت کرد شاهین اومد سراغ من برای انتقام، بچه‌ها همین امروز فرداست که شاهین بیاد سراغ من و کارم رو یک سره کنه، شما باید به من قول بدید که پشت هم بایستید و راه ما رو ادامه بدید ما جونمون رو برای مردم این کشور و شرکتمون فدا کردیم، ازتون می‌خوام شما هم راه ما رو ادامه بدید فقط با بچه‌هام نیستم حتی شما ثمر، ثامر و یاسین، هر شش نفرتون، آینده‌ی این کشور به شما بستگی داره بچه‌ها. همه‌ی ما اون موقع قول شرف دادیم که راهشون رو ادامه بدیم و پشت هم‌دیگه باشیم، فردای اون روز برای بابام سفرکاری پیش اومد. بابا و مامانم به قصد سفر بار و بندیلشون رو بستن دلیار پیله کرد که باهاشون بره هرکاری کردیم قانع نشد و باهاشون رفت.

ولی من پیش یاسین و دانیال موندم، اون زمان علاقه‌ی شدیدی که من و یاسین به هم داشتیم زبون زد بود (البته به عنوان خواهر برادری) به شب نرسیده خبر کشته شدن بابا و مامان اومد. اون هم چه طوری زنده‌زنده تو ماشین آتیششون زدن، حال اون موقعمون رو نگم بهتره ولی دلیار همراهشون

رمان بوک
Romanbook.ir

نبود ناپدید شد، چند ساعت بعدش خبر کشته شدن عموی عزیزم اومد، به اون هم یه گلوله زدن که به قلبش اصابت کرد و مرد، زن عمو هم چون مشکل قلبی داشت تحمل نکرد و اون هم رفت دنبالشون، شوک پشت شوک بهمون وارد میشد ما هم کم سن و سال بودیم، ثمر و ثامر به‌خاطر مرگ مامان و باباشون داغون بودن. من و دانیال هم به دلیل مرگ مامان و بابا و ناپدید شدن دلیار نابود شدیم.

خاله‌م که همون مادر یاسینه بعد از مرگ مادرم که قولش بود نتونست تو ایران بمونه پس به لندن مهاجرت کرد، ما چهار نفر باقی موندیم من و دانیال، ثمر و ثامر، رو پاهای خودمون وایسادیم درس خوندیم و موفق شدیم، من و ثمر شکرت داروسازی رو چرخوندیم در کنارش هم پلیس مخفی شدم.

ثامر وکیل معتبری شد، دانیال هم سرگرد،

اما یاسین به کامپیوتر علاقه داشت و تو لندن درسش رو خوند با این‌که از ما دور بود ولی با هم در ارتباط بودیم، تا این‌که سه سال پیش یهو ارتباطمون قطع شد و نتونستیم خبری ازشون بگیرم. اون موقع کاری کردیم که پلیس بی‌افته دنبال شاهین به‌خاطر همین از ایران فرار کرد و رفت انگلستان،

رمان‌بوک
Romanbook.ir

سه ماه پیش یک ویدیو برای دانیال ایمیل کرده بودن که با دیدنش.

که با دیدنش به هم ریخت و تصمیم گرفت به انگلستان بیاد تا انتقام بگیره. هر چی که باهاش حرف زدیم گوشش بدهکار نبود، تا این‌که این اتفاق افتاد و دست‌گیر شد ثامر هم به‌خاطر یه کار فوری به آلمان رفت برای همین اومدنم به این‌جا راحت شد چون اگه بود محاله اجازه بده تو این ماجرا پا بذارم. با صدای داد و فریاد سر بلند کردم دیدم که همه‌ی محافظها در تکاپو هستن یه دسته میرن یه دسته میان! یعنی چه اتفاقی می‌تونه افتاده باشه؟ از تاب پایین اومدم و به سمت خونه رفتم، صدای داد شاهین به گوشم رسید که چه‌طوری با عصبانیت خطاب به محافظها می‌گفت:

- به نفعتونه پیداش کنید وگرنه تیکه‌تیکتون می‌کنم احمق‌ها.

وقتی نزدیکشون رسیدم گفتم:

- چته غذات و به موقع ندادن که پارس کردنت شروع شده؟

شاهین به سمتم برگشت خوب برازنده‌ام کرد و داد زد:

- تا الآن کدوم جهنم دره‌ای بودی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ریلکس گفتم:

- جهنم که جای توهه نه من، در ضمن دور و ور خونه‌ت پر دوربینِ، کور نیستی می‌تونستی ببینی.

شاهین کلافه گفت:

- همه‌ی دوربین‌های بیرون از کار افتاده بودن فکر کردم کار تو بوده و فرار کردی.

بعد این حرفش نگاهم به یاسین افتاد که با خنده یه چشمک بهم زد پس نگو که این دودها از زیر سرش بلند میشه! ولی موقعیت خوبی برام به ارمغان آورد دست مریزاد واقعاً.

خون‌سرد گفتم:

- خب کسی خونه نبود من هم تنها بودم واسه همین رفتم ته باغ دور بزنم، بعد هم این مشکل شماست یه فکری برام بکنید که تنها نمونم، بهتره من هم همراهتون باشم.

و یه تای ابروم رو بالا بردم.

- این دیگه به شما بستگی داره.

چند قدم باقی مونده رو طی کردم و داخل خونه شدم یکی از خدمت‌کارها اومد سمتم و گفت:

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- خانم غذا حاضره لطفاً به سالن غذاخوری تشریف بیارید.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه الآن میام.

خواست بره که نذاشتم.

کلاهم رو درآوردم به دستش دادم تا تو اتاقم بذاره و خودم هم به سرویس بهداشتی رفتم، دست و صورتم رو شستم و برای خوردن ناهار به آشپزخونه رفتم. فقط یاسین و آتاش بودن. کنار یاسین روی میز بلند سفید رنگ که پر شده از غذاهای رنگارنگ جای گرفتم. نگاهی به چشم‌های خوش رنگش انداختم و زیر لب ممنونی گفتم که منظورم رو گرفت.

تک خنده‌ی زد و گفت:

- راستش کم‌کم داشتم افسردگی می‌گرفتم. دمت گرم همش صحنه‌های اکشن برامون ساختی. من هم خواستم یه نقشی داشته باشم.

و ردیف سفید دندون‌هاش رو به نمایش گذاشت. سرم رو به نشونه‌ی تأسف تکون دادم.

رمان بوک
Romanbook.ir

آتاش داشت گنگ به ما نگاه می‌کرد طفلی نمی‌دونست در مورد چی حرف می‌زدیم و توی این دو روز چه‌طوری این‌قدر با هم صمیمی شدیم! یکم بعدش شایان با قیافه‌ای داغون اومد سر میز نشست. زیر چشمش کبود و لبش پاره بود. یاسین با دیدنش محکم زد رو صورتش که جاش قرمز شد این پسره خله واقعاً!

با لحن لاتی گفت:

- عه وا خاک عالم ضعیفه چه‌کار کردی که شوهرت کتکت زد غذا درست نکردی یا بهش سرویس ندادی؟

شایان کلافه نگاهی به صورت خندون یاسین انداخت و گفت:

- ساکت شو یاسین حوصله‌ت رو ندارم.

باز با صدای ناز و پر عشوه گفت:

- آخی بمیرم برات. غمت نباشه عزیزم خودم برات وکیل می‌گیرم طلاقت میدم. بعدش هم خودم می‌گیرمت وای چه شب‌های رمانتیکی برات بسازم اون سرش ناپیدا! ولی از الآن باید بگم برام لباس‌های قرمز آتیشی می‌پوشی خوشگل می‌کنی می‌خزی توی بغلم.

رمان بوک
Romanbook.ir

شایان خندش گرفته بود ولی چون لبش پاره بود صورتش از درد جمع شد.

خواست ادامه بده که آتاش زد پس گردنش و ساکتش کرد اگه می‌ذاشتن ادامه بده حتماً درمورد به وجود اومدن بچه هم توضیح می‌داد.

آتاش رو کرد طرف شایان و گفت:

- پس سام و رئیس کجان؟

یه قاشق سوپ تو دهنش گذاشت و گفت:

- سام رفت داروها رو تحویل بده بابا هم نمی‌دونم کجاست!

بعدش ناهارمون رو بدون زدن هیچ حرفی خوردیم و هر کی به اتاق خودش رفت.

وقتی داخل اتاق شدم شروع کردم به گشتن دنبال لپ‌تاپی که یاسین گذاشته. کل اتاق رو به هم ریختم ولی پیداش نکردم این پسر خل کجا گذاشته؟ من نمی‌دونم! به معنای واقعی کلافه شدم. تو اتاق رژه می‌رفتم و فکر می‌کردم، بهتره برم ازش بپرسم که کجا گذاشته، به سمت جاکفشی مشکی گوشه اتاق رفتم که کفش پام کنم و بیرون برم، که با کشیدن کفشم یه چیز محکمی افتاد رو پاهام که آخم رو در اورد.

رمان بوک
Romanbook.ir

اگه گفتین چی بود؟ خود لپ‌تاپ بود! چون هم‌رنگ جاکفشیه پیدا نبود، به‌علاوه کفشم هم روش گذاشته. خم شدم برش داشتم خداروشکر نشکسته. نه می‌تونستم بگم فکرش بده نه می‌تونستم بگم خوبه!

روی تخت نشستم و روشنش کردم، به ایمیل ثمر سر زدم که یه وقت عوض نکرده باشه، که دیدم نه همونه این هم که مشکلی نداشت، آخر شب باهاش تماس می‌گیرم. قایمش کردم و خودم بی‌کار به دیوارها نگاه می‌کردم، حوصله‌م به شدت سر رفته بود، من عادت ندارم یه جا بشینم و کاری انجام ندم، همیشه تو طول هفته وقتم پر بود فقط برای خوابیدن به خونه می‌اومدم. الآن کارم همش خواب و خوراک شده! باید هرجور شده خودم رو بینشون جا بدم حتی اگه شده یکی از افرادشون میشم. به سمت در رفتم و از اتاق بیرون زدم. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم به دور و ورم نگاه می‌کردم تا ببینم چند تا محافظ و دوربین هست. که خوردم به یکی برای جلوگیری از زمین خوردنم به نرده‌ها چسبیدم. وقتی سرم رو بالا گرفتم شایان و آتاش رو دیدم.

عصبی گفتم:

- کور شدی به امید خدا؟

رمان بوک
Romanbook.ir

شایان ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- تو به من خوردی طلب‌کار هم هستی؟!

گره‌ی ابروهام رو تنگ‌تر کردم و گفتم:

- دیدی که حواسم نبود می‌تونستی مسیر تو عوض کنی تا به من نخوری، ولی انگار خیلی دوست داری به من نزدیک بشی نه؟

کلافه به موهاش دست کشید و گفت:

- تازه تو اتاقت رفتی برای چی باز بیرون اومدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- خیلی ضایع بود که موضوع رو عوض کردی. پوفی کرد و داد زد:

- چرا از آزار دادن من خوشت میاد؟ چرا هی راه به راه زخم زبون می‌زنی؟

خون‌سرد گفتم:

- حوصله‌م سر رفته. الحمدلله یه مدتی با من بودی و از اخلاقیاتم خبر داری.

رمان بوک
Romanbook.ir

قیافه‌ی شایان واقعاً خنده‌دار بود نه می‌تونست زار بزنه نه می‌تونست خودش رو بکشه، خون‌سردیم بدجور حرص‌درار بود، همون‌طور که کلافگی از سر و روش می‌بارید گفت:

- خیله خب برو لباس ورزشی بپوش ببرمت سالنِ ته حیاط بهت تیرندازی یاد بدم.

بدون هیچ حرفی نگاه کوتاهی به آتاش که دست به سی*ن*ه و با اخم به ما خیره شده بود انداختم و عقب گرد کردم. یه ست لباس ورزشی مشکی پوشیدم موهام رو دم اسبی بستم که اذیتم نکنه نیم‌بوت وزرشی مشکیم رو پوشیدم یه حوله هم بردم و از اتاق بیرون زدم.

کسی پایین نبود از خدمت‌کاری که داشت گلدون سبز آبی قیمتی رو با کهنه تمیز می‌کرد پرسیدم:

- شایان کجاست؟

کمی سرش رو خم کرد و گفت:

- آقا بیرون تو باغ هستند خانم.

سری براش تکون دادم و به سمت باغ رفتم که شایان و آتاش و یاسین با تیپ ورزشی زیر آلاچیق دیدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

وقتی نزدیکشون شدم صدای یاسین رو شنیدم که رو به شایان می‌گفت:

- شایان جونم تا الآن عمیق‌ترین و محکم‌ترین بوسه‌ی دنیا رو تجربه کردی؟

شایان با شک نگاهش کرد و گفت:

- نه.

یاسین با نیشه باز گفت:

- خب عشقِ من بیا پیش خودم لب‌هات رو بذارم رو لوله جارو برقی تا تجربه کنی.

لب‌هام رو جمع کردم تا خنده‌م معلوم نشه. نزدکیشون شدم که یاسین پس گردنی محکمی از شایان خورد اون دوتا می‌خندیدن، اما آتاش فقط لبخند بر لب داشت. برای این‌که حواسشون معطوف من بشه گفتم:

- من آماده‌ام.

نگاهشون به من افتاد و از جا پا شدن.

شایان: حله پس بریم.

رمان بوک
Romanbook.ir

جلوی من راه افتادن و من هم دنبالشون رفتم، یاسین قدم‌هاش رو کم کرد تا به من برسه بعد دم گوشم گفت:

- پیداش کردی یا هنوز داری دنبالش می‌گردی؟

من که منظورش رو گرفتم گفتم:

- آره پیدا کردنش مساوی با خورد کردن پام شد، من یه وقت‌هایی به عقلت شک می‌کنم. درسته که باهوشی ولی به اندازه‌ی باهوشیت خلی.

با این حرفم قهقه‌اش به هوا رفت.

شایان و آتاش که جلوتر از ما بودن به سمتمون برگشتن.

شایان با چشم‌های ریز گفت:

- چیه زده تو پرت که می‌خندی؟

یاسین با ته مونده‌ی خنده‌اش گفت:

نه دادا یه جورهایی تمجید و تحسینِ.

شایان شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- عجیبه.

یاسین لب زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

- ننه‌ات غریبه.

شایان گفت:

- کوفت.

یاسین ادامه داد:

- تو پانکراست.

شایان لب زد:

- بی‌حیای بدبخت.

یاسین خواست ادامه بده که آتاش داد زد:

- بسه دیگه باز شروع کردن به کل‌کل.

اون‌ها هم دیگه خفه شدن و حرفی نزدن. داخل سالن ورزش‌گاهی شدیم که پر از دم و دست‌گاه‌های ورزشی بود، مستقیم به قسمت تیراندازی رفتیم، شایان به هر کدوم از مایه کلت داد همراه با عینک و این‌ها وسایل تیراندازی. خواست بیاد طرفم مثلاً به قول خودش یادم بده که شروع کردم به تیراندازی، همشون رو تو هدف می‌زدم، با این‌که تیراندازی بچه‌ها خوب بود ولی من واقعاً سرتر بودم. بعد از این‌که

رمان‌بوک
Romanbook.ir

خوب خشمم رو تخلیه کردم به طرف پسرها که از تعجب دهنشون باز بود برگشتم و گفتم:

- کی حاضره جلوی من وایسته؟ می‌خوام چشم بسته شلیک کنم!

یاسین با ترس گفت:

- من که جونم رو دوست دارم.

آتاش کنج‌کاو گفت:

- من هستم.

تو جای مورد نظر ایستاد بالا سرش هم یه سیب قرمز گذاشتم این رو با خودم آورده بودم و تو جیبم بود، تمام جوانب رو در نظر گرفتم بعد چشم‌هام رو با پارچه بستم. سکوت مطلق کل سالن رو در برگرفت به سمتش شلیک کردم، شنیدم که به سیب برخورد کرد یه چند تا گلوله هم دور سرش شلیک کردم که شکل یه دایره شد.

پارچه رو از دور چشم‌هام باز کردم دقیق همون جایی که گفتم اصابت کرده بودم، پسرها مات و مبهوت بودن حتی آتاش به وضوح آثار تعجب رو میشد تو صورتش دید. یاسین به خودش اومد سوتی کشید و با شعف گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- واو دختر تو دیگه کی هستی؟! محشری واقعاً دست مریزاد.

شایان با چشم‌های از حدقه در اومده گفت:

- تو کی وقت کردی تیراندازی رو این‌قدر حرفه‌ای یاد بگیری؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو هنوز از خیلی چیزها خبر نداری!

یهو صدای دست زدن یک نفر اومد اون هم کسی نبود جز... .جز شاهین. جلوجلو اومد، چشم‌های تاریکش برق می‌زدند با ذوق گفت:

- آفرین‌آفرین واقعاً کارت عالی بود، تو چه‌طوری می‌تونی چشم بسته شلیک کنی؟!

مغرورانه به چشم‌هاش نگاهی انداختم و گفتم:

- یک تیرانداز باید از حس پنج‌گانش استفاده کنه نه فقط از چشم‌هاش.

حوله‌م رو چنگ زدم و از ورزش‌گاه بیرون رفتم، شب شده بود لباس‌هام رو عوض کردم دست و صورتم رو شستم و با

رمان‌بوک
Romanbook.ir

حوله خشک کردم، موقع شام شاهین همش از تیراندازیم تعریف می‌کرد. پسرها که شاهد بودن ولی سام با شوق و ذوق به حرف‌های شاهین گوش می‌کرد، حدود ساعت دوازده بود که همه به قصد خواب رفتن. من هم که دیروز زیاد خوابیدم خوابم نمی‌اومد. منتظر آخر شب بودم که برم بیرون و با ثمر تماس بگیرم، شاهین یه نیم ساعت پیش سفرکاری براش پیش اومد و رفت خیلی یهویی بود و بیشتر محافظها رو باخودش برد، خوش‌بختانه این کارم رو راحت‌تر می‌کرد، دقیق ساعت سه بامداد بود که به باغ رفتم تا یه جای خلوت پیدا کنم.

***

(آتاش)

ساعت دو و پنجاه دقیقه‌ی بامداد بود که بیرون رفتم برای این‌که با سرهنگ تماس بگیرم و گزارش این هفته رو بهش بدم. تماس برقرار شد، صدام رو صاف کردم و گفتم:

- سلام جناب سرهنگ، ببخشید این موقع شب مزاحمتون شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

- سلام پسرم، چرا هر دفعه که زنگ می‌زنی این رو میگی؟! گفتم که هر موقع تونستی زنگ بزن فرق نمی‌کنه کی باشه، حالا گزارشت آماده‌ست؟ من سر پا گوشم.

داشتم برای سرهنگ درمورد ساخت داروهای اخیر و تاثیراتشون در بدن انسان و قربانی این دارو توضیح می‌دادم که ضربه‌ای به گردنم خورد، گوشی از دستم افتاد و به دنیای بی‌خبری فرو رفتم.

***

(دلبر)

به ته باغ که رسیدم دیدم یکی داشت با تلفن صحبت می‌کرد، چون پشتش به من بود نفهمیدم کیه برای این‌که گیر سه پیچ نده که این‌جا چی‌کار می‌کنم ضربه‌ای به گردنش زدم که بی‌هوش رو زمین افتاد گوشی هم کنارش، به قیافش که توجه کردم دیدم آتاشِ! خم شدم گوشی رو برداشتم شماره خیلی برام آشنا بود، دم گوشم که گذاشتم صدای سرهنگ در گوشم پی‌چید سرهنگ:

- الوالو پسرم آران چه اتفاقی افتاده؟

رمان بوک
Romanbook.ir

پس اسم واقعیش آرانِ! این همون نفوذیه که سرهنگ درموردش می‌گفت!

جواب دادم:

- الو سلام قربان.

سرهنگ: الو تویی دخترم؟!

- بله قربان دلبر هستم.

سرهنگ: پس آران کجا غیبش زد یهو؟

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- راستش من داشتم به این‌جا می‌اومدم که با ثمر تماس بگیرم، دیدم کسی داره با تلفن صحبت می‌کنه فکر کردم یکی از محافظ‌هاست من هم به گردنش ضربه زدم که بی‌هوش افتاد زمین.

سرهنگ تک‌خندی زد و گفت:

- از دست تو دختر، پس هنوز نفهمیدی که این نفوذیمونه؟ سرگرد آران راد هستن نفر دوم هم سامه. اما اسم واقعیش سرگرد سامیار بزرگ‌مهره.

به آتاش یا همون آران نگاه سرسری انداختم و گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

- آهان بله فهمیدم.

سرهنگ:

- خب دخترم گزارشی چیزی نداری که بدی؟

پوفی کشیدم، این هم وقت گیر آورده نزدیک‌های صبحه باید هم با ثمر تماس بگیرم به‌خاطر همین در جوابش تندتند گفتم:

- جناب سرهنگ الان نمی‌تونم حرف بزنم یکی داره میاد، در ضمن به آران نگید که من پلیسم خداحافظ.

و گوشی رو قطع کردم. روی چمن‌ها کنار آتاش یا بهتره بگم آران نشستم لپ‌تاپ رو روشن کردم و به ثمر تماس تصویری زدم. با برقراری تماس تصویر ثمر رو مانیتور نمایان شد. هر دو به همدیگه زل زده بودیم نه اون حرف می‌زد نه من.

می‌دونستم الانِ که جیغ بزنه برای همین تند و سریع گفتم:

- ثمر جیغ نزنی‌ها، ممکنه گیر بی‌افتم.

ولی بازم هیچ عکس العملی نشون نداد، ثمر مثل یاسین شر و شیطون بود ولی الان از همون لحظاتی بود که دلش می‌گرفت و غمگین می‌شد! آروم و لرزون گفت:

- خوبی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- تنها کلمه‌ای که هم باهاش غریبم هم معنیش رو بلد نیستم همینه.

آهی کشید و گفت:

- می‌دونم سوال مسخره‌ای بود، اوضاع اون‌جا چه‌طوره؟ تونستی دانیال رو ببینی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره تونستم.

بعدش هم تمام اتفاقات اخیر رو تعریف کردم حتی از دارا و یاسین هم گفتم. لبخند زیبایی زد و گفت:

- تا چند دقیقه پیش دلم گرفته بود، ولی الان امید تازه‌ای بهم دادی زیاد هم با شاهین دهن به دهن نشو می‌ترسم بلایی به سرت بیاره.

لبخند دلبرونه‌ای زدم و ادامه دادم:

- خوش‌حالم که با این خبر تونستم حالت رو خوب کنم، تو خوب می‌دونی چه‌قدر از این حیوون بدم میاد، نمی‌تونم در مقابل اراجیفش ساکت بمونم.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

- به هر حال مواظب باش، در مورد دارا هم نگران نباش یادته یک ایمیل مجهولی همیشه تمام اطلاعات داروهای شاهین رو برامون می‌فرستاد؟! که من و تو هم پادزهرش رو درست می‌کردیم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره خوب یادمه برای چی می‌پرسی؟

دستش رو به چونه‌ش زد و گفت:

- چند روز پیش اطلاعات همین داروی فراموشی رو برام ایمیل کرد، حالا که این اطلاعات دستمه می‌تونم پادزهرش رو درست کنم ولی به زمان کافی نیاز دارم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- خیالم رو راحت کردی باشه، ولی سعی کن در اسرع وقت درستش کنی.

با اطمینان گفت:

- حتماً دلبر جان.

یهو جدی شد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- دلبر همه‌ی ما دلمون به بودن تو خوشِ پس مواظب خودت باش، ثامر وقتی فهمید تو اون‌جا رفتی قیامت به پا کرد، پس همه فکر و ذکرت رو بذارش رو این عملیات، من هر وقت این دارو رو ساختم شرکت رو می‌سپرم به دست آقای جهان‌بخش و میام پیشت ما کنار هم قدرت‌مندتریم!

یه بار چشم‌هام رو باز و بسته کردم و گفتم:

- خیله خب من هم بهت قول میدم که تو این راه موفق بشم ثمرجان، من دیگه نمی‌تونم بیشتر از این حرف بزنم مواظب خودت باش و خدانگه‌دار.

دستش رو به عنوان بای‌بای تکون داد و گفت:

- تو هم همین‌طور خدا یار و نگهدارت.

تماس رو قطع کردم گزارش‌های اخیر رو هم پاک کردم، لپ‌تاپ رو کنار خودم گذاشتم پاهامم دراز کردم.

نگاهم به چهره‌ی آران افتاد حتی تو خواب هم اخمو بود و من همیشه به این فکر می‌کردم که زیباترین خط اخم رو پیشونیه اونه، شخصیت مشابهی که با من داره باعث حس نزدیکی و صمیمیتی نسبت به اون داشته باشم. اون هم مثل من خط

رمان‌بوک
Romanbook.ir

اخمش از خط لبخندش بیشتر در دیدرس همه بود، و به راحتی میشه فهمید که این خط اخم از غرور و تکبر نیست بلکه از شخصیت همیشه جدیشِ. این‌قدر محو اخم جا خوش کرده رو پیشونیش شدم که متوجه چشم‌های بازش نشدم.

به چشم‌هاش نگاه کردم و غرق جنگلی شدم که آروم نبود آشفته و نگران بود و متقابل انگار اون هم محو چشم‌های اقیانوسی من شده،

بعد یهو از جا پرید و نگاهش به موبایلش که در دستم بود افتاد و رنگش پرید من هم وقتی خرابی حالش رو دیدم موبایل رو کنارش گذاشتم و با سکوتی که از اون حرف می‌چکید بیرون رفتم. مستقیم به آشپزخونه رفتم، یه آرام‌بخش همراه یک لیوان آب خوردم و مسیر اتاقم رو در پیش گرفتم.

***

(آران)آتاش

به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بودم، یعنی باور کنم این همه سختی و تلاشی که کشیدیم به باد هوا رفت؟! این دو ساله که من رو سام تو غربتیم این‌قدر سختی کشیدیم تا تونستیم چند تا

رمان بوک
Romanbook.ir

مدرک پیدا کنیم که اون هم مدرک محکمی نیست! حالا من به‌درک ولی سام نامزد داره چشم به راهشِ که برگرده و برن سر خونه زندگیشون. من در عجبم این چه‌طوری تونست من رو بی‌هوش کنه؟ حتماً رزمی کارحرفه‌ایی، هر چه بادا باد پاشدم خاک‌های لباس‌هام رو تکوندم و مستقیم راه اتاق مشترک من و سام رو در پیش گرفتم.

***

دلبر

صبح زود از خواب پاشدم دو سه ساعتی میشد که خوابیده بودم، بعضی وقت‌ها حتی آرام‌بخش هم در من تأثیر نمی‌ذاره لباس‌های ورزشی ساده آبی نفتی پوشیدم.

خارج شدنم همانا و رو به رو شدن با آران همانا، کنج‌کاو به من نگاه می‌کرد، چه عجب غیر از نگاه سرد و یخیش نگاه دیگه‌ای دیدیم، حتماً کنج‌کاوِ که بدونه قرارِ لوش بدم یا نه! بی‌تفاوت نگاه از اون چشم‌های گیرا برگردوندم و خرمان‌خرمان از پله‌ها پایین رفتم، یکم تو باغ ورزش و پیاده‌روی کردم همین که خوب گرم کردم و انرژی گرفتم به

رمان‌بوک
Romanbook.ir

داخل برگشتم و کنار پسرا صبحونه‌م رو خوردم. تقریباً یک هفته‌ای از رفتن شاهین می‌گذشت اما هیچ اتفاق خاصی نیفتاد، دو روز پیش هم با سام تماس گرفت و بهش مأموریت داد که یک محموله رو خودش اداره کنه، سام هم اطاعت کرد و رفت. پسرا هم هر روز سر کارشون می‌رفتن من هم با خودشون نمی‌بردن می‌گفتن که بدون اجازه‌ی شاهین کاری انجام نمیدن.

یاسین هم این وسط فقط آتیش می‌سوزونه دیروز تو شامپوی شایان رنگ مو ریخته بود الآن هم رنگ موهاش از قهوه‌ای به قرمز تبدیل شده شایان هم نه گذاشت نه برداشت تو خمیر دندان یاسین رنگ ریخت الآن هم رنگ دندون‌هاش زغالی شدن، به خاطر این کارشون هم نمی‌تونستن سر کار برن و هم شاهین رو حسابی عاصی کرده بودن، من رو آران این وسط هم یا به کارهاشون لبخند می‌زدیم یا سری به نشونه‌ی تأسف تکون می‌دادیم، اما دارا فقط شب‌ها موقع خواب گاهی هم کلاً دیده نمی‌شد از یاسین پرسیدم گفت که چون می‌دونه شغل باباش چیه این باعث آزارش میشه به‌خاطر همین ترجیح میده که کم تو خونه باشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

توی سالن دور هم نشسته و منتظر شروع بازی بین رئال مادرید و بارسلونا بودیم، یاسین و شایان مثل موش و گربه به هم می‌پریدن یه کیسه زباله خداوکیلیش هم کیسه زباله بود هر دو جداگانه هله هوله خریده بودن تا موقع بازی بخورن از هر چیزی ده تاده تا گرفتن که مثلاً جلوی هم‌دیگه کم نیارن یه وقت! خلی یاسین رو شایان هم تأثیر گذاشته بود.

شایان خودش رو کاناپه‌ها پرت کرد و با لحن لاتی گفت:

- هوی معتاد لات خیابونی؟

دوستان توجه داشته باشید به خاطر بلایی که سر هم آوردن هم‌دیگه رو این‌جوری صدا می‌کنن.

اون هم با لبخند ملیح در جوابش گفت:

- هوی تو کلاهت عنتر بی‌تربیت، تربیتت این‌قدر کثیفه که با وایتکس و جوهرنمک هم تمیز نمی‌شه. حالا چه مرگته شمر لعین؟!

و به موهاش اشاره کرد!

شایان با تعجب چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت:

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- عجبا این‌قدر تندتند حرف می‌زنی خفه نمی‌شی؟! درضمن همه‌ی این‌ها هم خودتی. بعد با ذوق دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

- بیا با هم شرط ببندیم هر کی تیمش بازنده شد یه کاری انجام بده.

یاسین هم متقابلاً دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

- فکر خوبیه!

یکی ازخدمت‌کارها رو صدا زد و گفت:

- اسپند دود کنید.

اون هم چشمی گفت و رفت. شایان باقیافه‌ی مسخره‌ای گفت:

- اسپند برای چی؟

با افتخار گفت:

- کم‌کم داشتم به خنگیت یقین پیدا می‌کردم که تازه فکر خوبی به سرت زد انگار در حال رشدی پس بخاطر اولین قدمت باید برات اسپند دود کرد. چشم غره‌ای بهش رفت و گفت:

- برو خدات رو شکر کن که الآن برای شروع بازی ذوق دارم وگرنه این دندون‌های زغالیت رو دونه‌دونه می‌کندم.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

خدمت‌کار طبق دستور یاسین اسپند دور سر شایان چرخوند و رفت. دهنشو کج کرد و گفت:

- خب حالا بنال ببینم شرطت چیه؟

شاهین: نظرتون چیه من شرط بذارم؟

همه‌ی ما سرهامون به طرف شاهین چرخید، لباس خونگی تنش بود حتماً ما متوجه ورودش نشده بودیم باز همه بی‌تفاوت رو برگردوندیم.

شاهین: من بعد از یک هفته برگشتم‌ها! نمی‌خوایید ازم استقبال کنید؟

کسی نه تکونی خورد نه حرفی زد اما من در ریلکس در جوابش گفتم:

- تا حالا دیدی یه حیوون وارد طویله‌اش شد و کسی ازش استقبال کرد که تو دومیش باشی؟!

حسابی که ضایع شد بحث رو عوض کرد و گفت:

- خب حالا بگذریم یه شرطی براتون بذارم که حض کنید.

روی کاناپه لم داد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- یاسین تو که دندون‌هات زغالیه شایان تو هم موهات قرمزِ اگر تو باختی که همه‌ی دندون‌هات رو می‌کنی و تو اگر باختی همه‌ی موهات رو از ته می‌زنی.

قیافه‌ی هر دوشون دیدنی بود برای رو کم کنی هم که شده قبول کردن! از شروع بازی تا پایان بازی این دو تا در حال جنگ و دعوا بودن، با داد شاهین یا آران خفه می‌شدن بعد باز بر می‌گشتن، آخرش هم هر دو تیم مساوی شدن ولی این‌ها دست بردار نبودن، یکی می‌گفت شما تقلب کردین یکی می‌گفت شما داور رو با رشوه خریدین، ما سه نفر به اتاق‌هامون رفتیم ولی اون‌ها موندن که کل‌کل کنن. نصف شب بود که از شدت تشنگی بیدار شدم، تو اتاق خودم آب نبود به‌خاطر همین به آشپزخونه رفتم آب رو که خوردم، داشتم به سمت اتاقم می‌رفتم که صدای داد شاهین رو شنیدم که می‌گفت:

عوضی‌های بی‌عرضه چه‌طور گذاشتین دیوید براتون کمین کنه؟ محموله که پره داروئه رو کش بره؟ سام هم که یکی از بهترین افرادمه رو گروگان بگیره؟ اگه دستم بهتون برسه تیکه پارتون می‌کنم الان هم افرادم رو اون‌جا می‌فرستم.

می‌خواستم از پله‌ها بالا برم که شاهین صدام زد:

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- صبر کن.

به طرفش برگشتم.

ادامه داد:

- برو آماده شو می‌خوام بفرستمتون مأموریت.

نگاهی به قیافه‌ی عصبانیش انداختم که داشت می‌لرزید، سری تکون دادم و تند از پله‌ها بالا رفتم، دلم برای ماموریت‌هایی که می‌رفتم تنگ شده. سراغ کمد رفتم یک تاپ و ساپورت مشکی تنگ و کت اسپرت مشکی هم تنم کردم موهام رو دم اسبی بستم که جلو دست و پاهام رو نگیره کلاه مشکی هم سرم کردم و از جاکفشی کفش برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

پایین آران ،شایان ،یاسین و چند نفر که نمی‌شناختم رو دیدم همه هم سر تا پا مشکی پوشیده بودن. شاهین به افرادش اشاره کرد که چندتا اسلحه آوردن.

شروع کرد به توضیح دادن:

- دارای قنداق ثابت (۱۵یا۳۰تیره)/MP5.

کلت زعاف(یک اسلحه کمری با۴ ضامن).

گاز اشک‌آور به عنوان بنب کوچک.

رمان بوک
Romanbook.ir

خفه کن روی اسحله قرار می‌گیرد.

جلیقه هم بهمون داد که تن کردیم .

وقتی از خونه بیرون رفتیم سه تا ماشین شخصی که از جمله جنسیس کوپه بودن با دو تا ون آماده دم در بود، قبل از این که سوار بشیم شاهین گفت:

- مهم‌ترین کارتون نجات جان سامِ بعدش محموله، حالا هم برید به سلامت.

من سوار یکی از ماشین‌های شخصی شدم یاسین هم جلو پرید و گاز دادیم به سمت اولین مأموریت. به گفته‌ی یاسین اینی که سام رو گرو گرفته رقیب و دشمن شاهینِ و اسمش هم دیویدِ.

کاملاً از شهر خارج شده بودیم و به جای پرت و خاکی رسیدیم، وسط جاده یکی داشت اشاره می‌کرد که با توقف ماشین آران ماشین رو متوقف کردم همگی پیاده شدیم، گویا این فرد شاهین بوده و تو درگیری هم حضور داشته به یه انباری بزرگ که چند متر از این‌جا دور بود اشاره کرد و گفت:

- اون انباری که می‌بینید در واقع داخلش یک خونه‌اس برای این که جلب توجه نشه اطرافش هیچ محافظی

رمان بوک
Romanbook.ir

نیست، سام و محموله داخلن دارن تخلیش می‌کنن، بجنبید حدود پنجاه تا محافظ هست بیست تا تو حیاط بیست تا داخل و ده نفر دارن محموله رو جا به جا می‌کنن، حواستون باشه چون دوربین هم دارن.

آران جدی و اخمو گفت:

- خیله خب تو همین جا بمون تا ما برگردیم.

یک قدم جلو اومد و گفت:

- قربان نمی‌شه من هم بیام؟

آران یک نگاه وحشت‌ناکی به اون انداخت که گرخید، فرمانده‌ی این عملیات آران بود و نمی‌شه رو حرفش حرف زد، با علامت آران به جلو قدم برداشتیم و بین بوته‌ها مخفی شدیم.

آران: یاسین ببین می‌تونی دوربین‌ها رو هک کنی؟

نگاه دقیقی بهشون انداخت و گفت:

- باشه سعی می‌کنم.

بعد از چند دقیقه گفت: اون‌ها رمز گذاشتن باز هم می‌تونم هکش کنم ولی طول می‌کشه و این به نفع ما نیست.

رمان بوک
Romanbook.ir

یه فکری به ذهنم رسید که به زبون آوردم.

- من یه فکری دارم.

همه به طرف من برگشتن و منتظر ادامه حرفم بودن.

نگاهی به موقعیت انداختم و ادامه دادم:

- الآن این‌جا که خلوته از همه جا یک عکس می‌ندازیم دستگاه کوچک چاپ هم همراه یاسینِ، این عکس‌ها رو چاپ می‌کنیم و می‌چسبونیم روی دوربین‌ها هم کارمون راحت‌تر می‌شه هم کسی متوجه ورود ما نمی‌شه.(دوستان این دستگاه من خبر ندارم هست یا نه ولی نوشتمش پس می‌شه گفت خیالیه.)

راحت میشد برق تحسین رو در چشم‌های پسرها مشاهده کرد، یاسین فوراً رفت کاری که گفته بودم را انجام داد به هر کدوم از ما یک عکس داد که روی دوربین بچسبونیم، پاورچین‌پاورچین هر کدوم از ما به سمت دوربینی رفتیم، چون هوا تاریک بود و هم لباس مشکی به تن داشتیم زیاد قابل دید نبودیم.

عکس رو چسبوندم و برگشتم آران همه‌ی ما رو جمع و به دو گروه تقسیم کرد.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

گروه اول: شایان، یاسین و پنج نفر دیگه که کارشون به دست آوردن دوباره‌ی محموله‌ست.

گروه دوم: من و آران با سیزده نفر دیگه کارمون هم نجات سامِ و دست‌گیری دیوید.

به هممون نگاه کرد و گفت:

- بچه‌ها اگه زود تموم کردین محموله رو بدید دست چند نفر و خودتون برای کمک به ما بیاین اگه ما تموم کردیم خودمون به طرفتون میایم

شایان: خیله خب حله.

بعد رو کرد سمت بچه‌ها و گفت:

- بدوید بریم.

سری تکون دادن و رفتن، همه‌ی ما با اشاره‌ی آران به جلو قدم برداشتیم چون دیوارها بلند بودن همگی یک طناب انداختیم و از دیوارها بالا رفتیم. حیاط خونه بزرگ و پر از درخت بود به گفته‌ی اون پسر تقریباً بیست نفر محافظ توی حیاط کشیک می‌دادن، خفه کن‌ها رو روی کلت‌ها گذاشتیم و هر کدوم از پشت به سمت محافظی پاورچین‌پاورچین حرکت کردیم، پشت سرش وایسادم دستم رو دور گردنش چرخوندم

رمان‌بوک
Romanbook.ir

و یه گلوله تو سرش خالی کردم، آروم هم روی زمین رهاش کردم یه نفر دیگه رو به همین شکل کشتم. نگاهم که به آران افتاد اون هم دونفری رو خلاص کرده بود، حواسم به یکی از محافظها معطوف شد که داشت تندتند شماره‌ای می‌گرفت به دستش شلیک کردم که گوشی از دستش افتاد آران هم با یه گلوله تو قلبش کارش رو تموم کرد.

حالا نوبت داخل بود پنجره‌های خونه رو شکوندیم و بمب اشک‌آور داخل سالن پرت کردیم، فوراً من و آران در رو باز کردیم و داخل شدیم.

پانزده نفری می‌شدن، خیلی راحت با خاک یک‌سانشون کردیم، اون پنج نفر هم به احتمال زیاد تو زیرزمین خونه هستن، ولی حدسم اشتباه بود چون آروم‌آروم داشتن از پله‌ها پایین می‌اومدن چون من یه گوشه ایستاده بودم قابل دید نبودم.

یکی می‌خواست از پشت به آران شلیک کنه ولی من سریع دست به کار شدم، اون‌ها هم با شلیکِ من حواسشون جمع شد، همه‌ی خونه رو پاکسازی کردیم بعد به سمت زیرزمین رفتیم، یک راه‌روی تنگ و تاریک بود از راه‌رو که عبور کردیم مقابلمون اتاق‌های زیادی بود.

باز به سه گروه تقسیم شدیم

رمان‌بوک
Romanbook.ir

۴ نفر با من ۴ نفر با آران.

و ۴ نفر با مایکل که هم رئیس محافظ‌هاست هم بادیگارد شخصی شایان.

هر دری رو که باز می‌کردم با اتاق خالی مواجه می‌شدم.

اون ۴ نفر با من هم همین‌طور، داشتم کلافه می‌شدم دیگه فقط یک اتاق ته سالن موند که کسی نگشته بودش. درش قفل بود یه چند تا گلوله به دسته‌ی در شلیک کردم که باز شد، واردش شدم اتاق بزرگی بود یک میز و صندلی وسط اتاق قرار داشت روی میز وسایل شکنجه از شلاق تا چاقو گرفته حتی دستگاه شوک هم بود. نگاهم روی زمین جلوی صندلی میخ شد که چند قطره خونه ریخته شده بود، خم شدم به خون دست زدم نزدیک بینیم گذاشتم و بو کردم انگار تازه بود، قطره‌های خون رو دنبال کردم میز رو کامل دور زدم یک جسد مچاله شده گوشه‌ی اتاق دیدم به طرفش دویدم خود سام بود. دست و پاهاش رو باز کردم، لعنتی‌ها حسابی شکنجش دادن که از هوش رفته! به سمت سطل آب رفتم یکمی به صورتش آب پاشوندم که از جا پرید و چشم‌هاش رو باز کرد.

جلوش زانو زدم و گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

- سام حالت خوبه؟ منم دلبر می‌تونی راه بری؟ ما برای نجاتت اومدیم.

یهو آران با قدم‌های بلند و سریع به طرف سام اومد از شونه‌هاش گرفت و گفت:

- خوبی پسر؟ اتفاقی که برات نیفتاده؟

سام با صدای خش‌داری گفت:

- نه خوبم فقط یه ذره بدنم ناتوانه.

خندید و گفت:

- قوی باش مرد ما بیشتر از این‌ها رو چشیدیم! حالا پاشو من کمکت می‌کنم راه بری.

دستش رو دور کمر سام حلقه کرد، سام هم دستش رو روی شونه‌ی آران گذاشت و به اون تکیه کرد من جلوتر از اون‌ها حرکت کردم چون به دلیلِ حال سام کند راه می‌رفتن.

با رسیدن به پشت خونه با صحنه‌ای مواجه شدم که سیخ سرجام ایستادم! چند نفر خونی روی زمین افتاده بودن شایان هم رو زانو خم بود و یک مرد بور میان‌سال اسلحه روی

رمان بوک
Romanbook.ir

شقیقش گذاشته بود، با چشم‌هام دنبال یاسین می‌گشتم که با دیدنش حس کردم نفسم رفت.

با دیدنش نفسم رفت بین جسدها پشت اون مرد افتاده بود بیشتر که دقت کردم متوجه هیچ خونی روی بدنش نشدم!

یکم سرش رو بلند کرد و یه چشمک زد! ای ناکس پس داره فیلم بازی می‌کنه.

دیوید: اوه پس اون دلبر دلبری که شاهین می‌گفت تویی؟ اسمت هم واقعاً بهت میاد ولی من در عجبم تو چه‌طور برای کسی کار می‌کنی که خانواده‌ت رو نابود کرده!

خون‌سرد بهش نگاه می‌کردم.

ابرو بالا انداخت و ادامه داد:

- پس چرا جوابم رو نمیدی؟

ریلکس گفتم:

- چون صدات مثل هاپ‌هاپ کردن یه سگ، روی مخمه.

آران و سام و بقیه‌ی افرادمون کنارم وایسادن.

آران: تو که از پس ما بر نمیای چرا پا رو دم شیر می‌ذاری؟! بهتره تسلیم بشی.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

قبل از این که بخواد جواب بده یاسین پشتش اومد و با کلت محکم روی سرش کوبید که بی‌هوش روی زمین افتاد.

آران: بیایید با کمک هم محموله رو سر جاش بذاریم و به خونه برگردیم.

شروع کردیم به جابه‌جایی که یهو صدای شلیک دو گلوله اومد و شایان زمین افتاد! یکی به دستش یکی هم به جلیقه‌اش اصابت کرده بود.

ناگهان سام داد زد:

- آتاش مواظب باش.

تند دویدم به طرفش و هولش دادم من هم روش افتادم صورتم مماس صورتش بود. چشم‌هاش از جلو چه‌قدر خوش رنگن! سریع به خودم اومدم و پاشدم که خداروشکر آسیبی به کسی نرسید. دیوید سریع در ماشین رو بست و گازشو گرفت و رفت، به سمت موتور ته انبار دویدم سوارش شدم و پشت سر دیوید رفتم.

سرعت هر دومون زیاد بود و امکان تصادف وجود داشت، قبل از این‌که به داخل شهر برسه به تایر جلویی شلیک کردم چون سرعت ماشین زیاد بود از زمین کنده شد، سریع یه

رمان بوک
Romanbook.ir

بمب کوچولو داخلش پرت کردم و همزمان به جلو رفتم ماشین آتیش گرفت و جزغاله شد.

به پسرها زنگ زدم و گفتم نزدیک‌های شهر هستم و کار دیوید و یک‌سره کردم.

موتور رو همون جا رها کردم چند دقیقه بعدش دنبالم اومدن و به خونه برگشتیم، چون لباساهام خونی بودن مستقیم داخل حمام رفتم. بیرون که اومدم یک تی‌شرت سفید و شلوار راحتی مشکی تن کردم موهام رو شونه کردم و آزاد گذاشتم، رفتم پایین یک دکتر بالای سر شایان و سام آورده بودن وقتی از سلامتی‌شون مطمئن شدم به اتاقم برگشتم. روی تختم دراز کشیدم ذهنم پر کشید به اون لحظه‌ای که صورتم مماس صورت آران بود نفس‌های گرمش‌که بینیم رو قلقلک می‌داد چشم‌های خوش رنگش که از جلو جذاب‌تر بودن! فکرهام و پس زدم و خوابیدم.

***

تقریباً یه چند وقتی از اون عملیات می‌گذره حال سام و شایان کاملاً خوب شده بود تحسین و تمجیده شاهین رو نگم بهتره، صبح زود لباس‌های ورزشیم رو تن کردم و برای ورزش به باغ رفتم، وقتی به داخل برگشتم دیدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دیدم همه تیپ زدن و دارن با هم‌دیگه بحث می‌کنن، با ورودم همه به طرفم برگشتن.

شاهین: بدو برو چیزی بخور لباس‌هات رو عوض کن تا بریم.

ابروم بالا پرید و گفتم:

- کجا؟

خندید و گفت:

- مگه نمی‌خوای با ما بیای و باهامون کار کنی؟

سری تکون دادم و بالا رفتم، نصف راه داد زد:

- لباس رسمی بپوش قراره به شرکت بریم.

میلی هم به خوردن صبحونه نداشتم به سمت کمدم رفتم یک تاپ مشکی و ساپورت ضخیم مشکی و پالتو سفیده ساده‌ی شیری که یک کمربند داشت پوشیدم، کمربند رو به شکل پاپیون بستم یک کفش پاشنه بلند مشکی عروسکی که وسطش یک پاپیون داشت هم پام کردم نیازی به کیف نداشتم گوشیم رو تو دستم گرفتم و پایین رفتم.

کسی تو سالن نبود،

رمان بوک
Romanbook.ir

یه هرکول به سمتم اومد و گفت:

- خانم، رئیس بیرون تو ماشین منتظرتن.

جلوی در حیاط یه بنز و پورشه بود پسرها تو بنز سوار شده بودند ولی پورشه برای شاهین بود. یه بوق برام زد که بیا تو این ماشین، امروز کاملاً بی‌حوصله بودم به‌خاطر همین چیزی نگفتم و در پشتی رو باز کردم و کنار شاهین نشستم. وقتی دید مخالفت نکردم لبخندی زد و به راننده گفت که حرکت کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- از این‌که مخالفتی نکردم خوش‌حال نشو دفعه‌ی بعدی باید یه ماشین برام بیاری، من عادت ندارم کسی برام رانندگی کنه.

خنده‌ای کرد و گفت:

- چشم امرامر شماست مادمازل.

شیشه ماشین رو پایین آوردم و به زیبایی این شهر خیره شدم، با توقف ماشین از دید زدن دل کندم و پیاده شدم مقابلم یه شرکت نسبتاً بزرگی بود روی تابلوش هم با انگلیسی (شرکت داروسازی شاهین دادور)نوشته شده بود، داخل شرکت شدیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

ازم توقع توصیف شرکت رو نداشته باشید چون واقعاً بی‌حوصله‌م! پسرها هم دنبال ما می‌اومدن، عجب این‌ها چرا نمیرن سرکار خودشون؟ به در بزرگی که رسیدیم خواستم نوشته‌ی روی در رو بخونم که شاهین محکم من رو داخل کشید، با دیدن تجمع این همه افراد و میز بلند فهمیدم که سالن جلسه‌اس.

دست‌هاش رو به هم زد و با لبخند گفت:

- دوستان از این‌که درخواستم رو قبول کردید و در این جلسه حضور پیدا کردید خیلی متشکرم، این پرنسس زیبا هم یکی از اعضای جدیدمه از این به بعد اون باشما قرارداد می‌بنده و در مورد داروها توضیح خواهد داد.

لعنت بهت شاهین که من رو بین دوراهی قرار دادی. یه پرونده دستم داد و من رو به سمت صندلی ریاست راهنمایی کرد اون داشت از استعدادم به نفع خودش استفاده می‌کرد چون من واقعاً تو بستن قرارداد تک بودم و موفقیت‌های زیادی به ارمغان آوردم، ولی الآن نمی‌تونستم آتو دستش بدم، فعلاً به سازش می‌رقصم تا وقتی که قدرت‌مند بشم.

پرونده رو باز کردم و با توجه به اطلاعات دارو توضیح کامل دادم، و چندتا قرارداد مهم بستم، برای اولین بار از

رمان بوک
Romanbook.ir

موفقیتم عذاب وجدان می‌گرفتم چون قراره به ضرر مردم تموم بشه.

با تموم شدن جلسه همه شروع کردن به دست زدن و تحسین و تمجید شاهین از خوش‌حالی رو ابرا بود، مطمئنم سود زیادی بهش خواهد رسید.

بی‌حوصله از سالن جلسه بیرون زدم به یاسین هم گفتم که من رو به خونه ببره،

اون هم چشمی گفت و رفت به شاهین خبر بده که ما داریم می‌ریم. از شرکت بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

رو به یاسین گفتم:

- میشه من رو یه جای خلوت ببری؟

با خنده سری تکون داد و گفت:

- چرا که نه!

تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد، از ماشین پیاده شدم و کنار رودخونه روی صخره نشستم جای سرسبز و قشنگی بود یاسین دست‌هاش رو توجیبش فرو کرد و کنارم ایستاد.

رمان بوک
Romanbook.ir

یاسین: عذاب وجدان گرفتی؟

بدون این‌که رو برگردوندم گفتم:

- اهوم، یاسین تو واقعاً من رو یادت نیست؟

یاسین: خودت بهتر می‌دونی که تو رو بیشتر از همه می‌شناسم، حتی الآن هم فهمیدم که عذاب وجدان گرفتی، آره دلبری یادمه مگه میشه فراموشت کنم؟!

پشت‌بند حرفش با شعف پاشدم.

از شدت ذوق بریده‌بریده گفتم:

- یعنی هنوز من رو یادته؟

لبخندی زد و یه بار چشم‌هاش رو باز و بسته کرد، خوش‌حالی تمام وجودم رو در برگرفت. دو طرف دست‌هاش رو باز کرد و با خنده گفت:

- نمی‌خوای بعد از این همه مدت بپری تو بغلم؟

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

- می‌ترسم که ما رو زیر نظر گرفته باشن و برامون دردسر بشه!

با اطمینان خاطر گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- نه کسی نیست خیالت راحت، الان شاهین از خوش‌حالی رو پابند نیست کسی رو دنبال ما نفرستاده.

به طرفش پروزا کردم و محکم به خودم فشردمش تازه حس امنیت و آرامش بهم تزریق شد، درسته که دانیال بود ولی یاسین یه چیز دیگه بود. شروع کردم به گله کردن:

- چرا این سه ساله ما رو ول کردی و خبری ازت نیست؟ می‌دونی چه‌قدر نگرانت بودیم؟! اصلاً تو چه طوری وارد گروهشون شدی؟

از هم‌دیگه جدا شدیم و گفت:

- صبر کن آروم‌آروم الان برات توضیح میدم.

کنار هم روی صخره نشستیم نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- سه سال پیش، یادته گفتم دارم دنبال کار می‌گردم؟ سری تکون دادم.

- تو همین شرکت شاهین استخدام شدم، اولاش نمی‌دونستم که این کیه و چی‌کاره‌ست تا این‌که به مرور زمان متوجه شدم چه کسیه، به جای این‌که استعفا بدم موندم و شروع کردم اطلاعات داروهاش رو برای شما ایمیل کردن.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

با تعجب برگشتم طرفش و گفتم:

- عه پس این کار تو بود؟

سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

- آره کار من بود، چون ترسیدم ردیابیم کنن که با چه کسی در ارتباطم و برای هممون بد بشه هیچ ردی ازمون به جا نگذاشتم حتی خونه رو هم عوض کردیم، به مادرم خبر دادم و خونه رو ترک کردم به شاهین هم گفتم خانوادهم فوت کردن و کسی رو ندارم، ولی دورا دور ازشون اطلاع دارم، وقتی تو اومدی نمی‌تونستم چیزی بگم چون مایکل درسته که بادیگارد شخصی شایانه ولی در واقع همه‌ی ما رو زیر نظر داره، دلبر، شایان واقعاً بی‌گناهه محکومش نکن یه روزی خودش همه چیز رو برات توضیح میده.

به فکر فرو رفتم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

- با این‌که کارت خطرناک بود ولی به نفع ما تموم شد، درمورد شایان هم نمی‌دونم گیجم اگه امتحانش نکنم باورش نمی‌کنم.

شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- هر جور خودت صلاح می‌دونی، ولی دلبر خیلی عوض شدی قبلاً خوی مهربونی داشتی ولی الان این رو نداری! حرف‌هات بوی تلخی میده روزگار با تو چه کرده دختر؟!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- روزگار وقتی با یکی در می‌افته تا خاکسترش نکنه ول کنش نیست، سختی‌های زیادی کشیدم یاسین، ولی باز هم خداروشکر که هنوز شما رو در کنارم دارم.

تقریباً یک ماه به همین منوال گذشت. بیشتر وقت‌ها به شرکت می‌رفتم و قرارداد می‌بستم. تا الان سه باری به دیدن دانیال رفتم، با خدمت‌کاری هم که یاسین گفت آشنا شدم. در این مدت چیز مهمی که دست‌گیرم شد این بود که شاهین یک اتاق خصوصی تو طبقه‌ی سوم داره که تمام مدارک خلاف‌کاریش داخل اون اتاق نگهداری میشد. یه باری هم من رو با خودش به اون اتاق برد، گاوصندوق بزرگی داشت ولی باید رمزش رو بفهمم و کارت ورود به اون اتاق، چون با کارت مخصوص شاهین باز میشد!

رمان بوک
Romanbook.ir

با یاسین هماهنگ کردم که همه‌ی دوربین‌ها رو خاموش کنه تا امشب به اون اتاق برم. به الناز هم گفتم به بهونه‌ی شستن لباس شاهین به اتاق شخصیش بره و کارت رو برام بیاره.

ساعت دو و سی دقیقه‌ی بامداد بود که صدای گوشیم اومد، یاسین بود.

- وقتشه بپر پایین ما اونجاییم.

لباس‌های مشکی پوشیدم، نقاب زدم و از پنجره‌ی اتاقم پایین پریدم، یاسین و الناز رو به روم بودن. نگاهی به بالا انداخت و گفت:

- همه‌ی دوربین‌ها و آژیرهای خطر طبقه‌ی سوم از کار افتاده مشکلی نیست.

الناز هم کارت رو به سمتم گرفت و گفت:

- کارت رو هم آوردم.

کارت رو گرفتم و رو به هر دوشون گفتم:

- خیله خب باشه، یاسین این کارت رو از بالا می‌ندازم برات تا مثل اون یکی برام درست کنی ولی سعی کن سریع عمل کنی چون ممکنه الناز گیر بی‌افته.

رمان بوک
Romanbook.ir

مطمئن گفت:

- باشه خیالت راحت، ولی مواظب خودت باش.

سر تکون دادم و گفتم:

- باشه حتماً نگران من نباش.

از در پشتی وارد شدم و مستقیم به بالا رفتم همه‌ی محافظهای طبقه‌ی سوم به لطف یکی از خدمه‌ها که باهامون بود و داروی بی‌هوشی تو غذاشون ریخته بی‌هوش بودن.
دست‌کش‌های مشکیم رو پوشیدم تا نتونن اثر انگشتم رو شناسایی کنن، در رو باز کردم و گذاشتم باز بمونه و کارت رو از پنجره توی بغل یاسین که منتظر من ایستاده بود پرت کردم.

فوری به داخل برگشتم و به سمت گاوصندوق رفتم، یک برچسب شفاف که نه دیده و نه حس میشه رو روی رمز گاوصندوق چسبوندم. اثرانگشت شاهین روی این برچسب می‌افته و می‌تونم بفهمم که چه دکمه‌هایی رو زده و رمزش چیه! یکم داخل اتاق رو گشتم ولی چیز خاصی پیدا نکردم، از اتاق خارج شدم به همون جایی که بودم برگشتم این دفعه

رمان بوک
Romanbook.ir

فقط الناز اون‌جا بود. به اطرافم نگاه کردم با ندیدن یاسین رو بهش گفتم:

- الناز پس یاسین کجاست؟

الناز: رفته مثل اون کارت یکی برات درست کنه.

- خوبه، ولی یه چیز دیگه... این محافظ‌ها کی به هوش میان؟

چشم‌هاش رو باز و بسته کرد و گفت:

- نگران نباش اون‌ها فقط برای یک ساعت بی‌هوش شدن بعدش هم هیچی یادشون نمی‌مونه که چه‌طوری به خواب رفتن.

لبخندی زدم و گفتم:

- آفرین حالا هم برو تو اتاقت تا متوجه نبودنت نشدن.

الناز: باشه پس من رفتم.

وقتی الناز رفت من هم یه طناب داخل بالکن اتاقم انداختم، قلاب که به میله‌ها گیر کرد سریع ازش بالا رفتم، طناب رو قایم کردم در بالکن رو بستم. لباس‌هام رو عوض کردم و

رمان بوک
Romanbook.ir

خوابیدم. نمی‌دونم چه ساعتی بود که یکی داشت بالا سرم نق میزد کمی چشم‌هام رو باز کردم، الناز بود.

الناز: خانم، آقا گفتن بیدارتون کنم تا به آزمایش‌گاه برین.

با شنیدن حرفش سیخ سرجام نشستم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- باشه تو برو الان آماده میشم میام.

الناز: خیله خب ولی سریع‌تر تا داد آقا در نیومده.

فوری یه دوش سرسری گرفتم یک شومیز حریر و یک دامن شیک پوشیدم آرایش ملایمی به صورتم زدم. موهام رو باز گذاشتم و ساعت طلایی موچیم رو که دوربین داشت هم دستم کردم تا اگه چیز مشکوکی دیدم عکس بگیرم. یک کفش هم رنگ لباس‌هام پاهام کردم و به پایین رفتم، پسرها برخلاف هر روز که تیپ رسمی می‌زدن تیپ اسپرت زده بودن و واقعاً هم جذاب بودن. شاهین یه سوئیچ به طرفم پرت کرد و گفت:

- این هم ماشینت، یه جنسیس کوپه‌ی مشکیه حالا بجنبید بریم دیرمون شده.

رمان بوک
Romanbook.ir

سوار ماشین‌هامون شدیم یاسین هم طبق معمول با من اومد کمی از رفتنمون گذشت که گفت:

- اگه اون‌جا رفتیم دیگه خودت حواست به کارهاشون باشه من دیگه می‌سپرمش به تو، فقط می‌دونم که دارن رو داروی فراموشی کار می‌کنن.

برای ماشین جلویی بوق زدم و گفتم:

- باشه، کارت رو چی‌کار کردی؟

دستش رو روی لبش کشید و گفت:

- یکی برات درست کردم به الناز دادم وقتی خواب بودی گذاشت تو اتاقت، البته من گفتم کجا بذاره.

ابروهام رو درهم کردم و گفتم:

- کجا گذاشتیش که مثل اون باری دنبالش نگردم و یکی از اعضای بدنم ناقص بشه؟

تک‌خنده‌ای زد و گفت:

- نه این دفعه زیر تخت روی تشک چسبوندمش.

سر تکون دادم و گفتم:

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- اوکی هر وقت شاهین به اون اتاق رفت یادت نره خبرم کنی.

یه باشه‌ای گفت و ساکت شد، یهو با وحشت سر بلند کرد و با داد گفت:

- دلبر بدبخت شدیم.

به طرفش برگشتم و گفتم:

- چی‌شده؟!

به زیر داشبورد اشاره کرد و گفت:

- خم شدم بند کفشم رو درست کنم که دیدم یه شنود داخل ماشین نصبه.

با وحشت گفتم:

- وای حالا چی‌کار کنیم؟

با استرس و اعصابی داغون گفت:

- الان درستش می‌کنم، فقط تو این شنود لعنتی رو داغون کن.

سریع خم شدم و برش داشتم اگه به موقع سربلند نکرده بودم الان زیر کامیون له شده بودیم، صدای جیغ بوق‌ها همه‌ی

رمان بوک
Romanbook.ir

خیابون رو پر کرد، زیر پاهام انداختمش و با کفش‌هام لهش کردم، نگاهی به یاسین انداختم که کلافه داشت به کسی زنگ میزد.

یاسین: الناز دستم به دامنت، بجنب دختر برو یکی از محافظ‌هایی که امروز کارهای شنود دستشه رو سر به نیست کن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- عه جدی؟ خب از اول می‌گفتی نزدیک بود سکته کنم! باشه‌باشه از این به بعد بیشتر توجه می‌کنیم خیلی ممنون و خداحافظ.

کنج‌کاو به سمتش برگشتم و گفتم:

- چی‌شد؟

با لبخند گفت:

- محافظِ شیفت امروز یکی از جاسوس‌های توهه که به الناز گفته به خانم پناهی بگه بیشتر مواظب باشه.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- پوف باشه، خیالم راحت شد.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

در این بین گوشیم زنگ خورد شاهین بود.

اخم‌هام درهم شدن و گفتم:

- چیه؟

شاهین:

-کجا موندین پس؟ پشت سرما دیده نمی‌شین.

- الان می‌رسیم.

و قطع کردم

یاسین:

- چی می‌گفت؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- هیچی چرت و پرت.

سر تکون داد و گفت:

- قانع شدم.

نیش‌خند زدم و گفتم:

- بایدم بشی.

یاسین: دیگه چیزی نمی‌گم اصلاً.

رمان بوک
Romanbook.ir

- بهتر.

هر دوساکت شدیم، این‌قدر سریع رانندگی کردم که به ماشین آران رسیدم، مقابل یک ساختمون شیک که دقیق جفت شرکت شاهینه توقف کردیم، همه داخل شدیم آزمایش‌گاه بزرگی بود و کلی تجهیزات پیشرفته داشت همه‌ی دکترها مشغول به کار بودن. شاهین به سمت یه پسر بچه رفت و گفت:

- این شیر مرد رو می‌بینید؟ این تا حالا برادرش موش آزمایش‌گاهی بود ولی تحمل نکرد و مرد الآن این هم قراره جاش رو پر کنه!

ولی پسر بچه با بی‌حسی کامل به همه‌ی ما زل زده بود این‌قدر ناز و خوشگل بود که دلت نمی‌اومد بهش دست بزنی چه برسه به این‌که موش آزمایش‌گاهی بشه، اما واقعاً از یک حیوون انتظاری نباید داشت وقتی شاهین اجازه داد که تو آزمایش‌گاه بچرخیم فوری.

فوری به قسمت‌های مهم رفتم پشت به اون‌ها ایستادم دستم رو پشتم گذاشتم و نامحسوس از همه چی عکس گرفتم، کارم که تموم شد می‌خواستم به طرف پسرها برم که صدای پچ‌پچ شاهین و یکی از محافظ‌ها رو شنیدم، داشتن در مورد دانیال صحبت می‌کردن،

رمان‌بوک
Romanbook.ir

این‌که جلو دست و پاشونه و نه می‌تونستن خلاصش کنن و نه می‌تونستن بدون شکنجه ولش کنن، نمی‌خواستن هم وقتشون رو بخاطرش هدر بدن چون کارهای مهم‌تری داشتن! یه جرقه‌ای به ذهنم زده شد! با این کار دانیال از اون‌جا خارج میشه و هیچ گونه عذابی رو متحمل نمی‌شه.

بعد از آزمایش‌گاه به شرکت رفتیم و کارهای عقب مونده رو انجام دادیم، تو راه برگشت به خونه از یاسین پرسیدم کدومشون خونه جدا داره که گفت فقط آران داره، هر چی هم پرسید برای چی گفتم بعداً می‌فهمی.

بعد از ناهار به اتاقم رفتم تمام این عکس‌ها رو هم برای ثمر که شاید در ساخت این دارو بتونه کمکش کنه هم به عنوان مدرک برای سرهنگ ایمیل کردم، جای کارت رو چک کردم و خوابیدم.

تو سالن دور هم نشسته بودیم که شاهین گفت به‌خاطر موفقیت‌هامون قراره یک مهمانی بزرگ بگیره، همه پیشنهاد دادن به بازار برن برای خرید مهمونی ولی من و آران قبول نکردیم و تو خونه موندیم حتی دارا هم امروز تو خونه بود و با پسرها رفت.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

با خالی شدن خونه آران از جاش پاشد و به بالا رفت منم سریع دنبالش رفتم وارد اتاقش شد خواست در رو ببنده که پام رو لای در گذاشتم و گفتم:

- صبر کن یه لحظه، باهات کار دارم می‌تونم بیام تو؟

در رو ول کرد وگفت:

- باشه بیا.

داخل شدم رو یکی از صندلی‌ها نشستم آران هم روی تخت، دوتا تخت یه نفره داشت اتاق تقریباً بزرگی بود با ست سورمه‌ای و سفید.

آران: خب می‌شنوم.

نگاهم رو به سمتش برگردوندم صدام رو صاف کردم و گفتم:

- می‌خوام یه کاری برام انجام بدی.

ابرو بالا انداخت و گفت:

- چه کاری؟!

هر چی که تو آزمایش‌گاه درمورد دانیال شنیدم رو تعریف کردم.

با اخم گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- خب چرا این‌ها رو داری به من میگی؟!

زبونم رو با لبم تر کردم و ادامه دادم:

- چون می‌خوام به شاهین بگی که مسئولیت دانیال رو به تو بسپره و چون تو فرد قابل اعتمادشی و هم خونه جدا داری نه نمیاره تازه خوش‌حالم میشه.

روش رو به طرف پنجره برگردوند و گفت:

- من نه حوصله دارم نه می‌خوام مشکلاتی بر مشکلاتم اضافه بشه.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- اون براتون مشکل درست نمی‌کنه فقط نجاتش بدین، با این‌که وظیفتونه اما من بعداً کارت رو جبران می‌کنم.

پوزخندی زد و گفت:

- هه وظیفه؟! ازچی داری حرف می‌زنی؟ تو جوجه چه‌طوری می‌خوای جبران کنی برام؟!

من هم متقابلاً پوزخند زدم و گفتم:

- مگه تو سرگرد نیستی؟ اگه الآن لوت بدم یک ثانیه هم برای کشتنت درنگ نمی‌کنن.

رمان بوک
Romanbook.ir

به عینه رنگش پرید ولی موضعش رو حفظ کرد و گفت:

- که چی؟ من رو با جونم تهدید می‌کنی؟

پا رو پا انداختم و گفتم:

- دانیال پلیسه و همکارته باید نجاتش بدی وگرنه سرهنگ خیلی از دستت شاکی میشه.

نیش‌خندی زد و گفت:

- آها پس تا حالا ما رو لو ندادی می‌ترسیدی داداشت هم کشته بشه! هه.

گره‌ی ابروهام تنگ‌تر شد و گفتم:

- دیگه زیادی داری چرت و پرت میگی نمی‌خواستم بگم ولی میگم من هم پلیس مخفی‌ام و هدفم انتقام گرفتن و نابودی شاهینه.

اولش تو هنگ بود بعدش به خودش اومد و گفت:

- باشه الآن زنگ می‌زنم و میرم دنبالش تا بیارمش.

پاشدم می‌خواستم در رو بازکنم که گفت:

- فکر نکن چون فهمیدم پلیسی بذارم تو کارهامون شرکت یا دخالت کنی، شما دخترها هیچی غیر از خراب‌کاری

رمان بوک
Romanbook.ir

بلد نیستین نمی‌دونم چه‌طوری سرهنگ تو رو استخدام کرده!

به طرفش برگشتم پوزخندی زدم و مغرورانه گفتم:

- این دختری که الآن جلوته و داری مسخرش می‌کنی خیلی کارها کرده که نه فقط تو بلکه هزاران نفر بهتر از تو قادر به انجامش نبودن، بهت قول میدم که یک ماه دیگه همه چی تمومه و شاهین نابود میشه بدون کمک تو جناب سرگرد آران راد.

اجازه‌ی حرف زدن رو بهش ندادم و سریع در رو باز کردم بازکردن در همانا و رو به رو شدن با شایان همانا! یعنی امکان داره حرف‌هامون رو شنیده؟

شایان: من همه‌ی حرف‌هاتون رو شنیدم.

پشت‌بند حرفش اومد تو و در رو بست.

عصبی گفتم:

- خب که چی؟ می‌خوای بدویی پیش بابا جونت و بگی که ما پلیسیم؟

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- نه این‌طور نیست با این‌که نمی‌دونم چرا موضوع پلیس بودنت رو ازم مخفی کردی ولی من هم می‌خوام باهاتون هم‌کاری کنم.

نیش‌خندی زدم و گفتم:

- هه بازی جدیدیه؟ هوم می‌بینم که سگت همراهت نیست!

با عجز گفت:

- نه به خدا، اون سگ هم بابام فرستادش تا تدارک مهمونی رو آماده کنه به‌خاطر همین فرصت رو غنیمت شمردم و اومدم همه چی رو بهت بگم.

آران هم ساکت به بحث ما دو تا گوش می‌کرد.

ابروم رو با تمسخر بالا بردم و گفتم:

- و انتظار داری من باورت کنم؟!

نگاهی به آران کرد و گفت:

- این‌جا جای خوبی برای توضیح نیست.

دستم رو چنگ زد و من رو با خودش بیرون کشید داخل اتاقم شد و در رو بست.

ملتمسانه گفت:

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- ازت خواهش می‌کنم دلبر، یه فرصت دیگه بهم بده حداقل فقط بذار توضیح بدم.

روی تخت نشستم پا روی پا گذاشتم دست‌هام رو روی سی*ن*ه‌م قلاب کردم و گفتم:

- باشه می‌شنوم.

خوش‌حال از این‌که یه فرصت دیگه بهش دادم یه صندلی آورد نزدیک من گذاشت و روش نشست شروع کرد به حرف زدن.

- تا جایی که یادمه بابام خیلی من رو تحت فشار قرار داده بود با هر کسی که دوست می‌شدم یا تهدیدش می‌کرد یا برام شایعه درست می‌کرد که همه ازم دور می‌شدن! تا این‌که با پادرمیونی مامان شاهین قبول کرد که برای دانشگاهم به ایران بیام بدون هیچ بادیگاردی، اون موقع دانیال تو یکی از کلاس‌ها با من هم‌کلاسی بود، پسر خونگرم و مهربونی بود با هم رفیق شدیم، چون بعد از مدت‌ها یک رفیق پیدا کردم خیلی برام عزیز شد حتی شاید بیشتر از یک بردار هم‌خون. تا این که با تو آشنا شدم بیشتر وقت‌ها یا تو دانشگاه یا تو خونه‌تون که می‌اومدم می‌دیدمت کم‌کم دلم رو بهت باختم عاشقانه

رمان بوک
Romanbook.ir

دوست داشتم و چون هم تو تنها بودی و رفیقی نداشتی با من صمیمی شدی. وقتی حس کردم نسبت به من بی‌میل نیستی طاقت نیوردم و به لندن رفتم تا بابا رو خبرکنم و به خواستگاریت بیاییم. وقتی عکس تو و دانیال رو نشون شاهین دادم از لبخند خبیثش ترس برم داشت روز بعدش شاهین برام یک شرط گذاشت که با شنیدن این شرط داغون شدم!

آهی کشید و ادامه داد:

- شاهین برام یک شرط گذاشت بین رفیق و عشق یکی رو انتخاب کنم، در واقع بکشمتون داد و هوار راه انداختم و قبول نکردم تا به جون مامان تهدیدم کرد قبول کردم که دانیال رو بکشم، ولی در واقع می‌خواستم از نقشه‌م با خبرتون کنم و یک فیلم الکی بسازیم که دانیال مرده، ولی وقتی سوار هواپیما شدم شاهین مایکل رو همراهم فرستاد هر جا می‌رفتم دنبالم می‌اومد به قول تو مثل سگ دنبال استخون می‌دوید. نتونستم کاری بکنم و فرصت زیادی هم نداشتم برای همین برای کشتن دانیال اقدام کردم که اون شب تو سر رسیدی و نذاشتی به دانیال آسیبی بزنم و با چاقو من رو زخمی کردی که سینم

رمان بوک
Romanbook.ir

دوازده تا بخیه خورد! البته حقم بود اون سیاه پوشی که من رو فراری داد همین مایکل بود، می‌دونستم ازم متنفر شدی برای همین خیلی داغون شدم بعد از اون اتفاق شاهین من رو به یه سگ مطیع تبدیل کرد حتی بیشتر خلاف‌کاری‌هاش رو با نام من امضا و انجام می‌داد که اگه روزی گیر بی‌افته همه تقصیرها بی‌افته گردن من! مایکل هم بادیگارد شخصی من شد و یه لحظه ولم نمی‌کرد تا این‌که چند ماه پیش دارا رو آوردن خونه فکر می‌کردم تویی ولی وقتی شاهین همه چی رو برام تعریف کرد هزاران برابر بیشتر ازش متنفر شدم و اون لحظه بهت حق دادم که حتی از من هم متنفر باشی. وقتی دانیال دست‌گیر شد همه چی رو براش تعریف کردم و باورم کرد بعدش هم که دنبال تو اومدم و آوردمت به این آشغال دونی و واقعاً هم شرمنده‌ام.

یادته اون روزی که برای دیدن دانیال بردمت برگشتنی هم صورتم داغون بود؟ چون داخل ماشین شنود گذاشته بودن و تمام حرف‌هایی که بهت زده بودم رو شنیده بودن به‌خاطر همین بهم یه گوش مالی حسابی دادن، اگه بعضی وقت‌ها باهات بد حرف می‌زنم به‌خاطر خودته که نفهمن هنوز بهت

رمان بوک
Romanbook.ir

علاقه دارم و بخوان از علاقه‌م سواستفاده کنن، هم من هم یاسین نمی‌تونستیم خودی نشون بدیم برای این‌که برات دردسر نشه.

چند روز پیش فهمیدم که نه شاهین پدرمه و نه اون زن که مادر خطابش می‌کردم، خانواده‌ی من رو شاهین کشته معشوقه‌ی شاهین همونی که مادر صداش می‌زدم از من خوشش اومده و من رو به عنوان فرزند قبول کردن البته بیشتر برای منافع خودشون بود.

آروم لب زدم:

- بابا و مامانت چی‌کاره بودن که کشته شدن؟

غمگین گفت:

- دکتر بودن تو آزمایش‌گاه شاهین کار می‌کردن، چون یک دارو رو اشتباهی درست کردن اون‌ها رو کشت، اینه ماجرای من دلبر! هر وقت باورم کردی خبرم کن چه کاری انجام بدم تا جبران اون همه دردهات بشه و همین‌طور برای اثبات حرف‌هام و ممنون بابت فرصت دوباره.

رمان بوک
Romanbook.ir

اون‌قدر عمیق به فکر فرو رفته بودم که نفهمیدم چه‌طوری بیرون رفت و در رو بست، نمی‌دونم باز چه‌قدر گذشت که با زده شدن در اتاقم به خودم اومدم.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

- بفرمایید!

قامت آران جلوی در نمایان شد لباس‌های شیکی پوشیده بود.

نگاهش مستقیم تو چشم‌هام بود و حرف میزد،

- تازه زنگ زدم و طبق گفته‌ی تو قبول کرد حالا هم قراره برم ببرمش، اگه سام سراغم رو گرفت بگو که امشب نیستم و اگه دوست داره بیاد خونه‌م.

سر تکون دادم و گفتم:

- باشه.

با نیش‌خند گفت:

- بد نیست یه ممنونی هم تنگش باشه!

ابرو بالا انداختم و با پررویی گفتم:

- با این‌که گفتم ولی باز هم میگم وظیفتونه!

رمان بوک
Romanbook.ir

پوزخندی زد و بیرون رفت.

***

آران (آتاش)

سوار ماشینم شدم و به خونه‌ی دوم شاهین رفتم، وقتی رسیدم داخل نرفتم ولی به محافظ‌ها گفتم اون رو آماده کنن، یکم بعد پایین اومد، این‌دفعه چون لباس سورمه‌ای تنش بود چشم‌هاش آبی شده بودن اولین پسری رو می‌بینم که چشم‌هاش دو رنگه میشد هم آبی هم طوسی! سوار ماشین شدیم یکم که گذشت گفت:

- کار دلبره آره؟ همیشه سرقولش می‌مونه گفت که من رو یه جای امن می‌بره!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- از کجا می‌دونی که جات پیش من امنه؟

با خیالی آسوده گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- چون می‌شناسمت تو سرگردی و تو این باند نفوذی هستی، اون مدارکی هم که فرستادین یادته چهارماه پیش؟ من بودم که می‌خواستم به پلیس بدم که دست‌گیر شدم.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- آها پس تو بودی؟ خواهرت هم پلیسه؟

دانیال: آره پلیس مخفیه.

تا رسیدن به خونه دیگه هیچ حرفی نزدیم به داخل راهنماییش کردم.

با لب‌خند گفت:

- خونه‌ی قشنگی داری!

- ممنون.

مستقیم به اتاقم رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم دوتا قهوه‌ی تلخ درست کردم و به سالن رفتم یه فنجون جلو دانیال گذاشتم یکی هم برای خودم.

لب‌خندی زد و گفت:

- مرسی اتفاقاً خیلی وقته نخورده بودم.

یه وری لبخند زدم و گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

- خواهش می‌کنم، ولی من تلخ درستش کردم اگه شکر می‌خوای بگو برم برات بیارم.

یه قلوپ خورد و گفت:

- نه بابا تلخ می‌خورم ما که زندگیمون تلخه شیرین بخوریم هه!

سوالی که تو ذهنم رژه می‌رفت رو به زبون آوردم:

- تو چه‌طوری پات به این‌جا کشیده شد؟ در حالی که می‌شناسنت برای چی ریسک کردی؟!

آهی کشید و گفت:

- به‌خاطر یک ویدیو.

با تعجب گفتم:

- ویدیو؟!

فنجونش رو روی میز گذاشت بهش خیره شد و گفت:

- آره ویدیوی کشتن پدر و مادرم و نابودی دارا، می‌دونم دلبر نمی‌خواد به من بگه چون فکر می‌کنه که داغون مي‌شم من هم به روش نمیارم!

رمان بوک
Romanbook.ir

و شروع کرد تعریف کردن قصه‌ی زندگیشون حتي از شایان هم گفت و این‌که واقعاً بی‌گناهه.

کمی به فکر فرو رفتم بعد پرسیدم:

- یعنی خواهرت به شایان علاقه داشته و بعد این قضیه داغون شد؟

به پشت تیکه داد دست‌هاش رو قلاب کرد و گفت:

- هنوز اوایل علاقه‌ش بود داغون که آره این وسط دلبر خیلی بیشتر از ما درد کشید به هر کی علاقه‌مند میشد از دستش می‌داد! مثل مامان و بابا، دارا، یاسین و شایان ولی همیشه مردونه زندگی کرد و به خودش تکیه کرد، آران همیشه گند کاري‌هامون رو درست می‌کرد روزهایی که ناامید می‌شدیم اون به ما انگیزه می‌داد ما بدون اون هیچی نیستیم، خیلی برامون عزیزه الآنم مطمئنم که این مأموریت رو با موفقیت به اتمام می‌رسونه، ولی تو هم سعی کن مواظبش باشی و کمکش کنی به رفتار الانش نگاه کن که چه‌قدر بداخلاقه از درون داغونه، درضمن پا رو دمش نذار که بدجوری پات رو قلم می‌کنه.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

آخرین قلوپ قهوه‌ام رو خوردم و گفتم:

- باشه سعیم رو می‌کنم ولی اگه میگس دورگه هستین و خانواده‌ی پدریت این‌جان پس چرا پیششون نمی‌رین؟

دستش رو تو موهاش گذاشت و بهم ریخت در جوابم گفت:

- قبلن‌ها بودن ولی الآن کسی نیست شاهین همشون رو یا کشته یا از هم پاشونده، فقط خالم این‌جاس که سه سال پیش ارتباطمون قطع شد و خونشون رو عوض کردن.

سری به نشونه‌ی تفهیم تکون دادم و گفتم:

- آهان.

یهو صدای زنگ خونه در اومد.

- کسی قراره بیاد؟

آره سام.

سوالی نگاهم کرد و گفت:

- آهان، سام کیه؟

به سمت در رفتم و گفتم:

- الآن میاد باهاش آشنا میشی.

رمان بوک
Romanbook.ir

به سمت آیفون رفتم گفتم:

- کیه؟

یاسین: منم رعنا باز کن در رو.

لبخندی زدم و گفتم:

- بی‌مزه بیا تو.

کنار در ورودی منتظرشون موندم، سام و یاسین و دلبر بودن.

نگاهی به یاسین انداختم و گفتم:

- تو باز اومدی دلقک!

به در اشاره کرد و گفت:

- یعنی برم؟

ریلکس دست به سی*ن*ه ایستادم و گفتم:

- برو.

- میرم‌ها.

- باشه برو.

- اگه رفتم دیگه نمیام‌ها.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- باشه.

برگشت و گفت:

- نمیرم شاید دلت برام تنگ بشه.

خندیدم و گفتم:

- پررو.

***

دلبر

بعد از کل‌کل این دلقک به داخل رفتیم.

یاسین: هی بگی نگی خونه‌ش شبیه خونمون تو ایرانه!

سام با تمسخر خندید و گفت:

- یاسی تو خونه‌های اروپایی رو با ایرانی مقایسه می‌کنی؟!

زد پس کلش و گفت:

- یاسی و مرض، مثلاً خواستم پز بدم!

با دیدن دانیال و اون لبخند جذابش دلم براش قنج رفت و به سمتش پر کشیدم محکم به آغوش کشیدمش.

رمان بوک
Romanbook.ir

آروم گفتم:

- خوبی داداش؟

با مهربونی در جوابم گفت:

- آره خوبم عزیزم تو خوبی؟ بالآخره به قولت عمل کردی؟

لب‌خندی زدم ازش جدا شدم و گفتم:

- تو که خوب باشی من هم خوبم خودت بهتر می‌دونی که همیشه سر قولم هستم داداش.

- داداشی به فدات.

با اخم گفتم:

- خدانکنه انشالله همیشه سایه‌ات بالا سرم مستدام باشه.

یاسین: اوه خدای من! ننه چه صحنه‌ی رمانتیکی!

از دانیال جدا شدم و یه گوشه وایسادم تا یاسین رو ببینه.

دانیال با تأسف گفت:

- تو هنوز یاد نگرفتی عین آدم حرف بزنی؟ چه‌طوری بچه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

با مسخره بازی گفت:

- کلام به این قشنگی! خوبم ننه اصغر!

هم‌دیگه رو مردونه بغل کردن.

دانیال با دل‌تنگی گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود ضعیفه!

یاسین با لحن زنونه‌ای در جوابش ادامه داد:

- آره من هم عشقم شب‌ها بدون تو خوابم نمی‌برد به‌خصوص شب جمعه چون عادت کردم رو سینه‌ی شونصد تیکه‌ات بخوابم مگر با قرص خواب آور! نمی‌بینی چه‌قدر لاغر شدم!

و به هیکلش اشاره کرد!

دانیال با خنده یه پس گردنی به اون زد.

گردنش رو مالوند و گفت:

- آخ الهی همچین بترکی شناخته نشی.

سام: یاسی اگه اجازه بدی با این آقای محترم آشنا بشم!

دانیال به طرفش برگشت و با لب‌خند گفت:

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- اوه خیلی معذرت می‌خوام این دلقک برام حواس نذاشت.

متأسف سر تکون داد و گفت:

- می‌دونم می‌شناسمش وقتی یکی رو به حرف می‌گیره دیگه ول نمی‌کنه.

دستش رو به سمتش دراز کرد و با هم دست دادن.

سام: سرگرد سام بزرگ‌مهر هستم همه سام صدام می‌زنن.

دانیال: من هم سرگرد دانیال پناهی‌ام در ضمن از آشناییت خوش‌بختم.

سام: من هم همین‌طور.

باز اون دلقک پارازیت انداخت:

- وای ننه به دادم برس من خلاف‌کارِ بین یه مشت جوجه پلیسی گیر افتادم.

آران جدی گفت:

- این مسخره بازي‌ها رو ول کنید بشینید هنوز سرپایید.

کنار دانیال نشستم دستش رو دور شونه‌م حلقه کرد و من رو به خودش نزدیک کرد.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

یاسین دست به کمر و طلب‌کار گفت:

- هوی ضعیفه نیومده قاپ شوهرم رو دزدیدی برو کنار.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- این آقا قبل از این‌که شوهر تو بشه داداش من بوده.

سر پایین گفت:

- من دیگه حرفی ندارم.

سام قهقهه زد و گفت:

- مگر این‌که دلبر از پست بر بیاد!

آران: بچه‌ها قهوه می‌خورین بیارم براتون؟

یاسین: بچه عمته، آره حتی شیر شتر مرغ هم می‌خوریم.

سری از روی تأسف تکون داد و رفت.

با دهن کج گفت:

- برای ننه‌ات متأسف باش برج زهرمار.

سام: جرئت داری جلو خودش بگو.

روش رو برگردوند حالت ترسیده‌ای به خودش گرفت و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- نوچ بعد یکی از اون نگاه قشنگ‌هاش به من می‌ندازه که شلوارم رو خیس می‌کنم!

دانیال: بي‌چاره اونی که قراره با تو زیر یه سقف بره!

سام: به نظرم بهتره با دلبر ازدواج کنه که دمش رو بچینه براش!

با این حرف سام چشم‌های یاسین رنگ غم گرفت و سرش رو پایین انداخت. می‌دونستم که این حالتش برای چیه، سه سال پیش قبل از این که یهو غیب بشه ازم تقاضای ازدواج کرد ولی من رد کردم. من و اون خیلی به هم علاقه داریم خیلی زیاد به همین دلیل خیلی رو هم‌دیگه حساسیم و چون ثمر هم بهش علاقه داشت می‌ترسیدم داغون بشه. بهش گفتم که من مثل داداش دوستش دارم و این علاقه‌ی زیاد ممکنه به زندگیمون لطمه بزنه همین خواهر و برادر بمونیم کافیه، قبول کرد اما بعدش غیب شد فکر می‌کردم از من ناراحت شده ولی این‌طور نبود، اون به ثمر بیشتر میاد تا من! با گذاشته شدن یه فنجون جلوم سر بلند کردم و با آران چشم تو چشم شدم.

نمی‌دونم چه‌طوری، اما آروم گفتم:

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- ممنون.

آران: نوش جان.

یکی جلو یاسین گذاشت

با خنده گفت:

- مرسی انشالله شوهر خوبی گیرت بیاد.

با تمسخر در جوابش گفت:

- فعلاً قصد ازدواج ندارم.

یکم درمورد اتفاقات اخیر حرف زدیم و مهمونی و این‌ها دانیال هم گیر داد که قیافش و عوض کنیم و فردا به مهمونی بیاد آران هم معرفیش کنه و عضو باند بشه. هر چه گفتیم خطرناکه ممکنه گیر بي‌افتی گوشش بده‌کار نبود، می‌دونستم غیرتش اجازه نمیده من و دارا بین اون همه مرد باشیم. یکم بعدش غرغر یاسین شروع شد که گشنشه، آران هم غذا سفارش داد و با شوخی و خنده‌ی این دلقک کنار هم خوردیم.

به سمت یاسین برگشتم و پرسیدم:

- راستی یاسین تو این‌جا اومدی بعدش چه‌طوری بفهمیم شاهین وارد اون اتاق شده یا نه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ابروش رو با شیطنت بالا انداخت و گفت:

- نگران نباش به الناز سپردم.

دانیال: دارید در مورد چی حرف می‌زنید قضیه چیه؟

همه چی رو براش تعریف کردم.

آهی کشید و گفت:

- با این‌که می‌دونم نمی‌تونم جلوت رو بگیرم ولی مواظب خودت باش.

با اطمینان خاطر گفتم:

- مواظبم داداش نگران نباش.

یاسین: الان به الناز زنگ می‌زنم و می‌پرسم.

سر تکون دادم و گفتم:

- باشه فقط رو اسپیکر بذارش.

یاسین: اوکی.

وقتی زنگ زد این‌قدر بوق خورد تا صدای زنه در اومد مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.

یاسین: چی‌کار مشترک مورد نظر دارم خودت چه‌طوری؟

رمان بوک
Romanbook.ir

هممون خندمون گرفت یک دلقک ماهر جلوش کم میاره لامصب! یک بار دیگه زنگ زد که بعد از چند بوق صدای دخترونش پي‌چید.

الناز: بله آقا یاسین!

یاسین: میگم الی اون پیر خرفت به گورستون رفت یا نه؟

الناز: آره تازه رفت هنوز داخله.

یاسین: خیله خب ممنون و خداحافظ.

الناز: خواهش می‌کنم کاری نکردم خدانگهدارتون.

گوشیش رو تو جیبش گذاشت و گفت:

- شنیدی که؟

- بله کر نیستم.

اخمو گفت:

- خدانکنه این چه حرفیه!

ساعت دوازده شب بود که من و یاسین راهی خونه شدیم ولی سام اون‌جا موند، تو راه دو دل بودم بپرسم یا نه بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم صداش زدم:

رمان بوک
Romanbook.ir

- یاسین.

یاسین: جونم.

- هنوز هم از اون قضیه ناراحتی؟

با لب‌خند یه طرفه نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- نه ناراحت نیستم خودم هم بهش فکر کردم من خیلی بهت علاقه دارم جوری که طاقت اشک و دردت رو ندارم دیوونه میشم مي‌دونم تو هم نسبت به من همین حس رو داری ما نمی‌تونیم همیشه با نگرانی برای هم‌دیگه زندگی کنیم ترجیح میدم برات یه داداش باشم.

خندیدم و گفتم:

- خوش‌حالم که راه درست و انتخاب کردی و ناراحت نیستی.

با لب‌خند به سمتم برگشت و گفت:

- میگم دلبری میشه برای مهمونی تو برام لباس انتخاب کنی؟ خیلی وقته به سلیقه‌ی تو تیپ نزدم.

سر تکون دادم و گفتم:

- چشم داداشی.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

یاسین: قربون چشم‌های دریاییت.

با اخم گفتم:

- خدانکنه، آها راستی امشب هم کارها رو می‌سپرم دستت همه چی رو برام ردیف کن تا امشب به اون اتاق برم.

سری تکون داد و گفت:

- باشه حله.

وقتی رسیدیم مستقیم به اتاقم رفتم چون حوصله‌ی هیچ‌کی رو نداشتم لباس‌هام رو عوض کردم و چراغ اتاقم رو خاموش کردم که فکر کنن خوابم لپ‌تاپ رو روی زانوهام گذاشتم و به تخت تکیه دادم، یک پیام ناخوانده از ثمر داشتم پیام رو باز کردم.

نوشته بود:

- سلام خواهری با این اطلاعاتی که تو فرستادی و این‌هایی که من دارم تونستم این دارو رو زود درست کنم فقط مرحله‌ی آزمایش مونده، خودت و برای دیدنم آماده کن چند وقت دیگه کنارتم، تا اومدنم یک حوری بهشتی برام کنار بذار باید مثل دانیال سیکس پک داشته باشه‌ها از الآن بگم لاغر مردنی نمی‌خوام از طرف من

رمان بوک
Romanbook.ir

هم شاهین رو ببوس من هم می‌بوسمت از راه دور، حالا از اون لب‌خندهای جذابت بزن الهی شاهین فدای اون لب‌خندت بشه؛ زیادی زر زدم دیگه، دوست دارت ثمر بای‌بای.

با خوندن پیامش لبخند اومد رو لب‌هام هم بابت این‌که دارو آماده شده هم برای دیونه بازي‌هاش.

درجوابش نوشتم:

- سلام آفرین خوش‌حالم کردی، این‌جا هم حوری هست هم سیکس پک‌دار البته از نوع هرکولش می‌دونی که من کسی به چشمم نمیاد پس بهتره خودت انتخاب کنی، اگه کنارم بودی به‌خاطر این حرفت می‌کشتمت! اون لب‌خندم رو هم فقط برای آدم‌های خاص می‌زنم من هم دوست ندارم بای‌بای.

مشغول ور رفتن با لپ‌تاپ بودم که گوشی کنارم لرزید یک پیام اومد بازش کردم

یاسین: وقتشه.

نگاهي به ساعت انداختم سه بامداد بود سریع از جا پریدم باز لباس‌های همون شب رو پوشیدم کارت رو تو جیبم گذاشتم و

رمان بوک
Romanbook.ir

به بالکن رفتم از طناب پایین اومدم و برش داشتم. پشت یکی از درخت‌ها قایمش کردم آروم‌آروم بدون این که محافظ‌ها من رو ببینن به سمت در پشتی رفتم، باز هم محافظ‌ها مثل اون شب بي‌هوش بودن وارد اتاق شدم در رو بستم برچسب روی رمز گاو صندوق رو برداشتم هفت تا اثر انگشت بود یعنی رمز هفت رقمه، با توجه به مکان اثر انگشت‌ها رمز رو زدم، قفلش باز شد سریع تمام مدارک داخلش رو برداشتم نمی‌تونستم که اون‌ها رو با خودم ببرم چون ممکنه لو برم به‌خاطر همین به سمت دستگاه چاپ رفتم و از همشون کپی گرفتم اصلي‌ها رو با خودم بردم و کپی‌ها رو داخل گاوصندوق گذاشتم، فقط ده دقیقه دیگه فرصت داشتم تا محافظ‌ها بیدار بشن سریع مدارك رو داخل پوشه‌ی مشکی گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم، وقتی عقب گرد کردم با دیدن شخص مقابلم هینی کشیدم، اصلاً انتظار دیدنش رو اونم الآن نداشتم!

اگه این مدارک مهم رو از دست بدم دیگه تلاش بی‌فایده‌ست. ولی من نقاب زده بودم فکر نکنم من رو شناخته باشه.

دارا: نترس کاریت ندارم می‌دونم تو دختری و اسمتم دلبره.

ساکت بهش نگاه می‌کردم تا حرفش رو بزنه.

رمان بوک
Romanbook.ir

دارا: می‌خوام باهات حرف بزنم نگران نباش کاری ندارم که این چی دستته یا برای چی.

کلافه گفتم:

- ولی من باید برم الان‌هاست که محافظها به هوش بیان وقت مناسبی نیست.

دارا: خیله خب پس من فردا صبح میام پیشت.

- باشه.

با رفتنش سریع پایین رفتم می‌خواستم طناب رو از زیر درخت بردارم که سردی چیزی رو گردنم حس کردم.

صدای زمخت یک مرد به گوشم خورد:

- اگه تکون بخوری کشتمت این پوشه‌ی تو دستت هم بذارش زمین.

آروم‌آروم خم شدم پوشه رو گذاشتم زمین و نامحسوس چاقویی که تو ساق پام قایمش کرده بودم رو در آوردم و تو دستم پنهونش کردم.

- حالا هم آروم برگرد و نقابت رو بردار.

رمان بوک
Romanbook.ir

به طرفش برگشتم دست‌هام رو به طرف نقاب بردم مثلاً می‌خواستم برش دارم حواسش که معطوف شد از فرصت استفاده کردم و محکم وسط پاهاش ضربه زدم همین که خم شد سریع با چاقو دست‌هاش رو زخمی کردم که اسلحه از دستش افتاد قبل از این‌که بخواد عکس العملی نشون بده، با تمام قدرت مشت به صورتش کوبوندم با زانو ضربه‌ی محکمی به شکمش وارد کردم که افتاد زمین به سمتش رفتم گردنش رو خیلی سریع و محکم پي‌چوندم که در جا مرد! فوری به یاسین زنگ زدم که بیاد جمعش کنه.

چون تو طبقه‌ی سوم محافظ زیاد بود این اطراف خالی بود ولی نمی‌دونم این از کجا پیداش شد؟! یاسین بدوبدو به سمتم اومد.

نگران به سمتم دوید و گفت:

- خوبی دلبر چیزیت که نشد؟ آخه این‌ها رو می‌خوای چي‌کار اگه چیزیت میشد من چه خاکی به سرم می‌ریختم!

با کلافگی گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

- حالا که چیزی نشده الکی شلوغش نکن زود این رو جمعش کن تا لو نرفتیم.

بهش نگاهی انداخت و گفت:

- این رو چه‌طوری کشتی؟

- گردنش رو پی‌چوندم.

یاسین: چرا بدون اسلحه یا چاقو؟

- اگه شلیک می‌کردم که صدا می‌داد و دردسر میشد و اگه با چاقو خون ریخته میشد و صبح می‌فهمیدن پس این روش بهتر بود.

یاسین: اوهوم فکر خوبی بود تو برو استراحت کن ولی فردا برات دارم این رو هم الآن جمع می‌کنم.

- باشه پس من رفتم شب بخیر.

یاسین: شب بخیر.

طناب و پوشه رو برداشتم و از بالکن بالا رفتم پوشه رو مخفی کردم تا فردا به خونه‌ی آران ببرمش این‌جا خطرناکه، لباس‌هام رو عوض کردم و گرفتم خوابیدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

صبح با نوازش‌های یکی که خیلی برام آشنا بود چشم باز کردم دارا با لبخند قشنگی داشت موهام رو نوازش می‌کرد.

دارا: صبحت بخیر.

- صبح تو هم بخیر.

به سینی روی پا تختی اشاره کرد و گفت:

- صبحونه آوردم که با هم بخوریم و بعدش یه گپي بزنیم برو دست و صورتت رو بشور که چایی از دهن افتاد.

- باشه.

از جام پا شدم به سرویس بهداشتی رفتم کارهای مربوطه رو انجام دادم و اومدم بیرون کنار دارا نشستم و صبحونه رو با اشتهای کامل خوردم، بعد از این همه سال اولین صبحونه‌ایی بود که بهم می‌چسبید، دارا یکی از خدمت‌کارها رو صدا زد و سیني رو برد.

- در مورد چی می‌خوای حرف بزنی؟

دارا: خیلی سوال تو ذهنم هست و می‌دونم تنها تو هستی که می‌تونی جواب من رو بدی.

- چرا من؟

رمان بوک
Romanbook.ir

دارا: خودم هم نمی‌دونم ولی احساس نزدیکی زیادی بهت دارم.

- خیله خب بگو می‌شنوم.

دارا: من اون روزی که از سفر برگشته بودم برای اولین بار هم تو رو ملاقات کردم، ولی تمام دعوای تو و پدرم و شنیدم، آیا من واقعاً خواهر دوقلوی تو هم پس چرا من چیزی یادم نیست؟!

نمی‌دونستم چی جوابش رو بدم سوال سختی بود مردد گفتم:

- من... من نمی‌تونم الآن چیزي بهت بگم به موقعه‌اش همه چی رو توضیح میدم.

غمگین گفت:

- آخه چرا؟

سر به زیر گفتم:

- چون یه چیزهایی هست که با فهمیدنشون داغون میشی!

دارا: پس حداقل بگو تو واقعاً خواهر منی؟

به چشم‌های هم‌رنگ چشم‌هام زل زدم و گفتم:

- آره من خواهر تو هم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دارا: برادر چی؟

- آره برادر هم داریم اسمش دانیاله.

دارا: همونی که دست‌گیرش کردن؟

- آره همونه.

دارا: پدر و مادرمون کجان؟ چرا من چیزی یادم نیست؟

غمگین گفتم:

- مردن در واقع شاهین اون‌ها رو کشت به تو هم داروی فراموشی داده که چیزی یادت نیست.

هینی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت ناباور گفت:

- پس برای همینه که نسبت به شاهین احساس غریبی دارم و زیاد تو خونه نمی‌مونم چون حس بدی بهم دست میده.

غمگین ادامه داد:

- وقتی دیدمت دلبر حس آرامش به وجودم تزریق شد جوری که دوست داشتم بپرم تو بغلت حتی اون پسر یاسین حس می‌کنم که می‌شناسمش یا حتی اصلاً باهاش نسبتی دارم همیشه دوست داشتم یکی کنارم باشه که حس

رمان بوک
Romanbook.ir

غربتی بهم دست نده من بین اون همه آدمی که می‌بینی غریبم دلبر!

اشک‌هاش سرازیر شدن ادامه داد:

- چون تنها بودم به یک پسری رو آوردم که ایرانی هم بود کم‌کم بهش علاقه‌مند شدم تا این که یه مدت پیش با هم‌دیگه به مهمونی رفتیم نمی‌دونم چه‌طوری بی‌هوش شدم صبح که پاشدم سیلی محکمی به صورتم زد و هر چی از دهنش در اومد بارم کرد! می‌گفت اون دختری معصومی که فکر می‌کرد نیستم من گولش زدم من هم خرابم من هم دختر هر جایی‌ام رابطمون رو به هم زد و گفت که دیگه حتی بهش فکر نکنم چون لیاقت فکر کردن به اون رو ندارم لحظه آخر هم گفت دیگه به کسی نزدیک نشم چون دیگران هم بدجوری من رو پس می‌زنن چون دست دوم هستم.

- تعجب نکن که چرا زود به عنوان خواهر قبولت کردم چون حس می‌کنم خیلی آشنایی من بهت نیاز دارم نمی‌پرسم این مدت کجا بودین چون شاید دلیلي داری ولی این چیزها رو دلم سنگینی می‌کرد که بهت گفتم.

به هق‌هق افتاد دیدن این حالتش دلم رو خون کرد خودش رو تو بغلم انداخت محکم من رو به خودش فشار می‌داد بعد از

رمان‌بوک
Romanbook.ir

این همه سال اجازه دادم بغضم بشکنه و من هم در بغل خواهرم و پا به پاش اشک ریختم.

دارا: نمی‌دونم از چی حرف میزد دلبر نمی‌دونم منظورش از دست دوم چی بود به خدا من دوستش داشتم.

- خودت رو ناراحت نکن عزیزدلم لیاقتت رو نداشت فراموشش کن می‌دونم سخته ولی چاره‌ای جز این نداری.

اون‌قدر اشک ریخت و لرزید تا تو بغلم خوابش برد، آروم از خودم جداش کردم و روی تخت خوابوندمش هنوز هم رد اشک روی صورتش مونده بود موهاش رو از صورتش کنار زدم و پتو رو تا روی گردنش بالا کشیدم کنار تخت نشستم دستم رو روی گونه‌م گذاشتم و به صورت ماهش خیره شدم، نمی‌دونم چه‌قدر گذشت که در به شدت باز شد و یاسین اومد تو خواست چیزی بگه که با دیدن این صحنه حرف تو دهنش ماسید دستم رو به علامت سکوت بالا بردم آروم در رو بست و اومد کنارم نشست.

یاسین: بالاخره اومد پیشت؟ بعد از این همه سال تونستی مثل همه گریه کنی و تو خودت نریزی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

- اوهوم غریبیش دلم رو سوزوند داداش هق‌هقش جیگرم رو کباب کرد نگرانم وقتی که حافظه‌ش برگرده چه حالی بهش دست میده.

یاسین: نگران نباش اون هم درست میشه می‌دونم سخته ولی همه‌ی ما در کنارش می‌مونیم این مشکلش به این معنی نیست که دیگه نتونه زندگیش رو مثل آدم‌های سالم ادامه بده بهت قول میدم که همه چی خوب بشه و آروم و شاد دوباره در کنار هم جمع بشیم.

- حرف‌هات درستن داداش امیدوارم، راستی این‌جوری اومدی چیزی می‌خواستی؟

یاسین: آره می‌خواستم تنبیه‌ات کنم که با دیدن این صحنه‌ی قشنگتون دلم نیومد، ولی دلبر خواهش می‌کنم مواظب باش این کارها مردونه‌ست برای تو مناسب نیست نمی‌تونم جلوت رو بگیرم ولی حداقل بذار کسی کنارت باشه، دلبر ما همه امیدمون به بودن توهه اگه چیزیت بشه اولین نفر من می‌میرم.

غرق نگاه سبز قشنگش شدم و گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

- باشه قول میدم که مواظب باشم درضمن این بازی ماست خودمون باید تمومش کنیم نمی‌خوام کسی رو وارد ماجرا کنم.

یاسین: باشه از این به بعد من هم خبر کن تا باهات بیام تنها نری.

- اوکی.

پا شد می‌خواست بره که انگار چیزی یادش اومده باشه به طرفم برگشت و گفت:

- راستی بیا برام لباس انتخاب کن تا بدم اتوش کنن.

- باشه الآن لباس عوض می‌کنم میام.

یاسین: پس من تو اتاقم منتظرت می‌مونم.

سری تکون دادم و پاشدم که لباس عوض کنم، یاسین هم به اتاقش رفت یه سویشرت توسی با شلوار صورتی کم‌رنگ تنم کردم بوسه‌ای روی پیشونی دارا زدم چراغ رو خاموش کردم و به اتاق یاسین رفتم در زدم و با بفرمایید یاسین داخل شدم.

یاسین:

- اومدی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

مسخره دهنم رو کج کردم و گفتم:

- پ ن پ هنوز تو راهم!

خندید و به سمت کمدش رفت بازش کرد و گفت:

- هر چی دلت بخواد هست انتخاب کن.

جلو رفتم و گفتم:

- مگه تو از بازار نخریدی وقتی با بچه‌ها رفتی؟

با خنده شونه بالا انداخت و گفت:

- نه بابا لباس زیاد دارم رفتم ناهار مفت بخورم.

سرم رو تو کمد فرو کردم و گفتم:

- آهان مفت خور.

این‌قدر با کمدش ور رفتم تا یک کت و شلوار شیک در آوردم.

تو بغلش پرت کردم و گفتم:

- بیا اینم تیپ امشبت.

چشم‌هاش برق زدن

- دمت‌گرم خیلی قشنگن‌ها! تا حالا هم نپوشیدمشون.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

کت و شلوار فیروزه‌ای رنگ با پیراهن سفید و کفش اسپرت سفید.

نگاهی بهم انداخت و دو دل گفت:

- دلبر میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

دست به کمر گفتم:

- بله بگو.

- میشه امشب با من ست کنی؟ خواهش می‌کنم!

- اوم خیله خب باشه.

ذوق زده گفت:

- آخ جون نوکرتم به مولا.

با خنده سری به نشونه‌ی تأسف تکون دادم و از اتاقش بیرون رفتم پایین هیچ کسی نبود، عجب مگه امشب مهمونی نیست؟! به آشپزخونه رفتم فقط دوتا خدمت‌کار بود به یکیشون گفتم برام قهوه بیاره منم تو سالن نشستم یکم بعد یاسین اومد کنارم نشست.

سوالم رو به زبون آوردم

- یاسین مهمونی امشب کجا برگزار می‌شه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

دستش رو روی مبل گذاشت و گفت:

- تو خونه‌ی دوم شاهین.

- همونی که زنش اون‌جا زندگی می‌کنه؟

یاسین: آره همیشه اون‌جا مراسم‌هاش برگزار میشه.

- چرا؟

- چون تو این خونه تمام مدارک و داراییش رو گذاشته و افراد مورد اعتمادش می‌ترسه کسی پول یا مدرک ازش کش بره به‌خاطر همین مراسم‌ها تو اون خونه انجام میشه بیشتر مشتري‌هاش از وجود این خونه بی‌خبرن.

سری به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم.

- میگم داخل گاوصندوقش چه‌قدر پول بود؟

- خيلي زياد.

- حالا که تو رفتی به اون اتاق یه بسته تراول با خودت می‌آوردی باهاش اوضاعمون رو درست کنیم.

صورتم رو با چندش جمع کردم و گفتم:

- حاضرم از بی‌پولی به گدایی بي‌افتم ولی پول حروم تو جیبم نذارم.

رمان بوک
Romanbook.ir

- آفرین‌آفرین خوشمان آمد.

- یاسین؟

- جانم.

- امشب بعد از مهمونی یه بهونه‌ای بیار بریم خونه آران این مدارک رو هم بهت میدم یه جوری تو ماشینت قایمشون کن.

- باشه حله.

باز به اتاقم برگشتم آروم در رو باز کردم آروم هم بستم اما وقتی عقب‌گرد کردم دیدم دلیار روی تخت چهار زانو نشسته.

- بیدارت کردم؟

دلیار: نه قبل اومدنت بیدار شده بودم.

- خوب خوابیدی؟

- آره بهترین خواب عمرم بود.

لب‌خندی زدم و گفتم:

- خوش‌حالم که خوب خوابیدی فقط یه چیز دلیار، موقعی که شاهین تو خونه‌ست نزدیکم نشو ممکنه برامون دردسر بشه.

- باشه حواسم هست نگران نباش.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

از تخت پایین اومد و ادامه داد:

- من دیگه میرم ببخشید که رو تختت خوابیدم.

اخم‌هام تو هم شدن و گفتم:

- دیگه از این حرف‌ها نزن دلم می‌گیره.

غمگین گفت:

- معذرت می‌خوام من هنوز نمی‌شناسمت ولی برام خیلی آشنایی نمی‌دونم چی بینمون بوده و چی باعث ناراحتیته حالا فاز غم رو ولش من دیگه برم شب تو مهمونی می‌بینمت فعلاً.

- باشه گلم فعلاً.

با رفتنش در اتاق رو قفل کردم مدارك رو در آوردم و شروع به خوندن کردم هر چی جلوتر می‌رفتم کلافه و عصبی می‌شدم.

لعنت بهت شاهین که فکر همه جا رو کردی، طبق گفته‌ی شایان گنده‌ترین خلاف‌کاری‌هاش به نام شایانه و کوچک‌ترینش به نام شاهینه! کلافه موهام رو چنگ زدم اه لعنتی نه این طوری نمی‌شه اجازه نمیدم قسر در بره شایان بی‌گناهه باید با پسرها مشورت کنم و یه راهی پیدا کنیم، با

رمان بوک
Romanbook.ir

زده شدن در سریع برگه‌ها رو جمع کردم داخل پوشه گذاشتم و سرجای قبلیشون برگردوندم و در و باز کردم.

الناز: خانم ناهار حاضره تشریف بیارین پایین.

- صبر کن.

سرم رو از لای در بیرون بردم وقتی دیدم کسي نیست دستش رو کشیدم و آوردمش داخل اون هم با تعجب به من نگاه می‌کرد.

- چی‌شده خانم؟!

- بهت گفتم وقتی کنار منی خودمونی حرف بزن، الآن یه پوشه بهت میدم میون لباس‌هام قایمش کن مثلاً می‌خوای بری بشوریشون لباس‌های شسته شده‌ی یاسین رو بردار این پوشه رو میونشون پنهون کن و به اتاقش ببر باشه؟ فقط خوب مواظب باش که نه از دستت بي‌افته نه کسی تو رو ببینه.

- باشه نگران نباش.

پوشه رو آوردم با لباس‌هام پي‌چوندمش و به دست الناز دادم.

- خیلی مراقب باش من مهم نیستم ولی تو و یاسین نباید گیر بي‌افتین.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

با اطمینان چشم‌هاش رو باز و بسته کرد و گفت:

- این چه حرفیه دلبر، باشه من تو این کارهل خبرِ دارم اصلاً جای نگرانی نیست.

با رفتنش موهام رو مرتب کردم و به پایین رفتم روی میز غذاخوری فقط من و یاسین و شایان بودیم آروم دم گوش شایان گفتم:

- امشب بعد از مهموني به خونه‌ی آران بیا اون‌جا می‌خواییم جمع بشیم و نقشه بکشیم بهتره تو هم با ما باشی.

با خوش‌حالی نامحسوس سری تکون داد، بعد از ناهار به اتاقم رفتم کمدم رو باز کردم تا یک لباس برای امشب انتخاب کنم، یه لباس بلند دنباله‌دار فیروزه‌ای نظرم رو جلب کرد هم ست با یاسین میشد هم مناسب امشبه روی سینه‌ش و آستین‌هاش گل کاری شده بود یه کمربند باریک مشکی می‌خورد دامنه‌ی پایینش هم با مروارید تزیین شده بود فقط سرشونه‌هام میشد که با شال حل میشه همین لباس رو با شال هم‌رنگش کنار گذاشتم تا بعداً بپوشمشون.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

یه چرت یک ساعته زدم به حمام رفتم بعد نیم ساعت بیرون اومدم موهام رو خشک کردم و با یه گیره‌ی قشنگ ساده بستم حالا نوبت آرایش بود، یکم کرم پودر به صورتم زدم از سایه که خوشم نمیاد خط چشم کشیدم که جذابیت چشم‌هام رو چندبرابر می‌کرد ریمل هم به مژه‌هام زدم رژ با رژگونه‌ی صورتی کم‌رنگ زدم همین دیگه تموم شد، هیچ‌وقت عادت ندارم غلیظ آرایش کنم لباسم رو پوشیدم کمربند رو به صورت پاپیون بستم گردنبند نقره با گوشواره و دست‌بند ستش هم انداختم کفش فیروزه‌ای و سفید هم پام کردم ادکلن خوش بو رو مچ دست و گردنم زدم وسط اتاق ایستاده بودم که در به شدت باز شد و یاسین اومد تو.

- دل... وای دختر محشر شدی می‌خوای دل کي رو ببری کلک؟ بعد هم یه چشمک زد

اخم کردم و گفتم:

- تو بلد نیستی وقتی وارد اتاق یه دختر میشی باید در بزنی؟

- حالا ول کن، به‌به با من هم ست کردی، یهو جدی ادامه داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

- دلبر امشب باید همش کنارم باشی گفته باشم اون‌جا مردهای هیز زیادی هست.

- باشه ولی تو هم خیلی خوش تیپ شدی.

با خودشیفتگی گفت:

- البته که هستم.

به سرشونه‌هام اشاره کرد و ادامه داد:

- نمی‌خوای که این‌جوری بری؟ سرشونه‌هات لختن!

- نه شال می‌ندازم.

- پس زود باش دیرمون شده.

پالتوی سفید روی لباسم پوشیدم شالو تو کیفم گذاشتم و با یاسین بیرون رفتیم، پایین پله‌ها شایان منتظر ایستاده بود که خیره‌خیره داشت نگاهم می‌کرد جوری که انگار تو این عالم نیست.

خیلی خوش تیپ شده بود کت و شلوار و پیراهن شیک مشکی با کراوات بنفش به تن داشت.

یاسین: هوی شنی، خوردیش بریم دیر شد.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

سریع به خودش اومد و سرش رو پایین انداخت سوار ماشین یاسین شدیم.

تو راه یهو یادم اومد که از یاسین نپرسیدم.

- یاسین پوشه رو با خودت آوردی؟

- آره تو صندوق ماشینه.

شایان: کدوم پوشه از چی دارید حرف می‌زنید؟

- بعداً همه چی مشخص میشه عجله نکن.

به مقصد که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم با داخل شدنمون یه خدمت‌کار به سمتم اومد پالتوم رو در آوردم شالو از کیفم خارج کردم و پالتو و کیف رو بهش دادم، شالو روی سرشونه‌هام گذاشتم که پیدا نباشه.

یاسین دستم رو گرفت و جلو رفتیم نگاهم به شایان افتاد که با حسرت به دست من و یاسین نگاه می‌کرد زود نگاهش رو دزدید و به جلو دوخت به یکی از میزهای اصلي رسیدیم که سه تا پسر اشغالش کرده بودن اون‌ها هم کسی نبودن جز آران و سام و یه پسر دیگه که وقتی خوب بهش خیره شدم فهمیدم دانیاله، به سمت ما برگشتن.

رمان بوک
Romanbook.ir

سام: می‌موندین فردا می‌اومدین.

یاسین: نه دیگه تصمیم گرفتیم الآن بیاییم تا فردا.

روی صندلی‌ها نشستیم یاسین کنارم و شایان هم سمت دیگم قرار گرفت و من هم رو به روی آران جا گرفتم.

یاسین: خب حالا بذارید آنالیزتون کنم ببینم کدوم تیپش بهتره.

دستش رو به حالت فکر کردن زیر چونه‌ش گذاشت چشم‌هاش ریز کرد و گفت:

- از تو سام شروع می‌کنم کت و شلوار توسی با پیراهن و کفش اسپرت سفید دکمه‌های اول پیراهنتم باز گذاشتی خجالت نمی‌کشی دخترها با دیدنت دلشون تور و بخواد اگه به نامزدت نگفتم!

سام: هیس، تنها نیستیم‌ها تو جمعیم الآن لومون میدی بي‌شعور.

یاسین: قابل تحملی حالا تو آران کت و شلوار کرمی با پیراهن و کفش مشکی و پاپیون کرمی ولی این پاپیون چه میگه بچه‌ایی؟ اما خوب تیکه‌ای شدی خوشم اومد البته به پای من نمی‌رسی.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

شایان: یه کلمه از مادر عروس.

یاسین: خفه و حالا این آشنای ناآشنا کت و شلوار سورمه‌ای پیراهن سفید و کراوات توپ توپی سورمه‌ای و سفید هوم! بد نیستی باز.

واقعاً پسرها امشب همشون خوش‌تیپ شده بودن همه هم در یک سطح جوری که آدم می‌موند به کدومشون نگاه کنه به‌خاطر همین سنگینی نگاه بیشتر مهمون‌ها روی میز ماست سرم رو که بلند کردم نگاهم با نگاه آران گره خورد، نمی‌دونم چرا وقتی به چشم‌هاش نگاه می‌کنم خودم رو می‌بازم برای این‌که بیشتر از این غرق جنگل چشم‌هاش نشم نگاهم رو دزدیدم و به دانیال دوختم هنوز هم سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم اما حواسم رو به سمت دانیال معطوف کردم که داشت جایی رو خیره‌خیره نگاه می‌کرد.

نگاهش رو دنبال کردم و به الناز رسیدم که داشت از مهمون‌های ویژه پذیرایی می‌کرد با این‌که فرم مخصوص مهمونی تنش بود اما حسابی خوشگل و تو دل برو شده بود قیافه‌ی شرقی و جذابی داشت موهای بلند قهوه‌ایش خیلی دلبری می‌کرد. یک شومیز قرمز که یقش پاپیون مشکی بلندی داشت و دامن کوتاه مشکی و کفش پاشنه بلند قرمز

رمان بوک
Romanbook.ir

موهاشم دم اسبی بسته بود با آرایش ملیح دخترونه اوه فکر کنم دل آقا داداش ما رو برده این دختر!

باید بعد ازش بازجویی کنم یهو صدای نکره‌ی شاهین دم گوشم پيچيد از این‌که نفس‌هاش به گردنم می‌خورد چندشم شد نگاهم به آران افتاد که فکش قفل شده بود اخم بین ابروهاش رو که نگم و به شاهین عین میرغضب نگاه می‌کرد این چرا این‌جوری شده؟!

شاهین: چه خوشگل و تو دل برو شدی امشب اوم! چه بوی خوبی هم میدی.

و خيلي سريع بدون این‌که بتونم عکس العملی نشون بدم بوسه‌ای روي گونه‌ام زد همون لحظه‌ش دست‌های آران، دانیال، یاسین و شایان مشت شد و گره‌ی بین ابروهاشون تنگ‌تر.

شاهین: اوه‌اوه چتونه شماها عین میرغضب به من زل زدین؟!

آران فوری از جاش بلند شد که صندلی با صدای بدی افتاد قبل از این‌که چیزی بگه و همه چی خراب بشه سریع پاشدم

رمان بوک
Romanbook.ir

کرواتش رو چنگ زدم و دور گردنش پي‌چوندم جوری که داشت خفه میشد.

آروم غریدم:

- حیوون کثیف مگه بهت نگفتم به من نزدیک نشو حس نجاست بهم دست میده؟ کاری نکن امشب جلوی مهمون‌هات آبروت رو ببرم پیرخرفت، بی‌غیرت جلوی زنت به یک دختر جوون دست درازی می‌کنی آره؟ آخرین بارت باشه عوضی.

یکم هم ناخونام رو تو گردنش فرو کردم که زخمی شد و تندتند گفت:

- باشه‌باشه غلط کردم فقط ولم کن خفه شدم.

آروم ولش کردم صاف وایساد و کرواتش رو مرتب کرد خطاب به آران گفت:

- تو این‌جوری پاشدی چي‌کار می‌خواستی بکنی؟

قبل از آران من به حرف اومدم به دانیال اشاره کردم و گفتم:

- می‌خواسته این آقای محترم رو به شما معرفی کنه.

آران یک نگاه عمیقی به من انداخت که معنیش رو نفهمیدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

شاهین: می‌شنوم آتاش جان.

آران: ایشون جناب دکتر ساتیار اشرفی نیا هستن دوست صمیمی بنده می‌خواسته از این به بعد با ما کار کنه فرد قابل اعتمادیه.

شاهین: باشه اگه مورد تاییده تو هست من مشکلی ندارم.

باهم دیگه دست دادن

شاهین: به گروه ما خوش اومدی پسر.

دانیال: متشکرم آقای دادور باعث افتخارمه.

پشت‌بند حرفش باحالت چندشی صورتم رو جمع کردم که باعث خنده‌ی پسرها شد ولی جلوی شاهین نمی‌تونستن خندشون رو رها کنن.

شاهین: من فعلاً برم شما هم بیایید به مهمون‌ها یه سلامی بکنید.

با رفتنش همه ترکیدن از خنده

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

ـ که باعث افتخارته آره؟

دانیال: نه اصلاً، حالا من یه حرفی زدم تو دیگه گیرنده.

رمان بوک
Romanbook.ir

یاسین دستش رو انداخت دور گردنم لپم رو کشید و گفت:

- آفرین خوشم اومد خوب حال شاهین رو گرفتی عشق خودمی تو.

آران و شایان با اخم به یاسین نگاه می‌کردن دانیال و سام با لبخند خود، درگیری دارن!

یهو یکی مثل میمون از گردن آران آویزون شد و باصدای تو دماغی گفت:

- وای آتاشی خیلی دلم برات تنگ شده بود عزیزدلم.

عوق از طرز حرف زدنش حالم به هم خورد لباساش رو که نگم بهتره یه تیکه پارچه اندازه کف دست بود انگار!
پوزخندی به آران زدم که متقابلاً اون هم پوزخند زد.

آران: ولم کن الیزابت خفم کردی.

از سرجاش بلندش کرد و دستش رو گرفت و رفت.

- این دختر کی بود؟

یاسین: الیزابت دختر ویلیام یکي از کله گنده‌های شریک شاهینِ، بي‌چاره آران مجبوره تحملش کنه.

رمان بوک
Romanbook.ir

- حالا این حرف‌ها رو ول کن تمام کله گنده‌هایی که با شاهین شریکن رو نام ببر و معرفی کن.

سام: اون‌ها فقط چهار نفرن با شاهین میشن پنج‌تا.

شایان: آره درسته اسم‌هاشون هم از جمله جیسون، الکس، مایک و ویلیام دخترش هم همونی که تازه اومد ولی بچه‌های اون‌ها تو کارها دخالتی ندارن، معرفی هم بیا اعلان کنارشون بریم تا معرفیشون کنم.

- اوکی بریم.

باهمشون آشنا شدم از قیافه‌هاشون هم معلومه که تو کارهاشون خبر دارن ولی از نگاه ویلیام خوشم نیومد هم هیز بود هم موشکافانه نگاه می‌کرد، این افراد باید کم‌کم نابود بشن تا بعداً برامون دردسر ایجاد نکنن، برگشتنی هم به دارا خوردم که یه چشمک به من زد و رفت خواهریم چه خوشگل شده امشب، این وسط هر کی به یاسین نزدیک میشد پسش میزد با این که شر و شیطون بود ولی حتی برای شوخی هم که شده طرف دخترها نمی‌رفت.

سام: هوی یاسی یکم به این طفل معصوم‌ها محل بذار گناه دارن به خدا.

رمان بوک
Romanbook.ir

- ایش چی‌ان این‌ها آدم حالش ازشون به هم می‌خوره.

سام قهقهه‌ای زد و گفت:

- آفرین‌آفرین خوشمان آمد.

یاسین: راستی ما به آران نگفتیم که قراره امشب به خونه‌ش بریم یه وقت سوتی نده.

- من الآن میرم خبرش می‌کنم.

شایان: فقط زود برگرد یا کنار آران بمون این‌جا خطرناکه.

یاسین: آره حق با شنیه زیاد نمون هر چند تو بدجوری می‌زنی تو پرشون.

- باشه نگران نباشید.

لباسم رو با دو دستم گرفتم و به جلو رفتم کنار اون الیزابت خره در حال گپ زدن بود با نزدیک شدنم آران به سمتم برگشت.

آران: اتفاقی افتاده؟

- نه فقط کارت داشتم میشه یه لحظه دنبال من بیای؟ ضروریه!

- باشه تو برو من الآن دنبالت میام.

رمان بوک
Romanbook.ir

بدون توجه به قیافه‌ی پر حرص اون عفریته به یه جای خلوت رفتم آران هم یکم بعدش دنبالم اومد.

- می‌شنوم.

سرد و بی‌روح به جنگل چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- امشب اگه اشکالی نداره می‌خواییم تو خونه‌ت جمع بشیم و نقشه بکشیم چون الآن تمام مدارک مهم شاهین دست منه نباید وقت رو تلف کنیم.

- تو چه‌طوری اون مدارك رو گیر آوردی؟

- الآن وقت این حرف‌ها نیست بعداً مي‌فهمی فقط گفتم حواست باشه یه وقت سوتی ندی.

باعقب گرد کردنم یکی محکم من رو از شالم کشید و چون شالو تو دستم گرفته بودم من عم به عقب پرت شدم که آران فوری من رو گرفت و نذاشت بي‌افتم با داد الیزابت به خودم اومدم.

- هوی عفریته‌ی بی‌پدر و مادر فکر نکن بتونی قاپ آتاش رو بدزدی می‌دونم حرصت گرفته از این‌که همش کنارمه ولی گو*ه خوردی نمی‌ذارم نزدیکش بشی.

رمان بوک
Romanbook.ir

از شدت عصبانیت به نفس‌نفس افتاده بودم می‌کشم شخصی رو که به پدر و مادرم توهین کنه، یاسین و دانیال با نگرانی بهم خیره شدن چون این حالتم رو می‌شناختن ولی جرئت نزدیک شدن نداشتن.

یه سیلی محکمی به صورتش زدم که دست خودم هم درد گرفت به سمتش یورش بردم گردنش رو چنگ زدم ناخن‌هام رو تو گردنش فرو بردم جوری که برای یه ذره نفس به تقلا افتاد.

داد زدم:

- می‌برم نفس کسی رو که به پدر و مادرم توهین کنه آشغال عوضی، تف به روت بی‌حیا پدر و مادرت باید از داشتن چنین دختری احساس حقارت بکنن.

روی سرامیک‌ها هلش دادم که شروع کرد تندتند نفس کشیدن.

- نمی‌خواستم دستم رو با خون نجست آلوده کنم حالا از جلو چشمم دور شو که با دیدنت عوقم می‌گیره.

ویلیام: به نظرت با این کاری که با دخترم کردی مستحق مجازات نیستی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

یه تیکه‌ای بهش انداختم که نتونست به خودش بیاد!

پوزخندی زدم و گفتم:

- ولی فکر نمی‌کنی این دختر چون هیچ شباهتی به تو نداره این‌طور نیست؟

به عینه رنگش پرید و پچ‌پچ حضار بلند شد.

رو به همشون داد زدم:

- همتون این رو آویزه‌ی گوشتون بکنید کسی پا رو دمم بذاره بدجوری قیچیش می‌کنم فرقی هم نمی‌کنه کی باشه.

شالم رو که روی شونه‌ی آران افتاده بود رو چنگ زدم روی سرشونه‌هام گذاشتم و به میزمون برگشتم یاسین فوراً یک لیوان شربت برام آورد و به دستم داد.

یاسین: بیا این رو بخور فشارت افتاده.

دانیال: خوبی دلبر؟ شرمنده نمی‌تونم نزدیکت بشم تا جلب توجه نشه.

چشم‌های دریاییش طوفانی بودن.

- من خوبم نگرانم نباشید.

رمان بوک
Romanbook.ir

شربت رو یک نفس سر کشیدم و سرم رو روی میز گذاشتم حس می‌کردم که صدای موسیقی داره مخم رو سوراخ می‌کنه، یهو صدای موسیقی قطع شد و مهمون‌ها رو برای صرف شام به باغ دعوت کردن، آران پسرها رو مجبور کرد به باغ برن و خودش خدمت‌کاری رو صدا زد داخل خونه برامون غذا بیارن.

- لازم نیست تو این‌جا بمونی تنهایی راحت‌ترم.

- باشه حالا غذات رو بخور.

- میلی ندارم.

- پس میگم برات کنار بذارن بعداً تو خونه اگه گشنه‌ت شد بخور.

- چرا این‌قدر غذا خوردن من برات مهم شده؟!

- تو فکر کن حس انسانیتم اجازه نمیده، حالا نمی‌شه این‌قدر سرد رفتار نکنی ما قراره برای مدتی هم‌کار بشیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- هه خنده‌داره تو اون روزی گفتی فکر شریک شدن با تو رو از سرم بیرون کنم الآن خودت میگی با هم همکاری کنیم؟ در ضمن رفتار من اینه عوض هم نمی‌شه.

- حالا من اون موقع یه چیزی گفتم ما همه یه هدف داریم بهتره با هم همکاری کنیم که سریع‌تر مأموریت تموم بشه، من آدمی نیستم که چشم روی همه‌ی حقیقت‌ها ببندم تو تا حالا کاری کردی که من و سام این دوساله به یه نخش هم نرسیدیم، هم بابت امشب که نذاشتی خراب‌کاری کنم و هم بابت اون عملیات که جونم و نجات دادی ممنونم، به نظرم غروری که اجازه نده از طرف مقابلت تشکر کنی مزخرفه پس از صمیم قلب ازت متشکرم.

- تیکه می‌ندازی؟

- تو از همه‌ی حرف‌هام فقط این رو گرفتی؟ نه قصد تیکه انداختن ندارم فقط می‌خوام با هم همکارهای خوبی بشیم و سرد رفتار نکنیم.

دستش رو به طرفم دراز کرد و ادامه داد:

- قبول می‌کنی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

چند ثانیه مکث کردم بعدش من هم دستم رو توی دستش گذاشتم.

- قبوله.

لبخند قشنگی زد که متقابلاً من هم لبخند زدم.

یاسین: حالا که شما لبخندهاتون این‌قدر جذابه چرا ما سالی یه بار هم نمی‌بینیم؟!

- چون باعث پررو شدن اشخاصی مثل تو میشه!

یاسین: شکست نفسی نفرمایید بانو پیرخرفت زر زده که بیایید کنار مهمون‌ها زشته.

- زشت زنشه الآن میاییم.

یاسین: این رو به خودش بگو باشه فقط زود.

آران: بریم؟

- بریم.

پاشدیم و دوشا دوش هم، به باغ رفتیم مثل این که همه شام خورده بودن و کم‌کم داشتن خداحافظی می‌کردن تا آخر مهمونی هم نه الیزابت و نه پدرش به من و آران نزدیک شدن، ساعت دو شب قصد رفتن کردیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

شایان رو به شاهین کرد و گفت:

- پدر ما دیگه بریم امشب می‌خواییم تو خونه‌ی آران جمع بشیم و خوش بگذرونیم شما این‌جا می‌مونید دیگه؟

شاهین: باشه کل فردا رو مرخصید آره من این‌جام امشب میگم مایکل مواظب خونه باشه.

دارا: پدر من هم دارم میرم پیش دوست‌هام شب بخیر.

شاهین: باشه دخترم تو که آزادی.

به سمت ماشین‌هامون رفتیم قبل از سوار شدن به سمت دارا رفتم دستش رو گرفتم و آروم گفتم:

- این‌جایی که میری امنیت داره؟

دستش رو روی دستم گذاشت یه بار چشم‌هاش رو باز و بسته کرد و گفت:

- آره اصلاً نگرانم نباش آبجی.

لب‌خند قشنگ زدم و گفتم:

- پس مواظب خودت باش عزیزدل آبجی.

دارا: چشم تو هم همین‌طور.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

بوسه‌ای روی گونه‌م زد و رفت با عقب گرد کردنم و دیدن صحنه‌ی رو به روم حس کردم قلبم مچاله شد.

دانیال پشت به من ایستاده بود و مظلومانه اشک می‌ریخت.

- داداش خواهش می‌کنم نریزنریز این مرواریدها رو که حس می‌کنم قلبم می‌ریزه.

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

دانیال: خوش‌حالم که برگشت خوش‌حالم که پیشمونه، ما باید هرچه سریع‌تر این عملیات رو تموم کنیم من دیگه تحمل ندارم می‌خوام کنار خودم داشته باشمتون.

از من جدا شد اشک‌های رو گونه‌م رو پاک کرد و من هم اشك‌هاش رو پاک کردم دستم رو گرفت و محکم فشرد به طرف ماشین رفتیم، همه با لب‌خند به ما نگاه می‌کردن.

یاسین: بترکید الهی، یا همش صحنه‌های اکشن نشونم می‌دید یا رمانتیک یکم به فکر قلب بی‌جنبه‌ی من هم باشید.

آران: وقت مسخره بازی نیست جمع کن بریم.

یاسین: بیا این فقط زورش به من می‌رسه همیشه من رو مقصر می‌دونه هی‌خدا

رمان‌بوک
Romanbook.ir

پشت‌بند حرفش سوار ماشین شد من و شایان و یاسین با هم دانیال و آران و سام با یه ماشین دیگه رفتن، با رسیدنمون ماشین‌ها رو داخل پارکینگ پارک کردیم و پیاده شدیم پوشه رو از دست یاسین گرفتم و به داخل رفتم، خداروشکر داخل کیفم لباس خونگی گذاشته بودم، وارد یه اتاق شدم لباسم رو با یه سویشرت نوک مدادی و شلوار جین شش جیبی زغالی عوض کردم، صورتم رو شستم و با حوله خشک کردم موهام رو باز گذاشتم و شونه کشیدم، عه فقط کفش با خودم نیوردم! پوشه رو در دست گرفتم و از اتاق خارج شدم پا برهنه به سالن رفتم پسرها لباس عوض کرده و تو سالن نشسته بودن.

- آران؟

- جا... بله؟

- من کفش نیوردم میشه یه کفش از خودت بهم بدی؟

- البته الآن میارم.

پاشد و رفت کنار یاسین نشستم و پوشه رو روی میز گذاشتم آران یه جفت کفش زغالی کنار پاهام گذاشت.

- ممنون.

- خواهش می‌کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

یکم برام بزرگ بودن ولی از هیچی بهتره بعد از پوشیدنشون سرم رو بلند کردم و گفتم:

- خب بسه دیگه هر چی دست رو دست گذاشتیم باید وارد بازی بشیم، به پوشه اشاره کردم: این مهم‌ترین مدارکه و اصل‌اصلِ برای این‌که شاهین متوجه نبودنشون نشه ازشون کپي گرفتم و اصلي‌ها رو با خودم آوردم، فقط این‌جا یه مشکلی هست که باید قبل از انجام هر کاری حل بشه.

دانیال: چه مشکلی؟!

به شایان خیره شدم و گفتم:

- طبق گفته‌ی شایان گنده کاري‌های شاهین به نام شایانه و امضاش هم پای این برگه‌هاس!

پوشه رو باز کردم و برگه‌هایی که به نام شایانه رو جدا کردم.

- مشکل اصلی اینه.

هر کدومشون یه برگه‌ای گرفتن و کلافه پوفی کشیدن.

- شایان، تو واقعاً همچین برگه‌هایی رو امضا کردی؟

رمان‌بوک
Romanbook.ir

کمی فکر کرد و گفت:

- نه یادم نمیاد بعضی برگه‌ها رو مجبورم می‌کرد که امضا کنم ولی این‌جوری نبودن نمی‌دونم عجیبه!

سام: پس چه‌طوری امضات پای همشونه؟

آران: یعنی ممکنه که امضات رو تقلید کرده؟!

- شاید، آران یه برگه و خودکار بیار بی‌زحمت.

سام: تو بلند نشو الآن من میارم.

خیلی سریع رفت و یه دفتر و خودکار آورد.

- این‌جا امضا کن شایان، ببینم با این امضا مطابقت داره یا نه؟

امضا که کرد دفتر رو ازش گرفتم و یکی از برگه‌ها رو کنارش گذاشتم خم شدم و موشکافانه به امضاها زل زدم یکم که گذشت لب‌خند عمیقی روی صورتم نشست.

یاسین: الآن دقیقاً این لبخند جذابت برای چی بود؟!

- به جان شاهین حل شد.

شایان: شاهین به فدات جدی میگی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

- آره دقت کنید.

همشون خم شدن جوری که سرهامون یه دایره تشکیل داد انگشتم رو روی امضای شایان گذاشتم و گفتم:

- دقت کنید این جا یه حرفD کوچیک که اصلاً پیدا نیست پایین امضاش چسبیده به امضای برگه اشاره کردم و گفتم:

- ولی D زیر اون امضا نیست تقلید کرده درست ولی زیاد توجه نکرده و این نشونه‌ی خوبیه.

همشون خوش‌حال شدن و شروع کردن به تحسین کردن من هم دست‌هام رو محکم به هم زدم که از جا پریدن.

- الآن وقت شادی نیست. آقایون باید نقشه بکشیم گام اولمون از بین بردن مایکله.

آران: اوهوم فکر خوبیه اول از مایکل شروع کنیم چون بدجوری دست و بالمون رو بسته.

دانیال: خب چه‌طوری؟

چشم‌هام رو ریز کردم و پرسیدم:

- شاهین نسبت به خیانت چه واکنشی نشون میده؟

رمان‌بوک
Romanbook.ir

شایان: خیلی حساسه و بدش میاد وقتی بهش خیانت میشه فرقی نمی‌کنه طرف مقابل کی باشه فوری اون رو می‌کشه.

- این عالیه و ملاک اولمون برای نابود کردن افرادش همینه.

سام: یعنی منظورت اینه کاری کنیم که شاهین خودش افرادش رو نابود کنه؟

- دقیقاً زدی تو هدف.

یاسین: چه نقشه‌ای برای نابود کردن مایکل تو سرته؟

- اول باید کاری کنیم شاهین به شک بي‌افته که کدوم از افرادش خیانت کاره راهش هم... .

کامل متوجه شدین؟

آران: من می‌تونم این کار رو انجام بدم ولی یه وقت برات بد نشه؟!

- نه هیچ اتفاقی نمی‌افته نگران نباش.

دانیال: پس فکر همه جا رو کردی! حالا برای بقیه افراد چی؟

به کاناپه تکیه دادم دست‌هام رو قلاب کردم و گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

- این مراحلی که میگم رو باید خیلی هوش‌مندانه و محطاطانه انجام بدیم، راه اولش با شما شایان و یاسین بقیش با ما، حالا چه‌طوری؟ من و شاهین گذاشته براش قرارداد ببندم حالا یه روزی اومد من با یک آدم کله گنده یا شرکتی بزرگ قراری ببندم که سود زیادی برای شاهین داره، من اون روز خبرتون می‌کنم که کارتون رو شروع کنید، خب حالا کار شما دوتا چیه؟ ایمیل ویلیام رو هک می‌کنین و از طرف اون به این شرکت یا این فرد پیامی با این مظنون شرکتی که باهاش قرارداد بستین کلاه برداره داروهاش مخربه و خلاصه یه چیزی تو این مایه‌ها که طرف مقابل فرداش منصرف بشه و قرارداد لغو بشه، و یه چیز دیگه هم‌زمان باید ایمیل مایک رو هم هک کنید و باز کارتون رو تکرار کنید به شاهین میگین که به ویلیام و مایک شک کردین چون باهم متحد شدن و می‌خوان شاهین رو نابود کنن و جاش رو بگیرن، برای اثبات حرف‌هاتون همون لحظه‌ش شاهین رو به شرکت‌های اون دونفر ببرید و پیام رو نشونش بدید اون هم ما رو به مأموریت می‌فرسته برای کشتن این دونفر، اما دونفر دیگر که جیسون و الکس هستن متفاوت‌تر نابود می‌شن با دزدین دارو اون‌ها رو

رمان بوک
Romanbook.ir

به دام می‌ندازیم ما فرمول یا یک داروی مهم شاهین رو برمی‌داریم و یواشکی توی آزمایش‌گاه جیسون و الکس می‌ذاریم و باز هم این دونفر از بین میرن، و اما راه آخر شاهین محافظ‌های زیادی داره که نمی‌تونیم همشون رو بکشیم چون بعضیاشون بی‌گناهن ما تا جایی که می‌تونیم این افراد رو به سمت خودمون می‌کشونیم و برای این‌که خانواده‌شون رو بهونه نکنن به پلیس انگلستان خبر می‌دیم که خانواده‌شون رو به جای امن ببرن و خرجشون رو بدن این‌جوری برای خودمون گروه درست می‌کنیم و نیازي به پلیس هم نخواهیم داشت، دست‌گیری شاهین هم خیلی راحت میشه، فعلاً هیچ کدومتون تا اتمام عملیات به سرهنگ خبری نده فقط باید مواظب خودمون و هم‌دیگه باشیم و کارمون رو به نحو احسنت انجام بدیم، این نقشه‌ی من بود حالا اگه اعتراضی دارین می‌تونید بگید.

برق تحسین توی چشم‌های پسرها هویدا بود.

آران: آفرین نقشه‌ی بی‌نقصیه تحسینت می‌کنم.

سام: خوش‌حالم که چنین فرد باهوشی همکارمونه!

دانیال: بهت افتخار می‌کنم خواهری.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

شایان: مثل همیشه باهوش و با ذکاوت.

یاسین: فقط یک کلمه می‌تونم بگم بابا محشری!

لب‌خندی زدم و گفتم:

- متشکرم همتون نسبت به من لطف دارین ولی این حرفه عملی کردنش مهمه.

آران: نگران عملی کردنش نباش ما همه تمام تلاشمون رو می‌کنیم و مطمئنم که موفق می‌شیم.

- خوبه من بهتون اطمینان دارم.

همه خوش‌حال شروع کردن به مسخره بازی، احساس گرسنگی کردم فقط خداکنه شکمم به قار و قور نی‌افته که آبروم به باد هوا میره، یهو آران پاشد و بعد از ده مین سینی به دست برگشت، سینی رو جلوم گذاشت پر غذاهای رنگارنگ بود اگه اون موقع نگم چشم‌هام برق نزد دروغ گفتم.

لب‌خند دلبرونه‌ای زدم و گفتم:

- خیلی ممنون.

اولش محو لب‌خندم شد ولی زود به خودش اومد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- خواهش می‌کنم نمی‌دونم ولی حس کردم که گشنه‌ت شده به‌خاطر همین غذاهایی که الناز برات کنار گذاشته بود رو گرم کردم و آوردم.

- خیلی متشکرم به موقع بود.

آران: نوش جان.

روم رو به طرف پسرها کردم که داشتن پاسور بازی می‌کردن و گفتم:

- کسی گشنه‌ش نیست بیاد با من بخوره؟

همه گفتن: نه نوش جان.

- گروه سرود راه انداختین؟ تو چی آران نمی‌خوری؟

آران: نه سیرم.

بعد از خوردن غذا سینی رو به آشپزخونه بردم و ظرف‌ها رو شستم داشتم دست‌هام رو خشک می‌کردم که زنگ خونه به صدا در اومد ساعت چهار و نیمِ بامداد بود یعنی چه کسی می‌تونه باشه؟!

داد زدم: من باز می‌کنم.

همه‌ی پسرها دنبال من اومدن و جلوی آیفون جمع شدن.

رمان بوک
Romanbook.ir

یاسین: کسی قراره بیاد؟

آران: نه!

صدای تو دماغی یک دختر اومد:

- لطفاً در رو باز کنید من آشنا هستم بیام می‌بینید!

نمی‌دونم چه‌طوری، اما دکمه‌ی باز کردن در رو زدم جلوی در ورودی منتظر موندیم، با داخل شدن دو نفر آشنا اون هم الآن این وقت شب و این‌جا بهتم زد!

دانیال: ثامر ثمر این واقعاً شمایین؟ ولی این‌جا چي‌کار می‌کنین؟!

با دیدن من و دانیال اشک تو چشم‌های هردوشون جمع شد ثامر سریع ثمر و کنار زد و به سمتم اومد، دست‌هاش رو به دوطرف صورتم گذاشت و زل زد تو چشم‌هام و غمگین گفت:

- تو راه تصمیم گرفته بودم که بهت بی‌محلی کنم و وقتی ببینمت تو گوشت بزنم ولی دلم نیومد و با دیدنت همه چی فراموشم شد، چرا به منِ لعنتی نگفتی که باهات بیام؟ خدایی نکرده اگه اتفاقی برات می‌افتاد من بدون تو چه خاکی به سرم می‌ریختم؟ الآن خوبی سالمی چیزیت

رمان‌بوک
Romanbook.ir

که نشده؟ به جون خودم راستش رو بگو خوبی باهات که کاری نکردن؟

لب‌خندی به روش پاشیدم و گفتم:

- همیشه عاشق این دل نگرونیت و مهرونیت بودم و هستم، جون خودت و قسم نده که خیلی برام عزیزه، نه ثامر جان من چیزیم نیست خوبم خیلیم عالی.

محکم من رو تو بغلش گرفت و به خودش فشار داد.

ثامر: خداروشکر که حالت خوبه عزیزم.

نگاهم به آران افتاد که دست‌هاش مشت کرده و با ابروهای گره خورده به ما خیره شده بود واقعاً رفتارهاش برام عجیب و غریبه، ثامر بوسه‌ای روی پیشونیم کاشت و از من جدا شد به سمت دانیال رفت و بغلش کرد.

ثامر: با این‌که ازت دل‌خور و شکارم ولی دلم نمیاد جمعمون رو خراب کنم، ولش گذشته دیگه گذشته مهم الآنه.

به ثمر نگاه کردم که داشت مثل ابر بهار گریه می‌کرد.

- نمی‌خوای بیای بغلم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

با تموم شدن حرفم سریع خودش رو تو بغلم پرت کرد که نزدیک بود بي‌افتم ولی تعادلم رو حفظ کردم.

ثمر: تازه حس غریبگی از وجودم محو شد توهه بي‌شعور نمی‌دونم چی داری که هممون این‌قدر نسبت بهت وابسته‌ایم! خوبی خواهری؟

- مهره‌ی مار دارم، خوبم عزیزم تو خوبی؟

ثمر: بدون تو بد بود ولی الآن کنارت عالیم.

از من جدا شد و خودش و تو بغل دانیال پرت کرد.

ثمر: چه‌طوری دنی جون سیکس پک‌هات که الحمدلله سرجاشن آب نشدن وگرنه دیگه بغلت نمی‌کردم.

دانیال قهقهه‌ای زد و گفت:

- یعنی تو فقط به عشق سیکس پک‌هام بغلم می‌کنی؟

ثمر: آره پس چی فکر کردی؟

- خیله خب بسه اجازه بدین این آقایون رو معرفی کنم.

ثامر با دیدن شایان خواست به سمتش حمله‌ور بشه که دانیال جلوش رو گرفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

دانیال: صبر کن ثامر این بی‌گناهه الآن برات توضیح میدیم.

ثمر: بي‌شعور عوضی انگل حمال بذار بره نفلش کنه.

- شما از چیزی خبر ندارید فعلاً با این آقایون آشنا بشید بعد توضیح میدیم.

ثامر: ولی... .

جدی صداش زدم:

- داداش؟

ثامر: باشه آبجی هر چی تو بگی.

با گفتن این حرف‌هامون حس کردم که مشت‌های آران باز شد و گره‌ی بین ابروهاش از بین رفت یعنی امکان داره برای من غیرتی شده باشه؟ نه فکر نکنم.

به آران اشاره کردم و گفتم:

- ایشون جناب آقای سرگرد آران راد هستن نفوذیه و اسم مستعارش آتاش هستش و ایشون هم جناب آقای سرگرد سامیار بزرگ‌مهر هستن نفوذی دوم و اسم مستعارش هم سامه.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

هر چهار نفرشون اظهار خوش‌بختی کردن و با هم‌دیگه دست دادن به داخل راهنماییشون کردیم که یهو یادم اومد یاسین نیست به سمت پسرها برگشتم و گفتم:

- پس یاسین کو؟

شایان: راستش ما شرط بستیم هر کی بازنده شد بره برامون این وقت شب هله هوله بخره و مواد غذایی تا فردا خودش غذا بپزه، یاسین بازنده شد وقتی تو آشپز خونه بودی اون رفت به‌خاطر همین متوجه رفتنش نشدی.

- آهان.

در مدت نبود یاسین همه چی رو برای ثامر و ثمر توضیح دادیم که ثامر قول داد کمکمون کنه و خودش وکالت شاهین رو به عهده بگیره و پای‌دار بکشونتش در مورد شایان هم نگران نباشیم خودش حلش می‌کنه.

ثمر: راستی من هم این دارو رو ساختم فقط باید تو یخچال بذاریم با دمای کم که خراب نشه یه چند تا آمپول تزریقی با قرص که باید به مدت یک هفته مصرف کنه بعد این هفته خود به خود حافظش برمی‌گرده ولی معلوم نیست چه‌قدر

رمان‌بوک
Romanbook.ir

طول بکشه بستگی به مقدار داروی فراموشی که خورده داره.

- باشه عزیزم کارت عالی بود ممنون.

ثمر: این حرف‌ها رو نشنوم دیگه وظیفه‌م بود.

آران پاشد به سمت ما اومد و گفت:

- این داروها رو به من بدید خودم دوتا یخچال دارم یکیشون رو تنظیم می‌کنم برای این داروها دیگه نگران مکان براشون نباشید.

- خیلی متشکرم واقعاً امروز خیلی زحمت کشیدین.

آران: نه بابا چه زحمتی ما همه دیگه یک خانواده محسوب می‌شیم.

ثمر داروها رو برداشت و به دنبال آران رفت تا بگه رو چه درجه‌ای تنظیمش کنه چند مین بعدش برگشتن.

- راستی شماها چه‌طوری این‌جا رو پیدا کردین؟

دانیال: آره دقیقاً سوال من هم هست!

ثمر و ثامر چشمکي زدن و با هم‌دیگه گفتن:

- ما رو دسته کم گرفتین؟

رمان بوک
Romanbook.ir

دانیال: اوهوم یادمون رفت که شما دوتا اعجوبین هرجا بریم پیدامون می‌کنید!

- آره دقیقاً حق باتوهه، پس یاسین کجاست؟ تا الآن نیومده، کاشکی یکی باهاش می‌رفت.

همون لحظه صدای دادش پي‌چید.

یاسین: آهای مفت خورهای بي‌شعور بیایید کمکم کنید از کت و کول افتادم الهی سقط بشین.

سام: بیا نگران دلقکمون بودی که اومد من برم کمکش.

شایان: من هم رفتم.

چون آشپزخونه به سالن دید نداشت متوجه حضور ثمر و ثامر نشد.

شایان: دلقک جون چرا داد می‌زنی؟

یاسین: شنی جون حالا چرا تو داد می‌زنی؟!

ثامر: این هنوز آدم نشده.

با صدای فین‌فین یک نفر روم رو برگردوندم که با صورت اشک آلود ثمر مواجه شدم، آخی طفلکی دلش برای این دلقک خیلی تنگ شده بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

یاسین: منظورتون از مهمون آشنا چه کس... . که با دیدن ثمر و ثامر حرف تو دهنش ماسید و سر جای خودش وایساد.

یاسین: واي باورم نمی‌شه قمر دیونه و ثامر مشکل گشا(بخاطر اینکه وکیله این لقبو بهش داده) اینجا باشن باز شماها رفتین جای مارو پیدا کردین و افتادین دنبالمون؟! بس نمی‌کنید که عجب!

ثامر: جای سلام و علیکت شروع کردی وراجی؟

ثمر طاقتش تموم شد و به سمت یاسین پر کشید.

یاسین باخنده گفت:

- آروم‌آروم دیونه حالا چرا گریه می‌کنی؟

دم گوشش یه چیزی گفت که سریع ازش جداشد و صورتش گلگون یه مشتی هم به بازوش کوبید، حتماً یه چیزی این دلقک بهش گفته که خجالت کشیده!

قهقهه‌ای زد و گفت:

- خوبه یه نقطه ضعف ازت دستم اومده، خوبی قمر جان؟

ثمر: قمر و مرض یاسی جون.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

یاسین: یاسی و کوفت.

ثامر پاشد به سمتشون رفت و گفت:

- باز شما نرسیده به هم شروع کردین به کل‌کل؟ چطوری پسر؟

همدیگه رو در بغل گرفتن.

یاسین: خوبم داداش تو خوبی؟

ثامر: الآن که جمعمون جمعه حالم از همیشه بهتره.

اون شب تا صبح دور هم گفتیم و خندیدیم، روز بعدش با مسخره بازی و آشپزی یاسین گذشت الحق که دست پختش حرف نداشت، اما در بین حرفامون متوجه معنی رمز گاوصندوق شاهین شدیم تاریخ روزی که پدر و مادرم به قتل رسیدن به اعتقاد شاهین که گفته‌ی شایان بود روزی که روح پدر شاهین آرام گرفت می‌شه 10مرداد 1385

ولی قول میدم برای گذاشتن این رمز به گو*ه خوردن بیفته. و اما روز بعدش بازی ما شروع شد!

رمان بوک
Romanbook.ir

دانیال با تغییر چهره وارد گروه ما شد و تو خونه‌ی شاهین کنار ما مقیم شد ثمر و ثامر هم در خونه‌ی آران ساکن شدن.

الآن هم تو سالن نیشمن کنار یاسین و شایان نشسته بودم و مشغول خوردن عصرونه بودیم که شاهین همراه با آران و سام و دانیال وارد شدن ولي سردرگمی از سر و روش می‌بارید با چشمک دانیال فهمیدم که وقت عملی کردن نقشه برای نابودی مایکله، لباس‌هاشون رو عوض کردن و کنار ما اومدن شاهین برای گفتن حرفی انگار مردد بود پس من پاپیش گذاشتم و بحث رو باز کردم.

- انگار قصد گفتن موضوعی رو داری ولی مرددی این‌طور نیست؟

شاهین: آره می‌خوام چیزی بگم ولی خواهش می‌کنم این دفعه تیکه انداختن رو ول کن و راستش رو بگو.

پا رو پا انداختم و گفتم:

- می‌شنوم!

شاهین: به من خبر رسیده که موقع دستگیری دانیال همون لحظه‌اش توی آگاهی بودی و می‌خواستي گزارش بدی که

رمان بوک
Romanbook.ir

داداشت دست‌گیر شده تا اقدام کنن، آیا این واقعیت داره و چه کسی همون لحظه‌اش بهت خبر داده؟

تک خنده‌ای زدم و گفتم:

- آره می‌خواستم به پلیس‌ها بگم که داداشم و نجات بدن، و این‌که چه کسی به من گفته باید بگم تو خیلي نادونی که زود به اطرافیانت اعتماد می‌کنی من بینتون جاسوس دارم که همون لحظه‌ی دست‌گیری دانیال حضور داشته و فوری به من خبر داد البته تا الآنم بینتون هست.

شاهین: نمی‌شه بگی اون شخص کیه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- نوچ به زودی اون روی اطرافیانت رو می‌بینی که چه‌طور بهت خیانت می‌کنن!

شاهین کلافه و عصبی شد اما همه‌ی ما لبخند بر لب داشتیم، این‌دفعه دیگه دوردور ماست جناب آقای شاهین دادور بی‌صبرانه منتظر امشب بودم تا به اتاق شاهین برم، بالآخره انتظارم به پایان رسید و آماده‌ی رفتن به اون اتاق شدم مثل دو شب اخیر باز محافظها بي‌هوش شدن و من بی‌سرو صدا وارد شدم گاو صندوق رو باز کردم یک بسته

رمان بوک
Romanbook.ir

تراول بیرون آوردم که همراهش یک USB کشیده شد و افتاد زمین خم شدم و برش داشتم و تو جیب شلوارم گذاشتم شاید به درد بخوره ولی بی‌خبر از این‌که چه چیزی داخلش پنهون شده و روزگار برام چی رقم زده، خیلی سریع بیرون رفتم تو باغ شایان منتظرم بود که بسته تراول رو بهش بدم.

شایان: آفرین فردا دیگه از شر مایکل خلاص می‌شیم.

لبخندی زدم که پشت نقاب قابل دید نبود و گفتم:

- بی‌صبرانه منتظرم من دیگه برم شب بخیر.

شایان: شب بخیر.

به اتاقم برگشتم USB رو مخفی کردم و به خواب رفتم صبح روز بعدش تو سالن غذا خوری مشغول خوردن صبحونه بودیم که با داد شاهین از جا پریدیم.

همه سریع به طرف سالن دویدیم، شایان لبخند زنون کنار ما اومد.

سام: چه‌طوری اون رو به اتاق کشوندی و متوجه نبود پولا شد؟

رمان بوک
Romanbook.ir

شایان: بهش گفتم به پول نیاز دارم می‌خوام یه خونه بخرم با بچه‌ها اون‌جا مقیم بشیم و یه سری حرف‌های مخ زنی.

یاسین: چه عجب یه بار تو عمرت کار خاصی انجام دادی.

شایان: خفه.

آران: بس کنید.

شاهین دستور داد تمام محافظ‌ها و خدمت‌کارها تو سالن جمع بشن شروع کرد یکی‌یکی بازپرسی کردن تا این‌که به خدمت‌کاری که ما به سمت خودمون کشوندیم رسید.

خدمت‌کار: جسارت من رو ببخشید آقا ولی من یک بسته تراول پیدا کردم ولی از ترسم به کسی خبر ندادم.

شاهین با داد گفت: کجا؟

خدمت‌کار به تته پته افتاد: ل.. ا لابه لای لباس‌های آ آقا مایکل بود.

شاهین خشمگین گفت: دروغ نگو اون نمی‌تونه این کارو بکنه.

الناز: راست میگه آقا من هم شاهد بودم.

رمان بوک
Romanbook.ir

شاهین: وای به حالتون اگه دروغ گفته باشین.

مایکل هاج و واج به خدمت‌کار نگاه می‌کرد.

مایکل: آقا من اصلاً به پولاتون دست نزدم و قصد خیانت نداشتم.

شاهین: الآن همه چی مشخص میشه.

با اون خدمت‌کار وارد اتاق مایکل شدن بعد از چند دقیقه تراول به دست و مانند سگ هار خارج شد.

مایکل با تته پته گفت: آ..... آقا ب.... ب... به‌خدا کار من نیست این‌این یه تله‌اس.

شاهین: تله‌ست آره؟ عوضی من بهت مشکوک شده بودم انتظار داری باورت کنم؟

سریع کلتش رو در اورد و یه گلوله تو مغزش خالی کرد از شدت عصبانیت به نفس‌نفس افتاده بود!

شاهین: این رو جلوی همه‌ی شما کشتم تا بفهمید سزاوار یک خیانت‌کار چیه فرقی هم نمی‌کنه کی باشه!

رمان بوک
Romanbook.ir

بعدش هم با عصبانیت از خونه خارج شد محافظها هم اومدن مایکل رو جمع کردن یاسین روش و به طرف شایان کرد دستش رو بالا برد و گفت: بزن قدش نفله.

دست‌هاشون رو به هم زدن.

آران: قدم اول با موفقیت انجام شد.

- اوهوم ولی رئیس جدید باید یکی از افرادمون باشه که توسط تو معرفی میشه.

آران: باشه ممنون که یادآوری کردی امروز میرم دنبال کارهاش.

- آها راستی یاسین و شایان آماده باشید امروز قرار مهمی دارم باید از عصبانیت شاهین سواستفاده کنیم.

یاسین: آماده‌ایم.

شایان: کار و تموم شده بدون.

- خیله خب بریم آماده بشیم که دیگه وقت بازیه.

به اتاقم رفتم یک بلوز مشکی که بالا تنه‌اش گیپور بود با دامن سورمه‌ای پوشیدم یک کت طوسی که کمربند می‌خورد روی بلوز پوشیدم موهام و که کم‌کم داشتن بلند

رمان‌بوک
Romanbook.ir

می‌شدن رو شونه کردم و آزاد گذاشتم یک ساعت شیک مشکی با دست‌بند ستش دستم کردم کفش طوسی اکلیلی که یه مروارید می‌خورد رو پام کردم گوشیمو برداشتم و د برو که رفتیم، همراه با پسرا سوار ماشین‌هامون شدیم و به شرکت رفتیم قرار داد رو با موفقیت انجام دادم که خیلی هم مهم بود، لبخند زنون از سالن جلسه بیرون زدم که دیدم آران محو خنده‌هام شده بود من هم نامردی نکردم و یک چشمک براش زدم که بي‌چاره تو افق محو شد.

دانیال: خوش‌حالم که شیطنتت کم‌کم داره بر می‌گرده.

- آخه خوش‌حالم که همه چی داره طبق نقشه پیش میره به‌خاطر همین شاد و شنگولم.

دانیال: این‌ها همه به لطف کارای توهه.

نمی‌دونم چرا ولی دوست داشتم امروز شاد و شیطون بشم همه که رفتن خطاب به آران گفتم:

- آری بیا بریم خونه این‌جا دیگه کاری نداریم.

بي‌چاره کپ کرد آران: با منی؟!

- آره دیگه مگه به جز تو کسی این‌جاست؟

رمان‌بوک
Romanbook.ir

آران: آها باشه بیا بریم، طفلکی هنوز تو هنگ بود.

همراه آران به خونه برگشتیم دل تو دلم نبود تا بفهمم قراره چه اتفاقي بیفته حتی چیزی هم از گلوم پایین نمی‌رفت ساعت ده شب بود که یاسین و شایان شاد و شنگول برگشتن خونه.

سریع سیخ سرجام وایسادم و گفتم:

- چی شد؟

هر دو با ذوق گفتن:

- آماده بشید برای بنگ‌بنگ!

سام: عین آدم بگین چی‌شده؟

یاسین: حالا که خوش‌حالم از حرفت می‌گذرم راستش ما فکر کردیم که فردا قرارداد رو لغو کنه ولی خیلی سریع به شاهین زنگ زد و لغوش کرد ما هم طبق نقشه همه چی رو به شاهین نشون دادیم.

شایان: از شدت عصبانیت نزدیک بود بره تو کما دستور داد آماده بشیم و به دو گروه تقسیم بشیم و امشب هم

رمان بوک
Romanbook.ir

نابودشون کنیم خودش هم نمی‌دونم کجا رفت خیلی عصبی بود.

همگی از اعماق وجود شاد شدیم من و آران و سام با دوازده محافظ تو یه گروه یاسین و شایان و دانیال با دوازده محافظ تو گروه دوم، گروه ما میره سراغ ویلیام گروه دوم میره سراغ مایک، ساعت یک شب همه آماده و مشکی پوش جلوی ون ایستاده بودیم مهمات رو برداشتیم و سوار شدیم پیش به سوی ویلیام.

با رسیدن به خونه ویلیام با ماشین‌های زیاد و صدای کر کننده‌ی موسیقی مواجه شدیم.

آران: صبر کنید پیاده نشید.

- این‌جا چه‌خبره؟

سام: یکیتون بره ببینه این‌جا چه خبره و از وجود ویلیام هم باخبر بشه.

یکي از افراد پیاده شد و رفت بعد از بیست دقیقه برگشت.

آران: چی فهمیدی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

- قربان این‌جا پارتیه که توسط الیزابت برگزار شده به‌خاطر همین همه‌ی محافظ‌ها مرخص شدن و ویلیام هم داخل اتاق کارشه.

- این عالیه ما لباس مخصوص مهمونی می‌پوشیم و سه نفر سه نفر وارد می‌شیم این جوری کسی به ما شک نمی‌کنه و کار ویلیام رو تموم می‌کنیم.

آران: فکر خوبیه، ما پنج دسته‌ی سه‌تایی هستیم سه نفرتون تو ماشین منتظر ما می‌مونید و حین خروجمون به پلیس زنگ می‌زنید و گزارش یک قتل رو می‌دین، سه نفرتون داخل می‌رین و اتاق کار ویلیام رو پیدا می‌کنید، سه نفرتون هم آدم‌های اطراف اتاق ویلیام رو دور می‌کنید؛ ما سه نفر هم می‌ریم سراغ ویلیام، سه نفر آخر هم اطراف اتاق کشیک می‌دین که یه وقت کسی نیاد، حالا هم برید آماده بشید.

هر کی یه لباس زیر بغلش گذاشت و به سمت سرویس بهداشتی برای تعویض رفتن خداروشکر فکر همه جا رو کرده و با خودمون لباس آورده بودیم، لباس‌هام رو عوض کردم آرایش غلیظی کردم که قابل تشخیص نباشم.

یهو صدای آروم آران از بیسیم کوچیکم پیچید:

رمان بوک
Romanbook.ir

- دلبر اگه آماده شدی بیا بیرون منتظریم.

فوری بیرون رفتم و همراه آران و سام وارد خونه شدیم، روی آخرین میز ته سالن نشستیم که قابل دید نبود.

آران: مواظب بیسیم‌های کوچکتون باشید که نه از دستتون بي‌افته نه کسی توجه بشه.

سام: وای اون جا رو؟

نگاهمون به اون سمت کشیده شد الیزابت داشت به سمت ما می‌اومد.

- وای اگه نزدیکمون بشه کارمون ساخته‌ست.

داشت نزدیک میشد که از بیسیم آران صدایی اومد.

- شاهین‌شاهین عقاب؟

آران: بله به گوشم.

- قربان اتاق کار پیدا شد طبقه‌ی سوم انتهای راه رو سمت راست اون‌جا اتاقشه تموم.

آران:باشه شما دیگه برید پایین مراقب اوضاع باشید سریع باشید تا نرسیده.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

فوری از جا پریدیم داشتیم از پله‌ها بالا می‌رفتیم که یکی صدام زد.

- هی تو وایسا.

لعنتی، آرامشم رو حفظ کردم و آروم برگشتم ولی همون لحظه یکی دستش رو چنگ زد و با خودش برد.

- اووف به‌خیر گذشت بدوید بریم.

سریع بالا رفتیم به اتاقش که رسیدیم کلت‌هامون رو در آوردیم، آران دستش رو روی دست‌گیره گذاشت و با گفتن 3 2 1 سریع بازش کرد و داخل شدیم، با ورود ناگهانی ما ویلیام سیخ سرجاش ایستاد و کلتش رو چنگ زد، که من یه لگد زیر دستش زدم و کلت از دستش پرت شد کلتم رو روی پیشونیش گذاشتم تا نتونه حرکتی انجام بده.

- هه فکر کردی خیلی زرنگی؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- تو؟!

- چیه انتظار دیدن من رو نداشتی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ویلیام: مگه شماها افراد شاهین نیستین این‌جا با این سر و وضع چي‌کار می‌کنین؟

سام: بله درست گفتی ولی دیگه زیادی از عمرت گذشته و کثافت کاری کردی وقتشه راحتت کنیم.

ویلیام: این مزخرفات چیه سر هم می‌کنین؟! من باید با شاهین ملاقات بکنم.

آران: عجله نکن اون دنیا تو جهنم با هم ملاقات می‌کنین.

ویلیام: خفه شید عوضي‌ها شاهین شما رو می‌کشه اگه بفهمه چه غلطی کردین.

خفه‌کن رو به سمت آران پرت کردم که با یه حرکت قاپید و گفتم:

- خلاصش کن دیگه زیادی داره زر می‌زنه.

خفه کن رو روی اسلحه‌اش گذاشت من هم به عقب رفتم تا کارش رو بکنه.

آران: می‌خواستم ذره‌ذره عذابت بدم ولی حیف این گلوله‌ها ارزششون از تو بیشتره حرومشون نمی‌کنم.

یه گلوله تو قلبش زد که در جا مرد

رمان بوک
Romanbook.ir

آران: کارمون تموم شد بریم.

- شما برین من الآن میام.

آران: چي‌کار داری دیگه این‌جا؟

- بعداً میگم شما برید.

آران: باشه فقط زود دنبال ما بیا.

با رفتنشون سریع به سمت گاوصندوق باز شده‌ی ویلیام رفتم و تمام مدارک خلاف‌کاری‌هاش رو تو اتاق پخش کردم برگه‌های خلاف‌کاری دخترش رو هم تو دست ویلیام گذاشتم که پلیس‌ها ببینن و الیزابت رو هم دست‌گیر کنن، با اتمام کارم از اتاق خارج شدم که دوتا مرد دنبالم افتادن شروع کردم به دویدن، که از شانس گندم لباسم نمی‌دونم به چی گیر کرد و زمین افتادم و بیسیمم جای دورتری از من پرت شد، یه نفر سریع روی کمرم نشست و دست‌هام رو بست هر چی تقلا کردم فایده نداشت! من رو به سمت یه اتاقی کشوندن و در رو بستن لعنتي‌ها نمی‌دونم می‌خوان چه غلطی بکنن!

- به‌به عجب عروسکی.

- آره ولی حیف قراره اعضای بدنش رو بفروشیم.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

وای خدای من این‌ها قاچاق اعضای بدن می‌کنن!

باید هر جور شده از دستشون فرار کنم، آروم‌آروم خم شدم چاقویی که تو ساق پام پنهون شده بود رو در آوردم دست‌هام رو باز کردم، داشتن آمپول رو پر از داروی بي‌هوشی می‌کردن قبل از این‌که به من تزریق کنن از جا پاشدم یه لگد تو زانوی اولی زدم که خم شد با آرنج هم تو صورت دومی محکم کوبیدم به سمت در دویدم که تیزی چیزی تو کمرم حس کردم و به دنیای بی‌خبری فرو رفتم.

***

یاسین

تو راه بودیم که زنگ زدن و گفتن مایک تو خونه‌ی شخصیشه و در حال عیش و نوشه، ما هم سریع راهمون رو کج کردیم به سمت خونه‌ی دومش، با رسیدنمون پیاده شدیم نقاب‌هامون رو پوشیدیم کلت‌هامون رو در دست گرفتیم و با علامت دانیال طناب‌ها رو روی دیوار پرت کردیم و ازش پایین پریدیم هر کی به سمت محافظی رفت، دستم و دور گردن محافظ پي‌چوندم که دستم رو گاز گرفت

رمان بوک
Romanbook.ir

من هم نامردی نکردم و دستگاه شوک رو تو گردنش فرو کردم که شروع کرد رو ویبره رفتن و افتاده زمین، یکی داشت بدوبدو به سمت شایان می‌رفت که براش زیر پا گذاشتم پخش زمین شد و شایان با یه گلوله خلاصش کرد.

شایان: یعنی من قربون اون رزمی کارهات بشم.

- خفه تازه نجاتت دادم.

دانیال: باز شروع نکنید.

- قربان مایک پشت خونه‌ست کنار استخره.

دانیال: زود باشید بریم.

سریع اون سمت رفتیم و دور تا دورش رو محاصره کردیم مایک روی صندلی نشسته بود و سه‌تا دختر تو بغلش و سه‌تای دیگه هم دورش بودن با دیدن ما گرخید و دخترها شروع کردن جیع کشیدن.

دانیال با داد گفت: خفه شید اگه صدایی ازتون در بیاد تو کشتنتون درنگ نمی‌کنم.

مایک: شما دیگه کی هستین و این‌جا چي‌کار می‌کنین؟

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- اومدیم دورهمی، آخه احمق به‌نظظرت اومدیم این‌جا چي‌کار؟!

مایک: اگه دنبال پولین بگین چه‌قدر بهتون بدم!

شایان: این از یاسین هم احمق‌تره.

- مرض، تو به جرم خیانت محکوم به مرگی!

مایک: داری از چی حرف می‌زنی؟

- وای من دیگه حوصلش رو ندارم یکیتون خفش کنه.

دانیال ضامن رو کشید و به سمتش شلیک کرد که به پیشونیش اصابت کرد و خونش روی صورت دخترها پاشیده شد.

دانیال: پنج نفرتون این‌جا بمونید مراقب دخترها باشید تا در نرن و به پلیس خبر بدین ولی خودتون قبل از ورود اون‌ها جیم شین.

از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

دانیال: نمی‌دونم چرا یهو دلشوره‌ی بدی تو دلم افتاده حس می‌کنم اتفاقي افتاده.

شایان: به آران یا دلبر زنگ بزن.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

دانیال: باشه.

هر چی زنگ میزد کسی جواب نمی‌داد هر سه نفرمون نگران شدیم مسیرمون رو به سمت خونه‌ی ویلیام کج کردیم، فقط امیدوارم اتفاقی برای دلبر نیفتاده باشه که دیونه میشم!

***

آران

سام: چرا تا حالا نیومده؟ دیر کرده!

کلافه گفتم: نمی‌دونم.

هر چی با بیسیمش ارتباط برقرار می‌کردم جوابی نمی‌شنیدم نگرانی تمام وجودم رو در برگرفت.

- من میرم دنبالش.

سام: آران‌آران صبرکن.

جوابش رو ندادم و سریع پیاده شدم و دویدم داخل خونه، به سمت طبقه‌ی سوم رفتم داشتم از راه رو رد می‌شدم که حس کردم چیزی زیر پام له شد خم شدم برش‌داشتم این

رمان‌بوک
Romanbook.ir

بی‌سیم دلبرِ، هزار برابر بر نگرانیم افزوده شد اتاق جلوی بی‌سیم رو گشتم نبود اتاق دومی هم نبود با باز کردن اتاق سومی و دیدن صحنه‌ی رو به روم حس کردم روح از تنم رفت دو مرد داشتن شکم دلبرو با چاقو پاره می‌کردن! نمی‌دونم چه‌طوری به سمتشون خیز برداشتم و تا سرحد مرگ کتکشون زدم.

سام: یاحسین!

- سام بدو بیا این‌ها رو یه کاری کن من دلبر رو به بیمارستان ببرم.

سام: باشه بدو.

ملافه‌ی روی تخت رو چنگ زدم و دورش پیچیدم صورتش زرد و بی‌روح شده بود و خون ازش سرازیر میشد تو بغلم گرفتمش و دویدم بیرون تو ماشین گذاشتمش خودم هم پشت فرمون نشستم و گازش رو گرفتم که ماشین صدای مهیبی ایجاد کرد، با سرعت سرسام‌آوری رانندگی می‌کردم و بین ماشین‌ها لایی می‌کشیدم، نمی‌دونم چرا دیدن این حالتش داغونم کرده؟! با رسیدن به بیمارستان بغلش کردم ماشین رو روشن ول کردم و دویدم داخل بیمارستان شروع کردم داد و بیداد کردن که دکتر و پرستارها دورم

رمان بوک
Romanbook.ir

جمع شدن و یک برانکاد آوردن دکتر شروع کرد به معاینه‌اش.

دکتر: چه اتفاقی براش افتاده؟

همه چی رو براش توضیح دادم.

دکتر: ما با این جور چیزها زیاد مواجه شدیم این باند قاچاق اعضای بدن می‌کنه فقط خداکنه دیر نرسیده باشی، باید منتقلش کنیم اتاق عمل.

با شنیدن حرف‌های دکتر دیگه توان ایستادن نداشتم و رو زمین زانو زدم بغض بدی تو گلوم نشست، اگه اتفاقی براش افتاده باشه خودم رو نمی‌بخشم حتی موقع انتقالش به اتاق عمل هم دنبالش نرفتم چون هیچ توانی در بدن نداشتم. از دور دیدم پسرها می‌دویدن سام متوجه من شد و به سمتم اومد.

سام: چه اتفاقی افتاده چرا این‌جا نشستی؟

یاسین سام رو کنار زد و یقم رو چسبید با اشک و صدای لرزون گفت:

- لعنتی چرا تنهاش گذاشتی چرا باهاش نموندی؟ اگه اتفاقی براش بي‌لفته نمی‌بخشمت.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

دانیال: بس کن یاسین اون تقصیری نداره و مسئولیتی در قبالش نداره.

با شنیدن حرف‌هاش دلم گرفت با بازگو کردن حرف‌های دکتر یاسین از شدت نگرانی زیر سرم رفت دانیال به گریه افتاد شایان هم شوکه شده و زبونش بند اومد، جلوی اتاق عمل منتظر بودیم که با خروج دکتر همه به سمتش یورش بردیم.

دانیال: دکتر حال خواهر من چه‌طوره؟

دکتر: نگران نباشید به موقع رسیده بودین ولی نصف شکمش بریده شده بود اون هم عمیق. مثل این که ایشون کم‌خون بوده و الآن هم خون زیادی از دست داده من براش دارو تجویز می‌کنم ولی شما هم باید غذا و میوه‌های خون‌ساز بهش بدین که خوب بشه وگرنه مجبور می‌شیم بهش خون وصل کنیم، و یه چیز دیگه آمپول بي‌هوشی با شدت تو کمرش فرو رفته بود و عوارضی هم به همراه خواهد داشت احتمالاً ممکنه دیسک کمر بگیره، فعلاً باید تحت نظر باشه تا وقتي هم از سلامت کاملش مطمئن نشدم مرخصش نمی‌کنم.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

همگی یک نفس راحت کشیدیم از اتاق عمل که آوردنش بیرون به سمتش دویدیم زرد و بی‌روح شده بود چشم‌های گستاخ و گیراش بسته بودن، دوست داشتم چشم‌هاش رو باز کنه و خیره بشه تو چشم‌های من هر چند نگاهش سرد و یخیه! به بخش مراقبت‌های ویژه منتقلش کردن.

دانیال: من میرم داروهاش رو بگیرم و براش چیزهای مقوی بخرم.

نذاشتم بره و دستش رو گرفتم باعجز نگاهش کردم و گفتم:

- بذار من برم مقصرش من بودم پس بذار من برم.

دانیال: باشه برو ولی بدون مقصرش تو نیستی درضمن برگشتنی بیا پیشم کارت دارم.

- باشه ممنون فقط سوئیچ ماشین رو بی‌زحمت بده.

دانیال: دست من نیست پیش یاسینِ ماشین تو رو محافظها بردن عمارت، مثل این‌که یادت رفته ما همه با ون اومدیم محافظها برامون ماشین اوردن سوئیچ رو هم دادن دست یاسین.

- آهان حواسم نبود.

رمان بوک
Romanbook.ir

بین دوراهي موندم آخه یاسین الآن از دستم شکاره ولی کار مهم‌تری داشتم ولش فوق‌فوقش یه مشت و فحش نصیبم میشه، تو اتاقی که براش سرم وصل کرده بودن رفتم تنها بود ولی صورتش رو به پنجره بود و من رو ندید.
آروم‌آروم به سمتش رفتم و گفتم:

- میشه بی‌زحمت سوئیچ ماشین رو به من بدی؟ می‌خوام داروهای دلبر رو بیارم.

وقتی روش رو به طرفم برگردوند کپ کردم چشم‌هاش سرخ‌سرخ بودن من واقعاً سر در نمیارم بین یاسین و دلبر چی هست؟! حتی دانیال هم این‌قدر گریه نکرد! یعنی ممکنه عاشقش باشه؟ نه امکان نداره نمی‌تونم چنین چیزی رو قبول کنم.

یاسین: من معذرت می‌خوام اون موقع تو حال خودم نبودم برای همین تو رو مقصر دونستم دلبر همیشه این‌جوریه چیزی که تو سرشه رو فقط عملی می‌کنه براش فرقی نمی‌کنه که ممکنه به ضررش تموم بشه، اگه تعجب کردی که چرا این شکلي شدم! به‌خاطر این‌که خیلی برام عزیزِ بیشتر از خیلی بدون اون من دیگه دنیایی ندارم تحمل درد کشیدنش رو ندارم دق می‌کنم. خلاصه بگم شرمنده سوئیچ

رمان‌بوک
Romanbook.ir

هم داخل جیب ژاکتمه. حرف‌های آخرش مثل خنجری بود که تو قلبم فرو کردن سرجام میخ‌کوب شدم شوک بدی بود.

یاسین: چته چرا این‌جوری شدی؟!

- چي... چیزیم نیست خوبم.

انگار به پاهام وزنه‌ی صد کیلویی وصل کردن به زور قدم برمی‌داشتم سوئیچ رو برداشتم و از بیمارستان بیرون زدم، اما فکرم همش درگیر بود تو داروخونه سه‌بار اسمم رو صدا زدن ولی از بس تو فکر بودم متوجه نشدم، تا این‌که یه دختری سلقمه‌ای به من زد و به خودم اومدم اخم‌هام به شدت تو هم رفت داروهاش رو گرفتم، غذا و میوه‌های مقوی و خون‌ساز خریدم و به بیمارستان رفتم، کیسه‌ها رو به دست شایان دادم و دنبال دانیال تو حیاط رفتم یه جای خلوت روی صندلی نشسته بود کنارش جا گرفتم ولی همچنان اخم‌هام تو هم بود.

دانیال: چته؟ رفتنی که خوب بودی چرا الآن اخم‌هات بدجوری تو همه؟!

- چیزیم نیست فقط یک سوال دارم صادقانه جوابم رو بده، چی بین یاسین و دلبره؟

رمان‌بوک
Romanbook.ir

تک‌خندی زد و گفت:

- پس دردت اینه؟ خیلی خوب میگم.

راستش... .

همه چی رو دربارشون گفت.

- ولي مگه میشه این همه علاقه خواهر برادری باشه؟

دانیال: حالا که شده، از علاقه‌ی بینشون تعجب نکن این‌ها با هم به دنیا اومدن با هم بزرگ شدن با هم زندگی کردن دلبر بیشتر از من که داداششم به یاسین نزدیک‌تره.

بی‌حرف سرم رو پایین انداختم ولی راست میگه دلبر به همشون میگه داداش حتی به ثامر! حالا که فکر می‌کنم می‌بینم حق با دانیاله یاسین اون شب با ثمر یه جور دیگه بود و اون هم هی سرخ و سفید میشد پس ثمر رو در نظر داره نه دلبر.

دانیال: حالا نوبت منه که سوال بپرسم و تو صادقانه جواب بدی.

- می‌شنوم.

دانیال: تو به دلبر علاقه داری مگه نه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

پشت‌بند حرفش خيلي سريع روم رو به طرفش برگردوندم که صدای چیریک گردنم در اومد.

دانیال: یواش چته صادقانه جوابم رو بده می‌خوام بدونم و کمکت کنم.

مردد بودم که بگم یا نگم

دانیال: خواهش می‌کنم به من بگو.

- درسته که مغرورم ولی کسی نیستم که بگم نه قبول نمی‌کنم یا امکان نداره که من مغرور عاشق شده باشم چون تمام حس و حالاتم نشونه‌ی علاقه‌ست، ولی واقعاً نمی‌دونم چه‌طوری علاقه‌مند شدم نمی‌گم عاشقشم چون هنوز به اون مرحله نرسیدم، درسته که هنوز قلبم با دیدنش تندتند نمی‌تپه ولی دوستش دارم دلم می‌خواد برای من باشه از اخلاقش خوشم میاد چون به کسی محل نمي‌ذاره مقابل جنس مخالفش هم سرد و خشک میشه، تو این مدت فهمیدم که هم شیطونه هم مهربون ولی اتفاقات اخیر داغونش کرده به‌خاطر همین نمی‌تونه مثل قبل باشه، اما با یه تلنگر رگ شیطنتش می‌زنه بالا خیلی تنهاست و نیاز داره کسی کنارش باشه، زیاد به سمتش نمیرم بخاطر این‌که کسی و به خصوص تو فکر بدی در

رمان‌بوک
Romanbook.ir

موردم نکنه و هم باعث آزار دلبر نشم و با پس‌زده شدن من داغون نشم، آره من واقعاً دوستش دارم و روز به روز هم علاقم بیشتر میشه، حتی میشه گفت یه روزی عاشقش میشم اما نمی‌دونم چي‌کار کنم که اون به سمتم کشیده بشه این رو هم قبول دارم که هیچ علاقه‌ای نسبت به من نداره، فکر کنم می‌خواستی این‌ها رو به من بگی درسته؟

با لبخند گفت:

- دقیقاً می‌خواستم همه‌ی این‌ها رو بهت بگم و واقعاً هم تحسینت می‌کنم این نشونه‌ی علاقه‌ی صادقانه‌اته که تونستی خوب بشناسیش،

اگه این حرف‌ها رو الآن بهت بگم فکر نکن که بی‌غیرتم یا از خواهرم خسته شدم نه من خوش‌بختي خواهرم رو می‌خوام، من تو رو خیلی خوب شناختم و می‌دونم آدم خوبی هستی از این به بعد خواهرم و می‌سپارم دستت درسته که با هم عقد نیستین ولی از این به بعد خودت رو مالک اون بدون و برای به دست آوردنش تلاش کن، مغرور باش ولی کنارش غرورت رو ببوس و بذار کنار، سعی کن از اون تلنگرها بهش بزنی که باز شیطون بشه

رمان بوک
Romanbook.ir

تنهايي‌هاش رو با وجود گرمت پر کن و تو غم‌هاش شریک باش، به علاقه‌ی بین اون و یاسین حسادت یا حساسیتی نشون نده چون اگه عاشقت هم باشه ولت می‌کنه و میره، از خیانت و دروغ بدش میاد سعی کن حتی به شوخي هم که شده حرفی از این دو تا نزنی، من به روت نمیارم که تو بهش علاقه داری با همه مغرور و خشک باش حتی با دلبر ولی تو تنهايي‌هاتون مهربون و شیطون باش این جوری بیشتر خوشش میاد که رابطتتون خصوصی بمونه ولی اگه بدونم روزی تو دلیل غم و اشکش بودی تا دنیادنیاست نمی‌بخشمت و هیچ‌وقت بعد از اون دلبر رو با چشم‌هات نخواهی دید تهدیدم رو جدی بگیر من سر خواهرهام حساسم!

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم و ممنون قول میدم تمام حرف حرف‌هایی رو که الآن گفتي در ذهنم بسپارم و دونه به دونه انجامشون بدم.

سام بدوبدو به سمتمون اومد نفس زنون گفت: - دلبر، دلبر به‌هوش اومده.

با خوش‌حالی از صندلی بلند شدیم.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

دانیال دستش رو روی شونم گذاشت و با لبخند گفت:

- موفق باشی داداش، در ضمن چشمت روشن.

چشمکی زد و رفت خدایا شکرت که همه چی داره با خوبی و خوشی پیش میره.

***

دلبر

چند باری چشم‌هام رو باز و بسته کردم بعد آروم باز کردم با سستی و بی‌حالی به اطرافم نگاه می‌کردم یه دکتر میان‌سال و چندتا پرستار دورم کردن و همه‌ی علائم حیاتیم رو چک کردن، ولی من در این فکر بودم که لحظه‌ی آخر زیر دست باند قاچاق اعضای بدن بودم یعنی الآن چه اتفاقی برام افتاده؟ چی از من ناقص شده؟ نه‌نه ناقص شدن مهم نیست نکنه با من کاری کرده باشن نکنه من هم مثل دارا بدبخت شدم؟!! وحشت‌زده شدم دست دکترو رو گرفتم نمی‌خواستم ازش بپرسم برای همین گفتم:

- میشه آقای آران رو صدا بزنید کارش دارم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

دکتر: همون پسری که خشک و مغروره و همیشه اخم‌هاش تو همه؟

سری به نشونه‌ی بله تکون دادم.

دکتر: باشه حتماً.

به شدت نگران بودم و استرس داشتم با ورود آران سریع نشستم که درد بدی تو شکمم پي‌چید و جیغ خفه‌ای کشیدم وحشت زده به سمتم دوید.

آران: آروم باش دلی تو تازه عمل شدی این‌جوری به خودت آسیب می‌زنی.

من و رو تخت خوابوند دستش رو گرفتم و با عجز نالیدم:

- آران تو رو خدا بگو چي‌کارم کردن چه بلایی سرم آوردن؟

آران: کاری نکردن دلی من به موقع رسیدم فقط نصف شکمت و... .

نذاشتم ادامه بده پریدم وسط حرفش و گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

- نه‌نه منظورم این نیست مهم نیست که عضوی از من ناقص بشه ولی تو رو به جون عزیزترین کست قسمت میدم بگو که قبل پاره کردن شکمم با من کاری نکردن؟

انگار تازه دوهزاریش افتاد با مهربونی گفت:

- نه اون‌ها کاری باهات نکردن و نداشتن فقط هدفشون اعضای مهم بدنت بود که من جلوشون رو گرفتم.

اشك‌هام سرازیر شد:

- ترسیدم خیلی ترسیدم که نکنه بدبختم کرده باشن.

یهو حس کردم در جای گرمی فرو رفتم و چیزی دورم پي‌چیده شد سرم رو که بلند کردم با جنگل چشم‌هاش مواجه شدم من رو تو بغلش گرفته بود، با مهربونی که فقط من شاهدش بودم لب زد:

- دلی نگرانیت بی‌معنی بود تا وقتی من کنارت هستم تو از رو به راه بودن همه چیز مطمئن باش نمی‌ذارم اتفاقی برات بي‌افته.

اشک‌هام رو پاک کرد و ادامه داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

- می‌دونی جنگل همیشه رو به روی دریا هست و اگه دریا طوفانی بشه ممکنه باعث آسیب رسوندن به جنگل و درخت‌هاش بشه؟ پس خواهش می‌کنم دیگه نگاه دریاییت رو طوفانی نکن که جنگل چشم‌هام به تلاطم می‌افته.

درسته که حال مساعدی نداشتم ولی خر نبودم و احساسی حرف زدنش و عمق نگاهش رو درک نکنم! فقط مشکل این‌جا بود که من هیچ علاقه‌ای یا حسی بهش ندارم اما دلی گفتنش و احساسی حرف زدنش خیلی به دلم نشست اولین بار بود یکی اسمم رو مخفف می‌کرد و چه‌قدر از زبون آران شیرین بود!

با زده شدن در از من جدا شد با بفرمایید آران یه پرستار خوشگل اومد داخل.

پرستار: سلام خوشگله حسابي طرفدار داري‌ها حتی یکی به‌خاطرت زیر سرم رفت خداروشکر الآن بهتر شدی پس وقتشه به بخش، منتقلت کنیم.

آران: صبرکن تو بخش نبرینش یه اتاق خصوصی براش آماده کنید.

پرستار: چشم الآن میرم اطلاع میدم که آماده‌اش کنن.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- آران منظورش از یکی زیر سرم رفت کی بود؟

آران: یاسین، خیلی نگرانت بود.

هیني کشیدم

- وای الآن حالش چه‌طوره خوبه؟ اون همیشه این‌جوریه با بد شدن حالم داغون میشه لعنت به من الآن کجاست؟

آران: آروم باش دلی خوب معلومه دیگه خیلی دوستت داره، حالش خوبه فقط براش سرم وصل کردن همین.

با ناراحتي روم رو به طرف مقابل برگردوندم دستش رو زیر چونه‌م گذاشت و روم رو به طرف خودش برگردوند.

با لبخند جذابی گفت:

- دلی این ناراحتیت برای چیه؟ مگه این اولین باره که این‌جوری میشه؟ بدون شک اگه تو هم جای اون بودی حالت بدتر میشد شما باید عادت کنید دیگه الآن هم حالش خوبه و برای دیدنت میاد پس ناراحتی نداره باشه؟

از احساسی حرف زدنش دلم گرم و ناراحتیم فراموشم شد با لبخند درجوابش گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

- باشه به‌خاطر تو و جنگل چشمانت ناراحت نمی‌شم و سعی می‌کنم عادت کنم.

چشم‌های قشنگش برق خاصی زد.

آران: ممنون دلی جان.

پرستار: ببخشید من در زدم ولی جوابی نشنیدم به‌خاطر همین اومدم داخل، اتاق آماده شده پسرهای بیرون هم ما رو دیونه کردن می‌خوان بیان داخل ولی اون پسر چشم آبي جلوشون رو گرفته آقای محترم اگه اجازه بدین ما بیمار رو آماده کنیم تا ببریمش اون‌ها هم باهاش یه ملاقاتی بکنن.

آران: بله البته، دلی من فعلاً میرم بیرون بعداً می‌بینمت.

- باشه.

با رفتن آران پرستارها به سمتم اومدن لباسام رو عوض کردن روی تخت خوابوندن و من و به اتاق خصوصی منتقل کردن، که همه‌ی پسرها اون‌جا منتظر من بودن با دیدنشون هرچند درد داشتم اما لبخند ملیحی زدم تا بیشتر از این نگران نشن، یاسین به محض دیدنم به سمتم پرکشید و من و تو بغلش گرفت که درد بدی تو کمر و شکمم پي‌چید، محکم لبم و گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم تا کسی

رمان بوک
Romanbook.ir

متوجه نشه درد دارم از من جدا شد، بعدش یکی‌یکی اومدن کنارم و احوال پرسی کردن فقط آران یه گوشه ایستاده بود، درد امانم رو بریده بود به زور حرف می‌زدم،

- پس شاهین کجاست؟ به ثمر و ثامر که خبر ندادین؟

دانیال: نه به ثمر و ثامر نگفتم چون مطمئنم حالشون از یاسین هم بدتر میشد، شاهین هم معلوم نیست کجاست فعلاً ازش خبری نداریم!

- آهان ولی خوب کردی بهشون نگفتی.

وقتی پرستار بهشون گفت که وقت ملاقات تمومه فقط یک نفر به عنوان همراه بمونه همه شروع کردن به دعوا که چه کسی بمونه.

آران جدی و با صدای رسایی گفت:

- همتون می‌رید خونه من می‌مونم اعتراضی هم نشنوم.

همه ساکت شدن و قصد رفتن کردن لحظه‌ی آخر دانیال چشمکي به آران زد که معنیش رو نفهمیدم، همین که رفتن از شدت درد آران و صدا زدم:

- آران!

رمان بوک
Romanbook.ir

آران: جانم درد داری؟

نالیدم:

- آران به پرستارها بگو بهم مسکن بزنن دارم می‌میرم از درد!

نگران فوری رفت پرستار و صدا زد یه مسکن و آرام بخش بهم زدن که به خواب رفتم، نمی‌دونم چه ساعتی بود که بیدار شدم ولی هوا هنوز تاریک بود، با باز شدن در خودم رو به خواب زدم آروم‌آروم قدم برمی‌داشت تا مبادا من بیدار بشم الحق که مرد خوب و مهربونیه روی صندلی کنار تختم نشست بوی عطرش مشامم رو پر کرد آروم دستم رو در دست گرمش گرفت و با شصتش شروع به نوازش دستم کرد، صدای گیرا و مردونش در گوشم طنین انداخت.

آران: نمی‌دونم چه‌طوری بهت علاقه‌مند شدم اما این رو می‌دونم که خیلی دوستت دارم تو دختر جثور و قوی هستی همین‌طور شیطون و مهربون، همین که دیدم از درد رو به موت بودی اما دم نزدی فهمیدم که از مرد هم مردتری شاید ندوني ولي با دیدنت در اون حال قلبم درد گرفت فکر کردم بهتر شدی اما وقتی گفتی داری از درد می‌میری به

رمان‌بوک
Romanbook.ir

خودم لعنت فرستادم و خیلی نگرانت شدم، روز اولی که دیدمت از اون همه خشم و نفرتی که در نگاهت بود به خودم لرزیدم فکر کردم آتش انتقام کورت کرده بود اما تو دلت رو از خشم و انتقام پاک کردی چون هیچ‌کدوم از کارهات نشونه‌ی انتقام نیست خیلي از رفتارهات، شخصیتت، و حتی خودت هم خوشم اومده تو همه چی تمومی می‌ترسم من لایقت نباشم اما باز هم ولت نمی‌کنم تا وقتی که از زبون خودت بشنوم که من رو درکنارت نمی‌خوای اون وقته که ولت می‌کنم. می‌دونم بیداری و همه‌ی حرف‌هام رو شنیدی از طرز نفس‌هات و پلک زدنت فهمیدم، شاید تعجب کنی که چه‌طور این همه می‌شناسمت منی که زیاد کنارت نبودم ولی دورا دور حواسم بهت بود و تک‌تک حرکاتت رو زیر نظر داشتم حتی بیشتر از خودت شناختمت دلی.

آروم چشم‌هام رو باز کردم و گم شدم در جنگل چشم‌هاش.

- آران من هنوز هیچ علاقه‌ای بهت ندارم ولی دلم می‌خواد کنارم باشی.

آران: می‌دونم عزیزم من منتظرت می‌مونم تا وقتی که بهم علاقه مند بشی.

رمان بوک
Romanbook.ir

- واقعاً منتظرم می‌مونی؟

آران: آره دلی من به جز تو کسی رو ندارم.

- قصد جسارت ندارم پس میشه همه چی در مورد خودت رو به من بگی؟ تا بیشتر دربارهت بدونم تو که از همه چی من خبر داری!

آران: البته حقته که بدونی، من پدر و مادر ندارم و نه می‌شناسمشون فقط شنیدم که آدم‌های بدی بودن و مجازات شدن یه خواهر دارم که اسمش آرمیتاست و پرستاره دوتامون کنار آقاجون و مادرجون بزرگ شدیم با مردنشون ارث و میراث به ما دوتا رسید ولي تا حالا بهش دست نزدیم فقط تو خونه‌ی اونا زندگی می‌کنیم که خیلی بزرگه قصد داشتیم بفروشیمش ولی دلمون نیومد، من که بیست و هشت سالمه و سرگردم الآن هم دو ساله تو مأموریتم، این قصه‌ی زندگیمه دلی نه مادر و پدر شناختم نه محبتی و نه عشقی الان کنار تو دارم تجربشون می‌کنم.

- متأسفم قصد ناراحت کردنت رو نداشتم.

آران: بی‌خیال بابا هر کی یه مشکلي داره گذشته مهم نیست مهم الانه.

رمان بوک
Romanbook.ir

***

ده روز بعد

ده روزی از اون موقع گذشت و من مرخص شدم، شاهین با فهمیدن این‌که چه اتفاقی برام افتاده قیامت به پا کرد، پسرها هم اجازه نمی‌دادن که از جام تکون بخورم، الآن هم خداروشکر بهتر شدم و بخیه‌هام رو کشیدم. امروز قرار بود که پسرها به مأموریت فرستاده بشن بدون من، حالا چه مأموریتی نمی‌دونم! یکی‌یکی اومدن تو اتاقم و خداحافظی کردن لحظه‌ی آخر که آران می‌خواست از اتاق خارج بشه صداش زدم:

- آران؟

آران: جونم؟

- مواظب خودت باش.

آران: چرا؟

- چون که همکارمی دلم نمیاد آسیب ببینی.

خنده‌ای کرد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- دیونه‌ی لججاز تو هم مواظب خودت باش.

از بالای بالکن به رفتنشون نگاه می‌کردم یهو یادم اومد که اون USB رو چک نکردم الآن وقت مناسبیه چون شاهین نیست، تو لپ‌تاپم گذاشتمش فقط یک ویدیو داشت ویدیو رو باز کردم که اي كاش باز نمي‌كردم و چشم‌هام کور میشد و نمی‌دیدم... .

آتش خشم، کینه، انتقام، نفرت در وجودم شعله کشید اشك‌هام سرازیر شدن قلبم به شدت درد گرفت حتی نمی‌تونستم درست نفس بکشم. لعنت بهت شاهین لعنت بهت که این‌قدر بی‌رحمی، صفت حیوون هم کمه براش مادر و پدرم رو شکنجه می‌دادن اون هم به چه وضعی! دستم رو روي دهنم گذاشتم باورم نمی‌شد مادرمو ع*ر*ی*ا*ن کرده بودن جلوی اون همه مرد و با مشت و لگد به جون تن نحیفش افتاده بودن اون‌قدر بد زدن که خونریزی کرد و مرد بابام زجه میزد و شاهین رو لعن و نفرین می‌کرد بعدش دارا رو آوردن و همه رو بیرون کردن فقط شاهین و دارا و بابام موندن دستم رو روی قلبم گذاشتم شدت دردش صد برابر شد دارای کوچولوی من رو مثل مامان ع*ر*ی*ا*ن کرد و جلوی چشم‌های بابا بهش دست درازی

رمان‌بوک
Romanbook.ir

کرد وای بر من این بدترین شکنجه برای بابای باغیرتم بود لعنت بهت شاهین یهو بابام با همون دست و پاهای بسته سر خورد و افتاد زمین سریع به سمتش دویدن و گفتن بر اثر شوک و فشار زیاد سکته کرده و مرده اما باز هم شاهین راحتشون نذاشت با دیدن کار بعدی که کرد جیغ زدم و از روی کاناپه سر خوردم و افتادم زمین خدای من تحملش سخت بود به‌خدا سخت بود جسد مادر و پدرم رو تکه‌تکه کرد و آخرش تو ماشین گذاشت و سوزوند به سر و صورتم می‌کوبیدم جیغ می‌زدم و گریه می‌کردم خدای من دارم دیونه میشم چه‌طور تونست این کار رو با خانواده‌ام بکنه این چه‌جور حیوونیه؟! نفس کم آوردم قلبم دیوونم کرده تحمل فضای خونه برام سخت بود به‌خاطر همین از خونه بیرون زدم با یه تي‌شرت تو این هوای سرد زیر بارون راه می‌رفتم و هق‌هق می‌کردم چه‌طور نمی‌میرم؟ چه‌طور با دیدن این صحنه‌ها قلبم نمی‌ایسته و دق نمی‌کنم؟! نیمه‌ی راه دیگه پاهام یاری نکرد و زمین افتادم با اشک و دلی شکسته رو به آسمون کردم.

و از ته دل داد زدم:

رمان بوک
Romanbook.ir

- خدا خستم شده تو خدایی طاقت و صبر رو می‌شناسی این خیلی برام دردناک بود کم آوردم تحملش رو ندارم، التماست می‌کنم جونم رو بگیر دیگه نمی‌کشم هر روز یه شوک بزرگی بهم وارد میشه من یه دخترم مگه تحملم چه‌قدره مگه من چه‌قدر دووم دارم؟ یه روزی میشم تموم بذار روز تمومیم امروز باشه دیگه چه‌طور چشم تو چشم شاهین بذارم و دم نزنم؟ خدایا این همه مصیبت بس نبود؟ لعنت به روزی که من توش به دنیا اومدم کاش می‌مردم و این‌قدر زجر نمی‌کشیدم.

گوشیم رو در آوردم و آهنگی که وصف حالم بود رو پلی کردم و همراهش اشک ریختم.

گاهی هوا یه جوریه که دوست داری بری و گم بشی تو خیابون

دلت می‌خواد ابری بشه آسمون و بباره خیس بشی زیر بارون

وقتی هوا بارونیه دلت می‌خواد داد بزنی دلت می‌خواد پیشِ یکي دردت و فریاد بزنی

رمان بوک
Romanbook.ir

اون‌قدره گریه سر بدی تنهایی تو بارون که هق هقت بپیچه تو خیابون

گاهی دلت می‌گیره از آدم‌ها فقط می‌خواي حرف بزنی با خدا بگی دلت خیلی پره این روزها دارن دیوونت می‌کنن بعضي‌ها.

آهنگ هویار/وقتی هوا بارونیه/

این‌قدر اشک ریختم و زیر بارون موندم تا لرز شدیدی گرفتم باز راه رفته رو با بی‌حالی و سستی گذروندم، داخل اتاقم شدم حس کردم تنم داغ‌داغ شده با همون لباس‌های خیس روی تختم دراز کشیدم توان نداشتم که عوضشون کنم حالم خیلی بد شده بود انگار داشتم لحظات آخرم رو سپری می‌کردم روی تختم دراز کشیده بودم که در به شدت باز شد و شاهین تلو تلوخوران به سمتم اومد با دیدن من چشم‌هاش خمارتر شد.

برای اولین بار ترسیدم که نکنه از ضعف من و نبود پسرها بخواد سواستفاده کنه چون داشتم تو آتیش تب

رمان بوک
Romanbook.ir

می‌سوختم و نه کلتم کنارم بود نه نایی برای تقلا داشتم کنارم دراز کشید و من رو بغل کرد.

تیزی چیزی رو گردنم حس کردم که حدس زدم چاقو باشه نمی‌دونستم می‌خواد با من چی‌کار کنه چشم‌هام داشت روی هم می‌افتاد بی‌خبر از این‌که قراره وقتی چشم باز کنم یا نکنم ببینم در چه حالم ولی... .

***

/آران/

منتظر هواپیما بودیم که به آمریکا برای مأموریت بریم چون کارمون این‌جا تموم شده بود اما دلشوره‌ی عجیبی داشتم موقع‌هایی که دلشوره می‌گرفتم اتفاق بدی می‌افتاد و الآن هم دلم گواه بد می‌داد نکنه اتفاقی برای دلبر بی‌افته؟ اون تو خونه تنهاست نکنه شاهین بیاد سراغش؟ لعنت به من بی‌فکر که تنهاش گذاشتم به پسرها گفتم که من نمی‌تونم همراهشون برم و باید برگردم کار مهمی برام پیش اومده، به صدا زدن‌هاشون اهمیتی ندادم و با دو از فرودگاه خارج شدم سوار ماشین شدم و گازش رو گرفتم، نمی‌دونم چرا

رمان بوک
Romanbook.ir

هر لحظه دلشورهم بدتر میشد تا جایی که ماشین سرعت داشت. می‌روندم کم مونده بود ماشین از شدت سرعت پرواز کنه با نزدیک شدنم به خونه نزدیک بود با یه ماشینی شاخ به شاخ بشم، وای خدای من ماشین شاهینه کج وسط جاده پارک شده بود حتماً ... سریع پیاده شدم و دوییدم داخل خونه همه جا سوت و کور بود، لعنتی به اتاق دلبر که رسیدم درو با ضرب باز کردم که بادیدن صحنه‌ی روبه روم وجودم پر خشم شد، آشغال عوضی به سمتش یورش بردم چاقو رو از دستش گرفتم و از بغل بی‌جون دلبر آوردمش بیرون اینقدر کتکش زدم که بي‌هوش شد ولی اون‌قدر بی‌حال بود که نمی‌دونست من کتکش زدم، به طرف دلبر رفتم وقتی دستم به دست دلبر برخورد کرد سریع دستم رو کشیدم حس کردم یه لحظه سوختم باز دوباره لمسش کردم یا ابوالفضل یه کوره آتیشه نکنه تشنج کنه؟! يكي از دستامو زیر گردنش و دیگری رو زیر پاهاش گذاشتم و بلندش کردم انگاری لباساش خیس بودن این دختر آخر خودشو به کشتن میده با این کاراش، سریع دوییدم بیرون ماشین هنوز روشن بود تو ماشین گذاشتمش خودم هم پشت فرمون نشستم و گازشو گرفتم نزدیکای بیمارستان با یکی تصادف کردم پیشونیم به شیشه‌ی ماشین

رمان بوک
Romanbook.ir

برخورد کرد و زخمی شد دلبر هم به پایین پرت شد سریع پیاده شدم دلبرو تو بغلم گرفتم و دوییدم سمت بیمارستان خداروشکر براي اون یارویی که باهاش تصادف کردم اتفاقی نیفتاد، پرستارا برانکادر آوردن و بردنش به سمت دکتر رفتم و گفتم:

- دکتر حالش چطوره چه اتفاقی براش افتاده؟

دکتر: تشنج کرده فشار روحی زیادی متحمل شده ما تمام تلاشمون رو می‌کنیم امیدوارم زنده بمونه.

سرمو با دو دستم گرفتم و روی صندلی‌های انتظار نشستم واقعاً مونده بودم چه خاکی تو سرم بریزم ولی منظور دکتر از فشار زیاد چی بود؟! موقع رفتنمون که خوب بود آشفته و نگران بودم می‌ترسم از دستش بدم مثل یک جواهر گران‌بها می‌مونه که بلد نیستم چطور ازش مراقبت کنم تا از دست ندمش!

پرستار: آقای محترم با شمام.

سربلند کردم که با یک پرستار مواجه شدم خودمو مرتب کردم و گفتم:

- بله با من بودی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

پرستار: پ ن پ سه ساعته دارم صداتون می‌زنم لباس‌های بیمار خیسن براش یک دست تمیز بیارین.

سری تکون دادم و از بیمارستان خارج شدم دنبال ماشینم می‌گشتم که یادم اومد خراب شده یک ماشین گرفتم و گفتم جلوی درمنتظرم بمونه تا بیام، به اتاق دلی رفتم اون آشغال از جاش تکون نخورده بود به سمت کمد رفتم یک دست تمیز وگرم برداشتم و داخل یک کیف کوچیکی گذاشتم با عقب گرد کردنم پام به چیزی خورد که نزدیک بود کله پا بشم اون هم چیزی نبود غیر از لپ‌تاپ دلی یک USB هم بهش وصله بود، خم شدم لپ‌تاپ رو برداشتم روی تخت نشستم و بازش کردم خداروشکر رمز نداشت، آخرین صفحه‌ای که دلی مشاهده کرده بود فقط یک ویدیو بود روش کلیک کردم و پخش شد، اولش اون زن و مرد رو نشناختم ولي با دیدن دارا فهمیدم که خانواده‌ی دلبرن با دیدن این همه بی‌رحمی‌ها حس کردم قلبم مچاله شد، ای لعنت بهت شاهین که اینقد بی‌رحمی خدای من دلبر اون چه حالی بهش دست داد؟ حالا بهش حق میدم چرا این جوریه چرا رفتاراش سردن هرچقدر که می‌تونه قوی باشه بالاخره دختره احساس داره، بعد این همه اتفاق چطوری می‌خواد

رمان بوک
Romanbook.ir

تو این خونه ادامه بده؟ چطوری می‌خواد شاد زندگی کنه؟ من باید خیلی مواظبش باشم اون نباید داغون بشه، اون آشغالا نباید قصر در برن همشونو نابود می‌کنم.

یهو گوشیم زنگ خورد دانیال بود اصلاً اینارو فراموش کرده بودم.

- الو.

دانیال: الو پسر کجایي چرا با اون حال رفتی؟ نگرانم کردی دلبر چطوره خوبه؟

- نه چیزی نیست برام کار فوری پیش اومد، رسیدین؟

دانیال: آره جون عمت، آره رسیدیم دلبر کجاست؟

- خوابه.

دانیال: آران بهونه نیار دلبر کجاست وگرنه بر می‌گردم لندن.

- خب خب چطور بگم.

دانیال: مثل آدم بگو دیگه نگرانم کردی!

- راستش مثل این که دلی یعنی دلبر زیر بارون مونده بود و الآن یکم تب داره.

رمان بوک
Romanbook.ir

دانیال: وای لعنت به من که تنهاش گذاشتم آران خواهش می‌کنم مواظبش باش اون سابقه‌ی تشنج داره.

- باشه حواسم هست.

دانیال: ما فردا برمی‌گردیم ولی خیلی خوب ازش مراقبت کن دیگه توصیه نکنم.

- حتماً مراقبشم.

بعد از قطع کردن از خونه بیرون زدم که دیدم اون تاکسیه رفته، اه لعنتی حالا چطوری ماشین گیر بیارم! نگاهم به ماشین شاهین افتاد که وسط جاده بود خداروشکر هم قفل نبود هم سوئیچ داخلش بود سوار شدم و گازشو گرفتم، نزدیکای بیمارستان رسیدم که بنزین ماشین ته کشید و خاموش شد گندت بزنم نمی‌دونم امروز چرا هی بدشانسی میارم پیاده شدم و این مسیرو پیاده طی کردم، داخل بیمارستان که شدم سریع به سمت همون اتاقی که دلی توش بود رفتم با دیدن اون همه تجمع زیاد جلوی در قلبم هری ریخت باز ناتوان شدم و نتونستم قدمی به جلو بردارم یکي از پرستارا با دیدنم به سمتم اومد و گفت:

- شما همراه خانم پناهی هستین؟

رمان بوک
Romanbook.ir

- ب ب بله.

پرستار: نگران نباشید اون نجات پیدا کرده و تو اتاق دیگه‌ای بستریه بیچاره خیلي اذیت شد خدارو شکر کن که نبودی ببینی چه حالی داشت؟

باز انرژی به تنم برگشت که گفتم:

- الآن تو کدوم اتاقه؟

پرستار: اتاق 225 فقط مواظبش باشید مثل این که حال روحی مساعدی نداره.

- چشم خیلی ممنون.

بعد از کلی گشتن بالآخره اتاقشو پیداکردم آروم درو باز کردم و داخل شدم به سمتش رفتم یهو شروع کرد به هزیون گفتن بعدش هم با جیغ بیدار شد پی در پی جیغ می‌کشید و به سر و صورتش می‌کوبید دستاشو گرفتم اما باز هم آروم نشد با یه حرکت اونو تو بغلم کشیدم و محکم به خودم فشارش دادم خود به خود آروم شد و دستاشو آورد پایین، اما ولش نکردم حرف‌های قشنگ تو گوشش زمزمه می‌کردم و تو بغلم مثل گهواره تکونش می‌دادم تا این که خوابش برد، اما این هنوز اولاش بود! هر وقت می‌خوابید

رمان بوک
Romanbook.ir

این شکلی بیدار می‌شد و من آرومش می‌کردم لاغرتر شد، رفتارشو که نگم سرد مثل یک تیکه یخ شده حرف که کلا نمی‌زد به خاطر حال روحیش مرخصش نمی‌کردن با دکترش حرف زدم و گفتم چند روزی تو بیمارستان زندونیش کنه و اجازه نده کسی مرخصش کنه تا مأموریت آخرو به اتمام برسونیم، ولي شاهین حسابشو دلبر می‌رسونه، همه چی رو برای پسرا تو ضیح دادم که دانیال اشکاش سرازیر شد و یاسین غمگین و گفتم که جیسون الکس رو ما نابود می‌کنیم نباید دلبر دخالتی داشته باشه، ثمر و ثامر به بیمارستان رفتن تا مواظب دلبر باشن، بالآخره وقتش رسید منو سام باهم و یاسین و شایان و دانیال باهم ما به آزمایشگاه جیسون رفتیم اونا هم به آزمایشگاه الکس رفتن.

با رسیدن به آزمایشگاه جیسون روپوش سفید تن کردیم ماسک زدیم کیف پزشکی در دست گرفتیم و جلو رفتیم، دوربین‌ها رو هم از قبل جوری که کسی متوجه نشه از کار انداختیم به محافظا گفتیم که ماا‌ز طرف جیسون فرستاده شدیم و کار مهمی داریم، خلاصه اونارو پیچوندیم داخل آزمایشگاه که شدیم مهم‌ترین داروی شاهین رو تو یه جایی

رمان بوک
Romanbook.ir

از آزمایشگاه مخفی کردیم یکم هم با داروها الکی ور رفتیم و بعدش بیرون زدیم، سوار ماشین شدیم و مستقیم روندم به سمت بیمارستان سری به دلی زدم همین که خیالم ازش راحت شد به خونه برگشتم، اون سه دیونه هم خوب کارشون رو انجام داده بودن؛ روز بعدش که شد شاهین با عصبانیت برگشت خونه و دستور داد به مأموریت بریم ولی من پا پیش گذاشتم و پیشنهاد بهتری دادم.

- به نظر من اونا رو به یه بهونه‌ای اینجا بکشونی و خلاص کنی هم کارمون راحت‌تر می‌شه هم کسی از ما آسیبی نمی‌بینه.

شاهین: آره حق با توئه من الآن میرم به اتاق کارم و بهشون زنگ می‌زنم شما هم آماده باشید.

- باشه.

دانیال دستشو گذاشت رو شونم و گفت:

- آفرین فکر خوبی بود دیگه چیزی نمونده تا اتمام مأموریت من نصف محافظای بیرونو به سمت خودمون کشوندم.

رمان بوک
Romanbook.ir

- دمت گرم کافیه فقط اون نصف دیگرم به سمت خودمون بکشونیم کار تمومه!

سام: چطوره اون نصف رو یه جوری تشویق کنیم که اگه تونستن چند نفری رو تو گروهمون بیارن بهشون پاداش داده می‌شه؟

یاسین: اوهوم فکر خوبیه، این محافظا با اتمام مأموریت و نابودی شاهین دیگه شغلی نخواهند داشت و از نظر مشکل مالی خیلی ضعیفن با وعده دادن یک شغل مناسب همه‌ی بادیگاردای شاهینو به طرف ما می‌کشونن مطمئن باشید.

- دقیقاً آفرین، شایان کار پیدا کردن برا این افراد به عهده‌ی خودته.

شایان: حتماً.

بعد از گذشتن یک ساعت اطلاع دادن که جیسون و الکس تو سالن منتظر ما هستن، تمام پنجره ها و درها رو بستیم تا نتونن در برن محافظا هم دورشون رو محاصره کردن دوتاشون وحشت کردن!

جیسون: ا.. این... اینجا چه خبره؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

شاهین آروم و ریلکس از پله‌ها پایین اومد یک سیگار هم گوشه‌ی لبش بود.

شاهین: می‌خوایید بگید که از چیزی خبر ندارید؟

الکس: نه ما از چیزی خبر نداریم.

شاهین: می‌خوام خلاصتون کنم زیادی هرز پریدین!

جیسون: هه دلتو زدیم یا دیگه به کارتون نمی‌آییم؟

الکس: خاک تو سرت همیشه احمق بودی بهترین‌ها رو از دورت حذف می‌کردی فکر کنم نابودیت خیلی نزدیکه.

شاهین با شنیدن این حرفا جری شد و کلتو از دستم چنگ زد ضامنشو کشید اول الکس رو کشت بعدش هم جیسون.

آخیش راحت شدیم دیگه چیزی نمونده.

بعد از پاکسازی خونه و انتقال جسدها برای دیدن دلبر به بیمارستان رفتیم تا این خبر خوش رو بهش بدیم، با ورودمون سرحال و قبراق شد همه تعجب کردیم از حالتش درسته باعثِ خوش‌حالیه ولی یهویی بود! با گفتن اتفاقات اخیر خوش‌حال‌تر شد.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

دلبر: واقعاً ازتون ممنونم، حالا که همتون جمع شدین می‌خوام باهاتون حرف بزنم، من درسته با دیدن اون ویدئو حالم بد شد ولی نیاز داشتم چند روزی تو خودم باشم تا بتونم رو خودم تسلط کنم و درک کنم، چیزی نبود که به راحتی بتونم ازش بگذرم هروقت هم یادم بي‌افته باز قلبم مچاله میشه ولی نمی‌خوام حالا که به این جا رسیدیم زندگی و موفقیتمون رو زهرمار خودم و شما بکنم، من با چشم باز به همه چی نگاه کردم خانوادەم به بدترین شکل کشته شدن ولی تنها اون‌ها نیستن خانواده‌های زیادی هستن از جمله خانواده شایان، ما این‌قدر درد کشیدیم این هم روش ولی با نابود کردن شاهین‌جون خیلی از مردم رو نجات خواهیم داد هم روح خانواده‌هامون شاد میشه هم خودمون آرامش می‌گیریم، شاید بگین عجب دلی داره که از این درد بزرگ گذشته من به وقتش انتقام خانوادەام رو جداگونه از شاهین می‌گیرم ولی نخواستم دلیل ناراحتی شما و روح بابا و مامانم باشم پس بیایید تا آخر باهم باشیم ما یه خانوادەاییم و کسی نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه.

واقعاً تحت تأثیر قرار گرفته بودم می‌ترسم براش کم باشم آخه اون همه چی تمومه به‌خاطر ما پا رو دردش گذاشت و

رمان‌بوک
Romanbook.ir

لبخند زد هیچ‌وقت آدمی به این بزرگی و مهربونی ندیده بودم، دانیال با شنیدن حرف‌های خواهرش اشك‌هاش سرازیر شد و بغلش کرد ثمر و ثامر و یاسین هم به گریه افتادن.

دانیال: مثل همیشه به جای این‌که سنگ صبورت بشیم تو شدی، همیشه دل‌گرمی ما بودی بهت افتخار می‌کنم عزیزم بهت افتخار می‌کنم همه کسم.

دلبر: بسه داداش بسه وگرنه اشک من هم در میاد من وظیفمه روزی که شما ناامید بشید من بشم انگیزه‌تون آره وظیفمه که بهتون دل‌گرمی بدم ما غیر از هم‌دیگه کسی رو نداریم تو این دنیا باید پشت هم باشیم و کسی که زانو بزنه ما بلندش کنیم.

دانیال: به‌خدا بعضی وقت‌ها می‌مونم که چی جوابت رو بدم کم آوردم به‌خدا.

دلبر: قربونت برم داداش این حرف‌ها رو نزن.

یاسین: عه بسه دیگه رمانتیک بازي‌ها رو من هم دلم خواست.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

ثمر: دلت خواست من هم دلم خواست نازنینم نازنینم تو دلت یه دریاست.

ثامر یه پس گردنی به دوتاشون زد که ترکیدیم از خنده، محو خنده‌های دلی شده بودم خدایا ازت ممنونم که سر راهم قرارش دادی اعتراف می‌کنم که من عاشق این دختر شدم عاشقانه دوستش دارم امیدوارم بتونم دلش رو به دست بیارم چون چیزی تا اتمام مأموریت نمونده و بعدش به ایران برمی‌گشتیم.

***

/دلبر/

درسته درد بزرگی بود و محالِ فراموش کردنش ولی نمی‌تونم با غم‌هام اون‌ها رو هم غمگین کنم ما خیلی تلاش کردیم و درد کشیدیم تا به این مرحله رسیدیم اون‌ها همه امیدشون به من وصله و اگه من ناامید بشم چیزی ازشون باقی نمی‌مونه و این وسط آران که تازه تو اوج احساساتشه و می‌دونم سخته براش من رو این‌جوری ببینه پس به‌خاطرشون هم که شده شاد و سرزنده میشم، مامان و بابا

رمان‌بوک
Romanbook.ir

تو این دنیا نیستن من باید برای عزیزانم که زنده‌ان زندگی کنم، احساس می‌کنم انگار تازه دارم به آران دل می‌بندم چون موقع‌هایی که بغلم می‌کرد و به خودش فشار می‌داد به طرز عجیبی آروم می‌گرفتم اون عاشق خنده‌هامه من هم خنده‌هام رو ازش دریغ نمی‌کنم، به ثمر هم گفتم که درمان دارا رو شروع کنیم چون چیزی تا اتمام مأموریت نمونده اون رو یه جوری به خونه آران می‌کشونیم و تحت درمان ثمر می‌مونه.

عصر مرخص شدم و به خونه برگشتم اما پسرها به شدت مراقبم بودن نتونستم نفرت نگاهم رو از شاهین مخفی کنم اون‌قدری نفرتم شدید بود که پسرها کپ کردن، تو یک هفته تونستیم نصف دیگر محافظها رو به سمت خودمون بکشونیم درمان دارا هم داره کم‌کم جواب میده. در این وسط هم متوجه علاقه‌ی بین الناز و دانیال شدیم فردا دیگه عملیات آخر دست‌گیری شاهینِ، برای رسیدن فردا دل تو دلم نیست خواب‌هایی برای شاهین دارم که به غلط کردن می‌افته.

شب شده بود اما من خوابم نمی‌برد بی‌صبرانه منتظر طلوع آفتاب بودم ولی مثل این‌که روز با من لج کرده بود و قصد

رمان‌بوک
Romanbook.ir

اومدن نداشت، بالآخره با هر جون کندنی که بود صبح شد یک دوش سرسری گرفتم موهام رو که بلند شده بود رو خشک کردم و باز گذاشتم یک بلوز مشکی شیک و شلوار مشکی جذب تنم کردم گردنبد بلند که اسم خدا بود گردنم انداختم تو دست راستم ساعت و تو دست چپم دست‌بند گذاشتم کرم پودر به صورتم زدم با مداد دور چشم‌هام رو سیاه کردم ریمل به مژه‌هام زدم رژ لب قرمز آتیشی رو لب‌هام کشیدم با عطر خوش‌بو و محبوبم تقریباً دوش گرفتم و در آخر کفش مشکي پاشنه بلندم رو پام کردم، لبخند مغرورانه تو آیینه زدم امروز روز منِ جوری زجرکشت کنم که به غلط کردن بي‌افتی شاهین‌خان!

از اتاق بیرون رفتم و با غرور از پله‌ها پایین اومدم همگی تو سالن مشغول خوردن صبحونه بودن با دیدنم در این شکل و شمایل محوم شدن به تک‌تک پسرها سلام کردم به جز شاهین و رو صندلی کنار آران نشستم.

شاهین: خانواده‌ت بهت یاد ندادن به بزرگ‌ترت باید سلام کنی؟

با تنفر گفتم:

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- خانواده‌ام به من یاد دادن به یک انسان سلام کنم من هم به انسان‌های این‌جا سلام کردم چون حتماً تو یک حیوون به حساب میای که بهت سلام نکردم.

شاهین: یه روزی این زبون درازت رو کوتاه می‌کنم گربه‌ی چموش.

با پوزخند در جوابش گفتم:

- هه بعد از شغل خلاف‌کاری کارت به جایی رسیده که زبون کوتاه می‌کنی؟ تغییر شغل جدیده؟ درضمن تو از امروزت مطمئن باش بعد زر بزن چون دیگه تا پایان عمرت چیزی نمونده!

شاهین: چیه همتون عزرائیل شدین که می‌دونید کی من قراره بمیرم؟

- شاید چون عزرائیل به حیوونی مثل تو نزدیک نمي‌شه این‌طور شد که ما قراره جاش رو بگیریم.

شاهین: منظورت چیه؟

- قبلاً هم بهت گفتم از یه الاغ انتظار فهمیدن نباید داشت، صبحونت رو بخور چون شاید آخرین غذای امروزت باشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

خواست چیزی بگه اما منصرف شد همه که صبحونشون رو خوردن به سالن رفتن آران خواست پاشه که دستش رو گرفتم و نذاشتم بره.

آران: جانم چیزی شده؟

- آران همه چی آمادەست؟ همەی محافظها درحالت آماده باش قرارگرفتن؟

آران: آره همه چی رو به راهه.

- به پلیس‌ها که خبر ندادی؟

آران: نه چرا می‌پرسی؟

- فعلاً قصد ندارم شاهین رو تحویلشون بدم می‌خوام یه ذره زجرش بدم، بعدش شاهین چون ایرانیه پلیس انگلستان به ما می‌سپارتش نگران نباش نمی‌کشمش فقط عذابش میدم، و یک چیز دیگه باید این خونه رو آتیش بزنیم به پسرها بگو، راستی خونەت زیر زمین یا انباری داره؟

آران: باشه این جنگ‌جنگِ توهه پس من دخالتی ندارم، به پسرها هم میگم ولی الآن نمی‌رسیم مهمات آتیش زدن رو

رمان‌بوک
Romanbook.ir

تهیه کنیم، آره هم انباری هم زیر زمین دارم می‌خوای شاهین رو اون‌جا نگه داری؟

- با بنزین ماشین‌های شاهین و یکمي هم محافظها برامون میارن و یک بسته کبریت کارمون راه مي‌افته، آره می‌خوام دو روزی اون‌جا نگهش دارم طول نمی‌کشه.

آران: فکر بدی نیست، باشه عزیزم هرچی که مي‌دونی صلاحه انجامش بده پس من برم کارهایی که گفتی برسم.

- باشه.

تا نزدیك‌های ظهر همه چی آماده شد شاهین تو سالن مشغول حرف زدن با گوشیش بود صورتش هم هی رنگ عوض می‌کرد هه فکر کنم داشتن خبر دستیگری معشوقه‌اش رو می‌دادن دانیال هم گریمش رو پاک کرده بود و به حالت اولش برگشت دور شاهین رو محاصره کردیم که گوشی از دستش افتاد و شکست.

به تته پته افتاد

شاهین: ا.. ا.. این... این‌جا چ... چه‌خبره؟

- خبر خاصی نیست اومدیم دورهمی.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

شاهین: عفریته‌ی مکار پس همش کار تو بود؟ نمی‌تونی این کار رو بکنی چون همه افراد منن.

قهقهه‌ای زدم و گفتم:

- تو خیلی احمقی که هنوز به اطرافیانت اعتماد داری می‌خوای معرفیشون کنم؟

این که جناب ساتیار دانیال داداش منه که سرگرده، سام هم جناب سرگرد سامیاره، آتاش هم جناب سرگرد آرانه، یاسین هم پسر خاله‌ی منه، شایان هم پسر تو نیست و یکی از ماست. رئیس کل محافظهات یکی از افرادمونه. خدمت‌کارهات و محافظهات هم تحت سلطه‌ی ما هستن، جیسون، الکس، ویلیام، مایک و مایکل همه‌ی ما با حیله کشتیم، زنت ما مدارک خلافیش رو دست پلیس دادیم و دستگیر شد دیگه چي هیچ کس رو نداری بی‌کس و تنها شدی کارت تمومه.

هی به این‌ور و اون‌ور نگاه می‌کرد و رنگش مثل میت شده بود یهو انگار روزنه‌ی امیدی در دلش وا شد که خنده‌ی خبیثی کرد.

شاهین: چه مدرکی علیه من دارین؟

رمان‌بوک
Romanbook.ir

من هم مثل خودش لبخند خبیثی زدم و گفتم:

- زیاد من وارد اتاقت شدم و تمام مدارک رو برداشتم تو می‌خواستی گردن شایان بندازی ولی موفق نشدی وارد جزئیات نمی‌شم چون می‌خوام یه ذره تو فکر بي‌افتي و لحظه به لحظه بترسی.

روم رو به طرف محافظها کردم و دستور دادم دستگیرش کنن و جلوی خونه بزارنش تا شاهد جزغاله شدن خونه و اموالش بشه.

با دیدن قیافه‌ی شاهین حین آتیش خونه دلم خنک شد بدجوری داغون بود و حتی اشکش هم در اومد، به‌علاوه شرکت رو جلو چشم‌هاش آتیش زدیم اون لحظه حتی به پام افتاد و من بهش پوزخند می‌زدم هنوز اول‌هاشه شاهین خان مونده تا درد بکشی.

با ورودمون به خونه آران، دارا شاهین رو دید و حالش منقلب شد اولش جیغ و داد کرد اما یهو سکوت کرد و تو خودش رفت، شاهین رو تو زیر زمین گذاشتیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

سکوت و غم دارا داغونم می‌کرد اما بعد از یک ساعت پاشد و محکم بغلم کرد سرش رو تو گودی گردنم گذاشت و بو می‌کرد اشك‌های هردومون سرازیر شد.

دارا: خواهری چه‌قدر دل‌تنگ عطر تنت بودم چه‌قدر محتاج آغوشت بودم.

- من هم همین‌طور عزیزدل خواهری.

بعد از کلی ابراز دل‌تنگی و آه و اشک از من جدا شد و بعدش تو بغل دانیال خزید، یاسین و ثمر و ثامر رو هم بغل کرد جالب این‌جا بود که دارا هم مثل من از دردش گذشت و به‌خاطر ما و به‌خاطر جمع شدن دوباره‌مون شاد و خوش‌حالی کرد، ولي گفت که نمی‌خواد ازدواج کنه و کنارمون تا ابد مجرد می‌مونه که ثامر پا پیش گذاشت و علاقه‌ش رو به دارا اعلام کرد و گفت که این مشکل براش مهم نیست و مهم فقط داراست، هم من و هم دارا اشک شوق ریختیم واقعاً براش خوش‌حال بودم که دیگه قرار نیست غم و غصه‌ی چیزی رو بخوره قطعاً ثامر فرد مناسبی خواهد بود، دارا اصرار کرد که تو زجرکش شاهین با من هم‌کاری کنه من هم نه نگفتم.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

من و دارا به زیر زمین رفتیم آتیش درست کردیم و دو تا میله آوردیم تو آتیش گذاشتیم تا داغ بشه، من هم یک صندلی برعکس جلوی شاهین گذاشتم و روش نشستم با پوزخند و نفرت بهش خیره شدم ولی اون وحشت‌زده نگاهش بین من و میله‌ها می‌چرخید.

- جوری زجرت بدم که آرزوی مرگ بکنی.

شاهین: این‌جوری که خودت تو دردسر می‌افتی با کشتن من.

- وقتی میگم الاغی قبول نمی‌کنی، نگرانم نباش چون من پلیس مخفیم نمی‌کشمت میدم دست قانون اعدامت کنن ولی قبلش یه گوش‌مالی بهت بدهکارم.

با شنیدن حرف‌هام آب دهنش رو با صدا قورت داد و صورتش هی رنگ عوض می‌کرد.

شاهین: دارا مگه من چهارده ساله بزرگت نکردم و هر چی خواستی برات فراهم نکردم؟ فکر نمی‌کني الآن به من مدیونی؟ تو باید پدرت رو نجات بدی دخترم.

دارا حالت چندشی به خودش گرفت و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- از چی حرف می‌زنی تو؟ اسم پدر رو نیار توی دهن کثیفت چون حرمت داره که توهه آشغال هیچی ازش نمی‌دونی.

پکر شد به هر دری که می‌زد برای فرار یا نجات به بن‌بست می‌خورد.

- دارا اگه میله‌ها خوب داغ شدن بیارشون این داره زیادی خوش می‌گذرونه.

دارا: آوردم آماده‌ان.

شاهین: چ.. چ.. چی ک... اا... رر.. می... می‌کنید؟

- هیچی فقط می‌خوایم یه تغییری رو بدن و صورت چندشت انجام بدیم.

به شدت وحشت‌زده شد.

- سمت راست به عهده‌ی منه سمت چپ برای توهه دارا.

سری تکون داد شروع کرد به تقلا و داد و بی‌داد کردن آدم بی‌رحمي نبودم ولی امروز عجیب بی‌رحم شده بودم، میله رو برای چند لحظه روی زبونش گذاشتم که صداش تو گلوش خفه شد زبونش بدجوری سوخت.

رمان بوک
Romanbook.ir

- این کار رو کردم چون صدات رو مخ بود و باید خفه می‌شدی.

ذره‌ذره جای‌جای بدنش رو سوزوندیم اشک می‌ریخت و با چشم‌هاش التماس می‌کرد اما همش یاد موقعی که بابام گریه می‌کرد و شاهین با بی‌رحمی جلو چشم‌هاش چه کارا که نکرد جری‌تر می‌شدم و توجهی به درد کشیدنش نداشتم بوی سوختن گوشت و خون تو هوا پیچید بدنش رو که سوزوندیم عقب رفتیم.

با پوزخند رو به دارا گفتم:

- براش شومینه بیار ممکنه امشب سردش بشه دقیقاً هم جلوش بذار تا خوب گرم شه.

تندتند سرش رو به چپ و راست تکون می‌داد و گریه می‌کرد، بی‌توجه از زیرزمین خارج شدم مستقیم به حمام رفتم تا از شر این بو خلاص بشم، زیر دوش اشك‌هام یکی‌یکی سرازیر شدن، کافیه دیگه نمی‌تونم ادامه بدم من هنوز بی‌رحم نشدم بابا و مامانم این‌جوری آروم نمی‌شن. سریع از حمام بیرون رفتم لباس‌هام رو تنم کردم و به سالن رفتم دنبال دارا می‌گشتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دانیال: شومینه رو برداشت و رفت زیرزمین.

خواستم بیرون برم که آران جلوم رو گرفت.

آران: کجا با این موهای خیس مگه نمی‌دونی الآن فصل زمستونه سرده؟

- می‌خوام برم بهش بگم شومینه رو برگردونه دیگه کافیه.

آران: می‌دونستم پشیمون می‌شی برای همینه جلوت رو نگرفتم من الآن میرم بهش میگم تو برو موهات رو خشک کن.

- باشه خیلی ممنون.

موهام رو خشک کردم و پیششون برگشتم، دارا اومد کنارم نشست و دستش رو دورم حلقه کرد و سرش رو روی شونه‌ام گذاشت من هم شروع کردم به نوازش موهاش همیشه از بچگی عاشق این حالت بود.

- شایان تو با ما برمی‌گردی ایران؟

شایان: اگه اشکالی نداره من جز شما هیچ‌کسی رو تو این دنیا ندارم.

لبخند آرومی زدم و گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

- البته چرا که نه درضمن تو خونه‌ی ما هم زندگی می‌کنی گفته باشم.

با لبخند تلخي گفت:

- سخته برام قول نمیدم.

- عوضش کردیم اون قبلیه نیست پس با خیال راحت بیا.

آران با لبخند خاصی به من نگاه می‌کرد خوشم میاد حساس نیست و به من شک نمی‌کنه که چرا شایان رو برای زندگی به خونمون دعوت کردم.

ثامر: ولی من یه نظر بهتری دارم.

دانیال: چه نظری؟

ثامر: ما همه یک خانواده‌ایم نه پدر و نه مادری داریم البته به جز سام که الهی سایه‌شون مستدام باشه، به ایران که برگردیم خونه‌هامون رو می‌فروشیم پولامون رو می‌ذاریم رو هم و یک خونه بزرگ می‌خریم این‌جوری به‌نظرم بهتره نه از هم‌دیگه جدا می‌شیم و نه نگران کسی می‌شیم همه هم تو یک خونه زندگی می‌کنیم. من اگه بخوام با دارا ازدواج کنم نمی‌تونه از شماها جدا بشه و حتی دانیال اگه با

رمان بوک
Romanbook.ir

الناز ازدواج کنه نمی‌تونه از خواهرهاش جدا بشه، پس این بهترین راهه مگه نه؟ اگه مشکلی دارین که دیگه هیچ!

همه موافقتمون رو اعلام کردیم آران به شدت خوش‌حال شد که من لبم رو گزیدم که یکمی خودش رو جمع و جور کرد، سام هم گفت اگه ازدواج کنه یک خونه نزدیک ما می‌خره چون بهمون عادت کرده و دوریمون سخته.

آران: یه چیزی رو یادمون رفته.

- چی؟

آران: ما آخر هر عملیات مهمی براش اسم می‌ذاشتیم ولی برای این یکی انتخاب نکردیم.

سام: آره پاک یادمون رفته حالا چه پیشنهادی دارین بچه‌ها؟

یاسین: این عملیات همش جنگ بود فقط، که دلبر همش در حال جنگ با شاهین بود.

شایان: اوهوم حق با توهه نظر من هم همین‌طوره ولی در کنارش غرور داشت با غرور می‌جنگید.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

ثامر: من که نبودم ولی از حرف‌های قبلتون مشخص بود که حتی نقشه نابودی شاهین رو دلبر کشیده بود پس دلبر نقش اصلی رو داشته.

دانیال: دقیقاً خواهر من هم جنگید هم با غرور جنگید و نقش اصلی و مهمی تو این عملیات داشت بچه‌ها شرمنده بهتون برنخوره‌ها ولی اون انگار مافوقمون بود و ما زیر دست‌هاش فقط دستورات رو اجرا می‌کردیم هوش و ذکاوتش قابل تحسینه درحالی که باید اون زیر دستمون می‌بود!

- به کجا چنین شتابان یکم به فکر من هم باشید این‌قدر هندونه زیر بغلم می‌ذارید چه‌طوری بلندشون کنم؟ سنگینن خو.

ثمر: با جرثقیل حمل کن فرزندم من اگه جات بودم و این‌قدر ازم تعریف میشد بال در می‌آوردم و پرواز می‌کردم.

پسرها خندشون گرفته بود

آران: نتیجه‌گیری حرف‌هامون فقط یک اسمِ جنگ‌جوی مغرور این بهترین لقب این عملیاته ولی واقعاً دلبر دور از

رمان‌بوک
Romanbook.ir

شوخی با حرف دانیال موافقم هوش و ذکاوتت منحصر به فرده گفتم و باز هم میگم من از حقیقت فرار نمی‌کنم تو کاری کردی که من و سام طی این دو سال قادر به انجامش نبودیم.

سام: دقیقاً به عنوان یک برادر بهت افتخار می‌کنم اسم عملیات هم عالیه آران.

لبخند دل‌نشینی زدم و گفتم:

- خیلی متشکرم ازتون خجالت زده‌ام کردین ولی این رو بدونید همش وظیفه‌ام بود خوش‌حالم که جمعمون دوباره با شادی برگشت، اسم عملیات هم به‌نظرم دوزخی از حرارت باروت باشه بهتره.

دانیال: وای دوزخی از حرارت باروت بهترین صفت این عملیاته.

بقیه هم موافقت کردن و اسم عملیاتمون دوزخی از حرارت باروت نام‌گذاری شد.

بعد از خوش و بش کردن تو سالن رخت‌خواب انداختیم و به خواب رفتیم، منو دارا و ثمر و الناز که جدیداً یکی از ما شد صبحونه رو آماده کردیم پسرا هم بعد از اتمام صبحونه

رمان بوک
Romanbook.ir

اون‌هایی که پلیسن شاهین رو بردن تا تحویل بدن و بقیه رفتن که بلیط بگیرن برای برگشت به ایران. دیشب هم به سرهنگ زنگ زدیم و همه چی رو بهش گفتیم اولش سرزنشمون کرد ولی بعد خوش‌حال شد و گفت که به پلیس انگلستان تماس می‌گیره برای تحویل شاهین.

توی سالن نشسته بودم و به اتفاقات اخیر فکر می‌کردم با نشستن دست گرمی روی دستم سر بلند کردم که تو جنگل چشم‌های آران گم شدم جدیداً زیادی گم میشم و طول می‌کشه که خودم رو پیدا کنم، با چشم‌هایی که عشق توشون هویدا بود به چشم‌هام نگاه می‌کرد.

آروم و با اون صدای جذابش لب زد:

- این‌طور نمی‌شه

باید یک غریق نجات همیشه همراهم باشه غرق در چشم‌هات اصلا دست خودم نیست!

با شنیدن این کلمات با احساسش دلم سرشار از محبت شد.

- من هم به یک جنگل‌بان نیاز دارم که همیشه همراهم باشه گم شدن در چشم‌هات اصلاً دست خودم نیست.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

یهو دستش رو روی قلبش گذاشت و آخی گفت وحشت‌زده از جام پریدم.

- چته چي‌شده آران چرا دستت رو روی قلبت گذاشتی؟ یه چیزی بگو تو رو خدا.

با لحن عاشقانه‌ای گفت:

- نمی‌دونی با شنیدن این حرف‌هات چه بلایی سر قلبم آوردی.

دستم رو گرفت و روی قلبش گذاشت به شدت تندتند میزد.

آران: حسش می‌کنی چه‌قدر تند می‌تپه؟ قبلن‌ها این‌جوری نبود و لی جدیداً این‌جوری شده این تپیدن همش به عشق توهه.

- آران این‌جوری به من دل نبند آسیب می‌بینی ممکنه من برات کافی نباشم چون بلد نیستم چه‌طوری عاشقانه رفتار کنم.

آران: مهم نیست غرورت هم برام کافیه.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

این مرد چقدر خوب و مهربونه، خودم رو تو بغلش پرت کردم و اون هم منو محکم به خودش فشار مي‌داد چقدر دلتنگ بغلش بودم یعنی ممکنه نشونه‌ی عشق باشه؟!

با سوت زدن يكي از هم جدا شديم فكرشو بكن هشت نفر جلوت باشن و شاهد این صحنه بودن، ولی خب من اهل خجالت نبودم بروبر بهشون نگاه می‌کردم.

یاسین گفت:

- خجالت نکشین اصلا به کارتون ادامه بدین.

- تو یکی اصلاً از خجالت حرفی نزن که حتی معنیشم بلد نیستی.

- حرفم رو پس می‌گیرم.

دانیال قهقهه‌ای زد و به سمتم اومد. دستش رو دور گردنم حلقه کرد و من رو به خودش نزدیک کرد، گفت:

- یادم رفت بهتون بگم که آران خیلی وقته دلبر رو از من خواستگاری کرده منتهی دلبر بهشون علاقه‌مند نبود ایشون هم منتظرن تا بهشون جواب مثبت بده و این هم مطمئن باشید که امیدی هست.

رمان بوک
Romanbook.ir

همه هورا کشیده و تبریک گفتن ولی شایان غمگین شد و به حیاط رفت از آران اجازه گرفتم و به دنبالش رفتم کنار استخر نشسته بود کنارش نشستم و زانوهام رو بغل گرفتم.

- هنوز هم به من فکر می‌کنی نمی‌خوای فراموشم کنی؟

شایان: سختم بود این لحظه‌ها آرزوی من بود؛ خیلی دوستت داشتم بیشتر از خیلی، ولی خب مثل این‌که قسمتم نبودی خوشبختیت آرزومه دلبر! خیلی سختی کشیدی حقته که خوش باشی نمي‌گم فراموش می‌کنم چون محاله عشق اولو فراموش کرد اما گوشه‌ی قلبم نگه‌ات می‌دارم و یه شایان دیگه‌ای باهات می‌شم مثل یک رفیق، فردا که برگشتیم ایران دنبال یه فرد مناسب برای خودم می‌گردم؛ نگرانم نباش، آران هم پسر خوبیه، می‌تونه خوشبختت کنه، سعی کن عاشقش بشی و قدرش رو بدونی چون شدت عشقش از عشق من خیلی بیشتره.

- بهترین چیزی بود که می‌تونستم ازت بشنوم ممنونم شایان بخاطر همه چی.

شایان: با این‌که برات کاری نکردم و این منم باید تشکر کنم ولی تو از من تشکر کردی! خداوکیلیش یهو غرورت کجا رفت؟ اولین باره که مهربونی ازت می‌بینم!

رمان بوک
Romanbook.ir

- اوکی پس یه چیز دیگه هم ببین.

شایان: چ..

نذاشتم ادامه بده و تو استخر انداختمش، یهو قهقهه‌ی چند نفر بلند شد عقب گرد کردم که با سلسله‌ی مغول‌ها مواجه شدم.

سام گفت:

- پس تو هم شیطونی بلدی و رو نمی‌کردی؟

یاسین هم ادامه داد:

- ایول داری دلبری حالا بزن قدش.

دست‌هامون رو بهم زدیم شایان رو از استخر بیرون آوردن طفلی از شدت سرما می‌لرزید.

شایان: یاسین پس غیر از ما هم یه نفر شیطون دیگه هست که هم فاميلي توئه گاوم هزار قلو زایید.

خندمون به هوا رفت.

- گاهی وقتا به این فکر می‌کنم شایان با این قیافه‌ی خشن چطور می‌تونه این‌قدر شیطون باشه اصلاً بهش نمیاد!

رمان بوک
Romanbook.ir

آران: مثل تو دقیقاً این همه غرور داری شیطون بودنت برامون عجیبه.

سری به عنوان موافقت تکون دادم و داخل شدیم، بعد از ظهر به جاهای قشنگ لندن سر زدیم چون روز آخرِ، شب موقع شام یاسین ما رو به خونه‌ی خاله همتا برد. با دیدنم محکم بغلم کرد و هق‌هق هردومون اوج گرفت خیلی شبیه مامان همای منه و هم بوش رو داره، صورتم رو بوسه بارون و بوی تنم رو استشمام می‌کرد دیدن این حالتش داغونم کرد و هق‌هقم اوج گرفت با آروم شدنمون از من جدا شد دارا پشت من بود با دیدنش غش کرد، بعد از ربع ساعتی که به صورتش آب پاشوندیم چشم‌هاشورو باز کرد و به سمت دارا خیز برداشت و محکم بغلش کرد و باز گریه‌ش شروع شد با شوهر خاله یاسر هم سلام و علیک کردیم و بغلش کردیم اون هم با دیدن ما به گریه افتاد، خیلی مرد مهربون و خوبیه همه‌ی ما هم عمو یاسر صداش می‌زدیم، خاله من رو سمت راست و دارا رو سمت چپش نشوند و ما رو در بغل گرفت.

خاله همتا گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- پس دلبر راست می‌گفت که دارا رو حس می‌کنه و می‌دونه که هنوز زنده است.

پسرا هم با تمام خجالت و تعارف تیکه پاره برای شام موندن خاله خیلی با دیدنمون خوش‌حال شد این وسط یاسین هی حسودی می‌کرد و حرص می‌خورد حتی از دهنش پرید و گفت:

- این که عروس آینده‌اته رو اینقد تحویل نگرفتی.

منظورش ثمر بود. خاله هم این‌قدر اصرار کرد که منظورش از عروس کیه راضی نشد بگه و ساکت یک جا نشست.

عمو یاسر: پس بلیط پروازتون فرداست؟

- آره عمو جون فرداست شما دیگه قصد بازگشت به ایران رو ندارین؟

خاله همتا: نه دخترم من دیگه نمی‌تونم اون‌جا زندگی کنم برام سخته ولی قول بدین هر چند ماه یک باری به دیدنم بیایین هر روز هم من بهت زنگ می‌زنم جوابم رو بدید خواهشا یاسین اگه دوست داره بزار باهاتون بره چون تحمل دوریتون رو نداره.

رمان بوک
Romanbook.ir

دارا: چشم خاله‌جون شما امر بفرما یاسین هم میل خودشه دیگه.

بودن در کنار خاله حس آرامش بخشی بود که سال‌ها در حسرتش بودم شام رو مهمون دست‌پخت خوشمزه‌ی خاله بودیم مثل همیشه غذاش حرف نداشت آخر شب به هر جون کندنی که بود و اشک و حسرت از خاله دل کندیم یاسین هم با ما اومد صبح ساعت هفت نوبت پروازمون بود.

حاضر و آماده منتظر هواپیما بودیم تا به وطنمون برگردیم.

با اعلام شماره پروازمون از جا پاشدیم بعد از انجام کارهای پرواز سوار هواپیما شدیم شماره صندلی من کنار یک پسر جوون بود که آران قبول نکرد بشینم با مسئولین صحبت کرد و جاش رو با اون پسره عوض کرد.

آران: دوست داری کنار پنجره بشینی یا این‌ور؟

- فرقی نمی‌کنه.

من سمت پنجره نشستم و آران کنارم جاگرفت

با لبخند گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- می‌دونی الآن چی دوست دارم؟

با کنج‌کاوی گفتم: چی؟

آران: دلم می‌خواد تو از ارتفاع و هواپیما بترسی و به من بچسبی من هم کمال لذت رو از بودنت ببرم.

از حسرت کلامش حس عجیبی بهم دست داد که قابل توصیف نیست، چه آرزوی کوچیکی داره دلم نیومد تو حسرتش بمونه برای همین دستش رو گرفتم و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم با یه بوسه‌ی گرم روی سرم از کارم تشکر کرد، بودن در کنار آران حس خیلی خوبی رو به من القا می‌کنه حتی تمام غم‌ها و مشکلاتم فراموشم میشه حرف‌های قشنگ و نابش روح و روانم رو به بازی می‌گیره شاید من هم دارم عاشق میشم ولی بلد نیستم ابراز کنم شاید هم نه حسی ندارم.

- آران؟

آران: جان دل آران.

با شنیدن جانمش دلم قنج رفت.

- آران تو دوست داری چطور زنی برات باشم توقعت از من چیه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آران: دلی من اگه به خواست خودم بود که تو چه‌طور زنی باشی انتخابت نمی‌کردم، وقتي آدم عاشق باشه براش فرقی نمی‌کنه طرف مقابلش چه آدمی باشه، توقعی ازت ندارم همین‌جوری که هستی من قبولت دارم و پذیرفتمت درسته که غمگین و سرد بودنت باعث آزارمه ولی خب دردهات بزرگن و قابل فراموش نیستن اگه می‌توني در کنج قلبت نگهشون داری و شاد و شیطون بشی خیلی ممنونت میشم چون شادیت بزرگ‌ترین داراییمه.

- باشه قول میدم به‌خاطرت شاد و شیطون بشم البته اگه مشکلات به من مجال بدن، آران از الآن بهت بگم من آدمیم که حتی عاشق هم بشم بلد نیستم ابرازش کنم ولی از رفتارهام مشخصه، با رفتارهام، کارهام و نگراني‌هام علاقه و عشقم رو نشون میدم تا وقتی که یاد نگرفتم ازم توقع نداشته باش.

با انگشت شصتش دستم رو نوازش می‌کرد.

آران: همین که تورو شاد و شیطون ببینم و سعی می‌کنی به من علاقه‌مند بشی برام کافیه دلبر جذاب من.

- لقب جدیدیه اولش که دلی بود!

رمان‌بوک
Romanbook.ir

آران: اهوم منتظر جدیدترش هم باش دلی هم هنوز هست.

بعد از زدن حرف‌های معمولی نمی‌دونم چطوری به خوابم برد با نوازش صورتم توسط کسی چشمام رو باز کردم و محو چشم‌های سبزش شدم که تو تابش نور خورشید شفاف‌تر و خوش‌رنگ‌تر بودن

آران: دلی رسیدیم قصد بیدار شدن نداری؟

- چرا چرا بیدار شدم مرسی که بیدارم کردی.

آران: خواهش می‌کنم وظیفه‌م بود بیا اینو سرت کن.

یک شال مشکی دستش بود ازش گرفتم و سرم کردم با پیاده شدن از هواپیما با سرهنگ و ماباقی همکارا مواجه شدیم استقبال گرمی از ما شد سرهنگ به شدت از ما تقدیر کرد و درآخر به هرکدوممون یک دسته گل داده شد، سرگرد افشار به سمتم اومد و با لبخند کنج‌لبش گفت:

- خوش‌حالم که سالم و سرحال برگشتی خیلی نگرانت بودم، شنیدم که تمام این عملیات به عهده‌ی تو بود واقعا بهت افتخار می‌کنم لطفاً این دسته‌گل رو به عنوان استقبال شخصی از من بپذیر.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

و یک دسته گل رز به سمتم گرفت مردد بودم که بگیرم یا نگیرم یهو دست مردونه‌ای دسته‌گل رو قاپید اون هم کسی نبود جز آران، گل‌ها رو بو کرد و گفت:

- بوی خوبی دارن مرسی ولی متأسفانه به درد این خانم نمی‌خورن درضمن آخرین بارت باشه نزدیکش میشی وگرنه اون کارهای قشنگت رو برملا می‌کنم و دودمانتو به هوا میدم.

گل‌ها رو انداخت و زیرپاهاش له کرد آستین مانتوم رو گرفت و منو با خودش کشید،

- عه منو این جوری نکش.

سرعت قدم‌هاشو کم کرد ادامه دادم:

- یعنی اون کارا اینقد قشنگن که رنگش مثل میت شده بود؟

گفت:

- آره بدجور نزار نزدیکت بشه آدم خوبی نیست .

- باشه.

مستقیم مارو به اداره بردن منو آران و سام و دانیال رفتیم که گزارش‌هامون رو بنویسم بقیه بیرون موندن، بعد اتمام

رمان بوک
Romanbook.ir

گزارش پانزده روز به ما مرخصی داده شد بعدش هم مراسم ترفیع تشکیل میشه و به کارمون برمی‌گردیم به سرهنگ گفتم که از روز اعدام شاهین باخبرم نکنن برام مهم نیست دیگه نمی‌خوام باهاش ملاقاتی بکنم تمام مدارک و حتی USB رو تحویلشون دادیم، سرهنگ از قبل یک خونه‌ی سه طبقه برامون آماده کرده بود و گفتش خونه‌هامون رو تحویلشون بدیم ما هم با کمال‌میل قبول کردیم با گرفتن آدرس خونه و کلید از اداره بیرون زدیم با بیرون رفتنمون چندتا موتور سوار سیاه پوش دورمون رو محاصره کردن و مارو به رگبار بستن حیرت زده سرجام ایستاده بودم، یکی از اون اشخاص سینم رو هدف گرفت و دوتا گلوله به سمتم شلیک کرد نمی‌دونم کی داد زد:

- دلبر مواظب باش.

که یکی جلوم پرید و این دو گلوله رو به جون خرید خونش به صورتم پاشیده شد و سرخورد تو بغلم افتاد اینقدر سریع این اتفاق افتاد که قدرت انجام کاری رو نداشتم وقتی نگاهم به صورت اون شخص افتاد روح و روانم رفت کسی نبود جز... .

رمان بوک
Romanbook.ir

کسی نبود جز یاسین! رعشه‌ای در بدنم وارد شد دست لرزونم رو روی صورتش گذاشتم و با بغض نالیدم:

- یاسین چشم‌هات رو نبند لعنتی! الآن وقت رفتنت نیست چشم‌هات رو نبند، آخه چرا جلوی من پریدی؟

با صدای ضعیفی گفت:

- د.. دل.. دلبر.

- جونم! جون دلم! تحمل کن تو نباید تنهام بزاری.

هق‌هق می‌کردم و باهاش حرف می‌زدم

داد زدم:

- یکیتون آمبولانس خبر کنه زود باشید لعنتی‌ها داره از دست میره.

خون‌ریزی زیادی کرد می‌خواستم شالم رو در بیارم و روی زخمش بزارم که دستم رو گرفت و نزاشت.

یاسین: نه نک.. ن دلبر موه.. اتو جلو این ه.. مه نام.. حرم در نی.. ار.

دست خونی و سردش رو روی صورتم گذاشت و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- دلب.. ری خ.. یل.. ی دوست داش.. تم اما بهت نرس.. یدم ولی ب.. دون تا همی.. ن لح.. ظه هم عش.. قت تو دلم پرس.. ه می.. زنه حلالم کن و شاد زن .. دگی کن موا.. ظ.. ب خود.. ت و ثمر باش این آخری.. ن خواس... ته‌ی منه.

داد زدم: خفه شو لعنتی! این حرف رو نزن بخدا حلالت نمی‌کنم اگه ولم کنی نرو نرو خواهش می‌کنم تنهام نزار یاسین.

لبخند قشنگی زد چشم‌هاش بسته شد و دستش از رو صورتم سر خورد و افتاد رو سینه‌ش رنگم پرید وحشت‌زده شدم تکونش می‌دادم و داد می‌زدم:

- یاسین یاسین چشم‌هات رو باز کن یاسین.

سرش رو تو بغلم گرفتم دستم رو روی گونه‌ش گذاشتم که لبخندش نیست تا چال لپش برام دلبری کنه صورتش رو بوسه بارون کردم زار می‌زدم و صداش می‌کردم:

- نه نرو نرو تنهام نزار چشم‌های قشنگت رو باز کن با نگاه زیتونی پر شرارتت زل بزن تو چشم‌هام، لعنتی! الآن وقت خوبی برای رفتنت نیست. داداش داداش پاشو

رمان بوک
Romanbook.ir

بیا عشقت رو ببین بالای سرت نشسته داره گریه می‌کنه تو که تحمل دیدن اشک‌های من رو نداری بیدار شو بیدار شو یاسین.

سرم رو تو گودی گردنش گذاشتم و بوش رو تو ریه‌هام می‌فرستادم بی‌قراری می‌کردم شدید حتی توجهی به اطرافیانم نکردم که کجان و چیکار کردن، نه نه نمی‌تونم حتی فکرش هم آزارم میده نباید تنهام بزاره یاسین زنده می‌مونه با اومدن آمبولانس سرم رو بلند کردم سریع با برانکارد یاسین رو بردن می‌خواستم همراهش برم که آران نزاشت

با اشک و هق‌هق به سینه‌ش مشت می‌کوبیدم و داد می‌زدم:

- ولم کن لعنتی بزار باهاش برم از من جداش نکن اون دلیل زنده بودنمه از من جداش نکن عوضی.

آران: آروم باش دلی! آروم باش، عزیزدلم الآن من می‌برمت.

- چطور آروم باشم؟ چطور ازم می‌خوای آروم باشم؟ تو نمی‌دونی اون نفسمه با قطع شدنش من هم می‌میرم؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

من رو به سمت ماشین کشوند و به بیمارستان برد داشتم روانی می‌شدم تمام راه رو فقط زار می‌زدم همش تقصیر منه همش بخاطر منه که به این روز افتاد از زندگی بدم اومد از خودم بدم اومد اگه من نبودم قطعاً اون هم زنده بود لعنت به من که وجودم نحسِ، لعنت به من که خوشیم فقط یک روز طول کشید.

با نزدیک شدن به بیمارستان در ماشین رو باز کردم و پریدم پایین در حالی که هنوز داشت رانندگی می‌کرد و ممکن بود به خودم آسیب برسونم دوییدم داخل مستقیم رفتم سمت پذیرش و با بی‌قراری گفتم:

- خانم الآن یه پسر جوون که دوتا تیر خورده بود رو نیوردن این‌جا؟! لطفاً سریع جوابم رو بدید؟

پرستار: صبر کن فعلا کار دارم.

با عصبانیت بهش توپیدم:

- عوضی نمی‌بینی حالم رو دارم می‌گم کجاست.

ترسیده گفت:

- مستقیم بردنش اتاق عمل سمت راست انتهای راهرو.

رمان بوک
Romanbook.ir

سریع به اون سمت دوییدم کنار در اتاق عمل سرخوردم زانوهام رو بغل کردم و با مظلومیت شروع به هق‌هق کردم خدایا من رو با یاسین امتحان نکن داغون میشم.

هرکی می‌اومد سمتم تا آرومم کنه بدجوری بهش می‌توپیدم که منصرف می‌شدن با بیرون اومدن دکتر به سمتش یورش بردم.

- حال یاسین چطوره دکتر؟

دکتر: متأسفانه باید بگم که این دو گلوله به کبدش اصابت کردن و هرچه سریع‌تر به پیوند کبد نیاز داره همین الآن باید براش پیدا کنید چون نمی‌تونیم بخیه‌ش بزنیم و باز عملش کنیم وضعیتش وخیمه و هر لحظه امکان داره که از دست بره.

یهو یه فکری به ذهنم رسید.

- دکتر نصف کبد برای پیوند کافیه مگه نه؟

دکتر: آره چطور مگه؟

- من می‌تونم نصف کبدم رو بهش بدم گروه خونیم با گروه خونی یاسین می‌سازه.

رمان بوک
Romanbook.ir

آران: تو دیونه شدی؟ چطور می‌خوای این کار رو بکنی؟

دکتر: آقای محترم چیز بدی نیست با بردن نصف کبد انسان آسیبی بهش نمی‌رسه و به مرور زمان کبد خودشو می‌سازه و مثل روز اول کامل و سالم برمی‌گرده

(دوستان واقعاً چنین چیزی هست و امکان داره)

آران: آخه عمل خطرناکه بزارین من بدم.

- تو که با ناقص شدن عضوی از بدنم مشکلی نداری؟ درضمن تو اگه می‌خوای پیوند بدی طول می‌کشه تا آزمایش بدی و جوابش در بیاد ما وقتی نداریم که بخواییم هدرش بدیم.

آران: نه این چه حرفیه نگران سلامتیتم فقط، پس چرا بقیه چیزی نمی‌گن یا حرکتی نشون نمی‌دن ثمر، ثامر، دانیال مگه فقط این‌جا تویی که باید فداکاری کنی؟

- اونا گروه خونیشون به یاسین نمی‌خوره فقط منم وظیفه‌ی منه که نه فقط کبدم رو بلکه جونمم براش فدا کنم، آران خواهش می‌کنم لج نکن وقت نداریم یاسین اون تو داره جون میده.

رمان بوک
Romanbook.ir

آران: باشه ولی قول بده پیشم سالم برگردی وگرنه تا دنیا دنیاست نمی‌بخشمت من منتظرت می‌مونم.

- قولی نمیدم مرگ و زندگی دست خداست ولی تو برام دعا کن که بمیرم چون خستمه دیگه نمی‌کشم اگه از این اتاق سالم نیومدم بیرون، من رو از یاد ببر و زندگی تازه‌ای رو شروع کن.

عقب گرد کردم رو به سمت دکتر رفتم

- من براي عمل پيوند آماده‌ام.

فوری از من و دانیال امضا گرفتن لباس مخصوص عمل تنم کردن روی تخت گذاشتن و با زدن داروی بیهوشی به دنیای بی‌خبری فرو رفتم.

آران

مدام بی‌قراری می‌کردم و تو سالن رژه می‌رفتم اون حرف‌های آخرش تو مغزم اکو می‌شدن جوری با حرف‌هاش داغونم کرده که نتونستم در جوابش چیزی بگم

رمان بوک
Romanbook.ir

الآن سه ساعتی از بردنش گذشته ولی هنوز خبری نشد صدای گریه‌ی دارا و ثمر و الناز رو مخمه.

داد زدم:

- بس کنید بسه دیگه وقتی نیاز به پیوند داشت جیک هیچ کدومتون در نیومد حالا که اون رو روی تخت بیمارستان فرستادین شروع کردین های‌های گریه کردن، واقعا خجالت نمی‌کشین؟ یه دختر شده بزرگ خانواده مگه شماها مرد نیستین ندیدید چقد زجر کشید چقد درد کشید؟! من در تعجبم که چطور دلتون براش نمی‌سوزه چطور جلوش رو نمی‌گیرین بعد ادعای عاشق پیشه‌ها رو در میارید یه دختر مگه چقدر می‌تونه درد رو تحمل کنه هان؟ سر خم کردنتون به درد من نمی‌خوره اگه اتفاقی براش بیفته هیچ کدومتون رو نمی‌بخشم.

پرستار: آقا لطفا داد نزنید این‌جا بیمارستانه.

آران: خفه شو تو هم! قلبم داره می‌سوزه بعد این میگه داد نزن.

پرستار: آران تویی؟ داداش این واقعاً تویی! این‌جا چیکار می‌کنی؟ کی برگشتی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

صداش برام آشنا بود به سمتش برگشتم خواهرم آرمیتا بود محکم تو بغلم گرفتمش دلم براش تنگ شده بود تنها کسی که از خانوادهم برام مونده بود،

آران: خوبی خواهری، ببخشید اگه این مدت بهت سخت گذشت.

آرمیتا: مهم نیست فدای سرت! ولی اینجا چیکار می‌کنی اتفاقی برای کسی افتاده؟

آران: قضیه‌اش مفصله بعداً برات توضیح میدم الان حوصله ندارم.

آرمیتا: پس من فعلاً برم کار واجبی دارم بعداً میام پیشت مثل این که حالا حالاها مهمون بیمارستانی.

بعد از گذشت چهار ساعت دکتر از اتاق عمل بیرون اومد سریع به سمتش دوییدیم.

دانیال: عمل چطوره بوده هردو سالمن؟

دکتر: عمل سختی بوده ولی با موفقیت تموم شد آقا یاسین بعد از بهوش اومدنش به بخش منتقل میشه نگرانش نباشید، و اما خانم پناهی! مثل این که ایشون مشکل قلبی داشتن و با گرفتن نصف کبدش اوضاعش بهم ریخته و حالش وخیم

رمان بوک
Romanbook.ir

شده چرا کسی نگفته که مشکل قلبي داره؟ قطعاً نمی‌ذاشتم پیوند بده الان حالش مساعد نیست فقط سه روز فرصت داره تا بهوش بیاد بعدش دیگه امیدی به زنده بودنش نداریم چون تمام سیستم‌های بدنش متوقف می‌شن.

دنیا روی سرم آوار شد، زانوهام سست و خم شدن آروم سرخوردم و روی سرامیک‌های سرد نشستم اشک‌هام بدون اراده یکی پس از دیگری روی گونه‌م روانه می‌شدن.

سام به سمتم اومد دست‌هام رو گرفت و گفت:

- گریه نکن قوی باش امیدت به خدا باشه مطمئنم که بهوش میاد.

با بغض و اشک داد زدم:

- چه امیدی لعنتی از چی حرف می‌زنی؟ تو نمی‌دونی چقدر زجر کشید هم قلبش هم جسمش تیکه‌تیکه شده بسش نیست؟! چقدر باید تحمل کنه وقتی تک و تنها با همه چی می‌جنگید وقتی دل‌سردِ شده از همه چی حقش نیست؟ به خدا من بهش حق میدم که از همه چی دل‌زده بشه چرا باید از لبخند رو لبش محروم بشه چرا این مشکلات مجال شادی بهش نمیدن پس خدا کجاست؟ چرا نمی‌بینه

رمان‌بوک
Romanbook.ir

که بنده‌ش داره پرپر می‌شه؟ هرروز یه درد جدید، هر روز رووونه‌ی بیمارستانه، خودش رو فدای همه می‌کنه اما کسی نیست که فداش بشه بخدا این دختر مظلومه بخدا گناه داره.

سرم رو روی زانوهام گذاشتم و هق‌هق کردم کی گفته یک مرد نمی‌شکنه؟! من برای مظلومیت و غم این دختر شکستم منی که معنی اشک و هق‌هق رو بلد نبودم امروز برای این دختر هق‌هق کردم.

از بس که اشک ریختم چشم‌هام باز نمی‌شد همشون گریه و دعا می‌کردن اما هیچ کدومشون برام مهم نیست خیلي از دستشون شکارم، خداروشکر یاسین پیوند رو پس نزد و حالش خوب شد بهوش اومد و تو بخش منتقلش کردن اما هنوز هوشیاریش رو کامل به دست نیورده، مونده بودیم که در مورد دلبر چی قراره بهش بگیم که تو بخش مراقبت‌های ویژه بستریه و داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه، حتماً با فهمیدن این موضوع داغون میشه و به‌علاوه این که دلبر بخاطر اون تو این وضعه!

یک روز گذشت، حالم تعریفی نبود هی حس می‌کردم نیمی از وجودم کمه هی دلم تنگ نگاه دریایی و سردش می‌شه

رمان بوک
Romanbook.ir

من بدون اون نمی‌تونم من کنارش کامل می‌شم اون مکمل منه، با این‌که ممنوع الملاقاته ولی دیگه نتونستم تحمل کنم و به بخش مراقبت‌های ویژه رفتم اما جلوم رو می‌گرفتن.

داد زدم:

- لعنتي‌ها! بزارید برم بزارید برم بهش بگم حق تنها گذاشتن من رو نداره اون حق انتخاب نداره.

پرستار: آقای محترم این جا خونه خاله‌ات نیست که صدات رو انداختی پس کلت، برو براش دعا کن فقط همین زندگیش دست خداست دست خودش که نیست.

فریاد زدم:

- تو چی از عشق می‌دونی هاان؟ تو هیچی حالیت نیست همه کسم رو تخت بیمارستان داره جون میده اون‌وقت تو میگی خونه خاله‌ت نیست؟! انگار یه چاقو تو قلبم فرو کردن دلم یه ذره شد، براش برای عطر تنش، بعد تو جوجه فلکی اومدی برای من زر می‌زنی!

رو زمین زانو زدم دستم رو روی قلبم گذاشتم و پر عجز نالیدم:

رمان بوک
Romanbook.ir

- این یه چی کم داره که فقط با دیدنش پُر می‌شه این دل بی‌قرار فقط با دیدنش آروم میشه نفسم با دیدنش برمی‌گرده فقط با دیدنش قلبم شروع به تپش میوفته از من دریغش نکنید منِ مغرور بدون اون هیچی نیستم وقتی اون نباشه من هم غرور ندارم من عشق رو با اون یاد گرفتم اون احساسات رو یادم داد، بزارید ببینمش بزارید حداقل اون صورت ماهش رو ببینم و یه ذره فقط یه ذره آروم بگیرم بزارید ازش گله کنم شاید برگشت، قلبم درد داره لعنتي‌ها درد داره فقط اون با نگاه دریاییش می‌تونه درمانم کنه.

پرستارها با دیدن این حال زارم و عجز تو کلامم به گریه افتادن آرمیتا با اشک و بغض به سمتم اومد دستم رو گرفت و گفت:

- تو کی این‌جوری عاشق شدی؟ چقدر عوض شدی نه از غرورت خبری هست نه از خشونتت این دختر با دل داداشم چیکار کرده که این‌قدر بی‌قرارشه؟! دیدن این حالت داغونم کرده داداش بیا با من ببینیمش مشتاقم زن داداشم رو ببینم پاشو این حوری رو باهم ملاقات کنیم

رمان بوک
Romanbook.ir

مگه من مرده باشم تو این بیمارستان کار بکنم و نزارم داداشم عشقش رو ببینه پاشو بریم.

خوشحال پاشدم و دنبال آرمیتا رفتم با ورودم و دیدنش که این همه دم و دستگاه بهش وصله قلبم مچاله شد اون صورت به رنگ ماهش زرد و بی‌روح شده تن رو فرمش نحیف و لاغر شده چی به روزش اومده چی به روز عشق من اومده؟!

آروم و ناتوان به سمتش قدم برداشتم دست سردش رو تو دستم گرفتم.

- دست سردت جیگرم رو کباب می‌کنه دلم می‌خواد مثل همیشه گرم و نرم باشه ولی الان چی هم سرده هم سرم بهش وصله! دلی دلبر جذاب من نمی‌خوای جوابم رو بدی؟ نمی‌خوای نگاه سردت رو تو چشم‌هام بدوزی؟ تا کی باید منتظرت بمونم می‌دونی چقدر دلم تنگ شده برای همه چیت؟ کاش پا به ایران نمی‌ذاشتیم کاش من تیر می‌خوردم و می‌مردم ولی شاهد این روز نمی‌شدم تو فقط دو روز فرصت داری که به‌هوش بیای دلی! زجرم نده و به‌هوش بیا من بی تو می‌میرم بخدا می‌میرم این

رمان‌بوک
Romanbook.ir

جوری امتحانم نکن امتحان سختیه دلی تو که از خوابیدن زیاد بدت میاد الان بس نیست نمی‌خوای پاشی؟

آرمیتا: اسمش دلبره؟

- آره.

آرمیتا: واقعاً هم برازندشه خیلی خوشگله حق داره که از دل بردارم دلبری کنه.

- آرمیتا من بخاطر زیباییش عاشقش نشدم این دختر همه چی تمومه اما خیلی سختی کشیده بیشتر از خیلی دلم از مظلومیتش به درد میاد.

همه چی رو درباره‌اش گفتم و آرمیتا آروم هق‌هق می‌کرد.

- اینه داستان زندگیش خیلی سخته که یه مرد هم از عهده‌اش برنمیاد چه برسه به یه دختر مشکل قلبیش هم بخاطر دیدن اون ویدیو بود به احتمال زیاد.

آرمیتا: الهی براش بمیرم چقدر سختی کشیده و چه قلب بزرگ و رئوفی داره این حقش نیست، نه‌نه اون باید به زندگی برگرده همچین آدمی نباید رو تخت بیمارستان باشه.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- تو، تو این بیمارستان پرستاری خواهش می‌کنم ازش پرستاری کن و مواظبش باش.

آرمیتا: لازم نکرده بگی من از امشب به بعد تمام شیفت کار می‌کنم و ازش مراقبت می‌کنم.

همین که وقت ملاقات تموم شد به سختی ازش دل کندم و بیرون رفتم اما قلبم پیشش جا موند. روز دوم هم پیشش رفتم یهو حس کردم که انگشت اشاره اش تکون آرومی خورد چون تو دستم گرفته بودم جوری خوشحال شدم که حد نداشت سریع رفتم و دکترشورو صدا زدم اما وقتی علائمش رو چک کرد گفت هیچ چیزی در علائمش عوض نشده و من دچار توهم شدم، خیلی ناامید و ناراحت شدم فکر می‌کردم بالاخره می‌تونم چشمای قشنگ و نازش رو ببینم، تو این دور روز نه رنگ خونه و نه رنگ خواب رو دیدم فقط بخاطر آرمیتا چند لقمه غذا می‌خوردم که به زور از گلوم پایین می‌رفت همه رو فرستادم خونه فقط من و دانیال موندیم.

هر روز به دیدنش می‌رفتم و باهاش حرف می‌زدم اما دریغ از یه ذره تکون خوردن، سه روز متوالی به یاسین آرام‌بخش می‌زدن و می‌خوابوندن؛ تا مبادا از حال دلبر

رمان بوک
Romanbook.ir

باخبر بشه و اتفاقی براش بیفته، سه‌روز گذشت اما دلبر به‌هوش نیومد دکترش هم گفت تا اوایل صبح وقت داره به شدت ترسیده و نگران شده بودیم یاسین هم امروز لج کرده بود و اجازه نمی‌داد کسی بهش آرام‌بخش بزنه اینقدر سوال پیچمون کرد و نگران شد که شایان به اجبار موضوع رو براش تعریف کرد، بعد از شنیدن ماجرا سکته کرد و حالش وخیم شد همه تو بیمارستان جمع شده بودیم حتی نامزد سامیار، سولین هم با فهمیدن ماجرا همراهش اومد! نصف شب شد، دیگه طاقت نیوردم مثل این‌که قصد بیدار شدن نداره به آرمیتا گفتم و من رو به اتاقش برد، سست و بی‌حال به سمت تختش قدم برمی‌داشتم.

- قصد بیدار شدن نداری نه؟ یک ساعت دیگه تا صبح مونده اما بیخیالی، برات مهم نیست!

رفته‌رفته صدام بلندتر می‌شد.

- برات مهم نیست چی به روز اطرافیانت میاد نه؟ چرا باید برات مهم باشه تو که کار خودت رو کردی تو که تصمیمت رو گرفتی د لعنتی یکم به فکر قلبم باش مگه بخاطر یاسین به این روز نیفتادی پس پاشو ببین چطوری بخاطرت سکته کرده همه رو حسابی دیوونه کردی بسه

رمان بوک
Romanbook.ir

دیگه بس کن لعنتی! با کی لج کردی کي رو می‌خوای زجر بدی هاان؟!

صدای داد و فریادم بلند شد و اشك‌هام دونه‌دونه سرازیر می‌شدن با صدای بلند و بغض‌دار داد زدم:

- بس کن دیگه این بچه بازي‌ها رو بس کن داری داغونم می‌کنی داری ذره‌ذره آتیشم می‌زنی بخدا همین‌جا تو همین اتاق خودم رو خلاص می‌کنم و تموم! این‌جا برای خودت لم دادی که چي چي رو می‌خوای نشون بدی؟! همیشه با همه چی جنگیدی و موفق شدی ولی عرضه‌ی این رو نداری که با این هم بجنگی و بیدار بشی چون می‌دونی همه دوست داریم داری ناز می‌کني الآن وقت ناز کردن نیست الان جاش نیست لعنتی.

وقتي نگاهم به ساعت افتاد دیگه امیدم رو از دست دادم پانزده دقیقه فقط مونده بود صندلی کنار تخت رو برداشتم و محکم رو زمین کوبوندم.

- مثل این‌که حرف‌هام برات پیشیزی هم ارزش نداره، خیلی ضعیفی خیلی که عرضه‌ی جنگیدن با این رو نداشتی، برات متاسفم! برای خودم متاسفم که هنوز ارزشی برات ندارم که حرف‌هام همش چرت و پرته

رمان‌بوک
Romanbook.ir

برات من طاقت این رو ندارم که شاهد رفتنت باشم پس من اول میرم.

سوزن آمپول رو برداشتم و گفتم:

- من دیگه رفتم اونجا منتظرت می‌مونم اگه افتخار بدی نزدیکم بشی، خداحافظ عشق اول و آخرم!

سوزن رو روی مچ دستم گذاشتم کمی که توی دستم فرو کردم صدای ناله‌ی خفیفی به گوشم رسید فکر می‌کردم دچار توهم شدم باز هم به کارم ادامه می‌دادم این دفعه صدای ناله بلندتر شد سر بلند کردم که با چشمای باز شده و غرق اشک دلی روبه رو شدم سوزن از دستم افتاد چند باری چشم‌هام رو مالوندم باورم نمی‌شد!

- یعنی ممکنه من مرده باشم و دارم تو اون دنیا می؟بینمت

دلبر: ی.. ع*ن. ی این.. قدر دوست دا.. ری م.. من بمیرم ب بخا.. طرت.. ب.. از به.... این ز.. زند... گی برگش... تم.

- نه‌نه این چه حرفیه ممنونم یه دنیا ممنونم دلی، دیگه چیزی نگو نمی‌تونی درست حرف بزنی اذیت میشی.

رمان بوک
Romanbook.ir

به سمتش پرکشیدم و آروم تو بغلم گرفتمش که اذیت نشه باز اشك۶ام سرازیر شدن موهاش رو بو می‌کردم و چشم‌های قشنگش رو بوسه بارون می‌کردم.

- خدا رو هزار مرتبه شکر که باز چشم‌های قشنگت رو دیدم خوشحالم که برگشتی عزیزم خیلی خوشحالم.

دلبر: آران خوا... هش می.. کنم... دی... گه.. گریه نکن قل.. بم درد می.. گیره.

- چشم عزیزدل آران، ببخشید! دیگه گریه نمی‌کنم تو هم دیگه گریه نکن.

اشک چشم‌های خودم و اون رو پاک کردم اصلاً حواسم نبود که به هیچ کی خبر ندادم به‌هوش اومده! یهو در به شدت باز شد و دکتر و پرستارها داخل شدن با دیدن حالت قشنگمون لبخندی زدن و بعضي‌ها اشک شوق ریختن.

دکتر: چشمت روشن پسر صدای داد و فریادت رو شنیدم ولی اجازه ندادم کسی بیاد تو، بیمار به این خشونت نیاز داشت خوشحالم که دوباره به زندگی برگشت، دخترم قدرش رو بدون خیلی دوست داره.

- ممنونم دکتر از زحماتتون سپاسگزارم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دکتر: خواهش می‌کنم وظیفه‌ام بود.

بعد از چک کردن اوضاعش ما رو تنها گذاشت و گفت که به بخش منتقلش کنن یه اتاق خصوصی براي اون و یاسین گرفتیم همه به شدت خوشحال شدن و دخترا سجده‌ی شکر به جا آوردن یاسین با شنیدن این خبر خوش اشك‌هاش سرازیر شد، بعد از انتقال دلبر به اتاق خصوصی از بیمارستان بیرون رفتم و یه عالمه شیرینی خریدم تمام بیمارستان رو شیرینی دادم لباس‌های قشنگ و نو به سلیقه‌ی خودم براش گرفتم یه گردنبند طلا که حرف D روش حک شده بود خریدم یک دسته گل بزرگ و چند کیسه میوه هم گرفتم و به بیمارستان برگشتم.

***

دلبر

همه خوشحال دور من و یاسین جمع شده بودن و بگو بخند می‌کردن یهو دکتر وارد شد ابرو بالا انداخت و گفت:

- ملاقات تمومه! این دو بیمار عزیز نیاز به استراحت دارن نباید دورشون رو شلوغ کنید فقط همراه‌هاشون بمونن این آقا پسر که باید امروز مرخص میشد ولی

رمان بوک
Romanbook.ir

چون سکته کرده امشب مهمون ماست فردا مرخصه، من تا چند دقیقه‌ی دیگه برمی‌گردم تا چکشون کنم کسی رو نبینم ها! گفته باشم.

آران گفت که کنار من می‌مونه و کسی حق اعتراض نداره ثمر هم کنار یاسین می‌مونه با کلی دنگ و فنگ این دوتا رو راضی کردیم که به خونه برن حموم و استراحت کنن و برگردن پیشمون چون چند روزی تو بیمارستان بودن و به خودشون نرسیدن، با رفتن همه آران به سمتم اومد و گفت:

- اگه دست خودم بود که نمی‌رفتم ولی خب باید برم یکم به خودم برسم درسته که یاسین کنارته ولی باز نمی‌تونم تنهات بذارم به خواهرم میگم که پیشت بیاد تا من برگردم.

- صبر کن بهش نگو برای چی می‌خوایی اون رو از خونه بکشونی تا این‌جا آران؟!

به حرفم گوش نکرد و رفت، ایش! باید کار خودش رو بکنه، یکم بعدش دکتر اومد یاسین رو فردا اول صبح مرخص کرد اما گفت با من حالاحالاها کار دارن با رفتن دکتر یاسین صدام زد.

رمان بوک
Romanbook.ir

یاسین: دلبر؟

- جانم؟

یاسین: چرا به‌خاطر من خودت رو فدا کردی چرا خودت رو تا پای مرگ رسوندی فقط برای من؟

- پس چرا تو جلوی من پریدی و نزاشتی اون گلوله‌ها تو کبد من برن؟

یاسین: به یه سری دلایلی.

- من هم به یه سری دلایلی.

بعد از مکث طولانی‌ای گفتم:

- یاسین تو واقعاً به ثمر علاقه داری یا فقط برای فراموش کردن من با اونی؟

بدون یه ذره درنگ گفت:

- نه اصلاً من واقعاً دوسش دارم و قصدم ازدواجه اما عشق تو توی دلم فراتر از حد تصوره شاید یه روزی هم عشقتون تو دلم هم اندازه بشه قبلاً در این باره بهش گفته بودم و مخالفتی به علاقه‌ی من به تو نشون نداده نگران نباش اون روز هم می‌خواستم یادت بندازم که تا لحظه

رمان بوک
Romanbook.ir

مرگ هم عشقت تو دلم کم نشده بگذریم راستی دلبر آران خیلی دوست داره قدرش رو بدون.

- امیدوارم عشقِ ثمر از من تو دلت بیشتر بشه و با هم خوش‌بخت بشین ، آران خیلی وابسته‌امه از وابستگی‌ش می‌ترسم که مبادا آسیب ببینه.

خواست چیزی بگه که یهو یه پرستار زیبایی با لبخند وارد شد چشم‌هاش خیلی شبیه به چشم‌های آران بود چشم سبز، پوست سفید، ابرو و موهای و مشکی.

پرستار: سلام آقا یاسین و دلبر خانم خوبین بهتر شدین؟

یاسین: تو ما رو از کجا می‌شناسی؟

پرستار: به نظرتون آشنا نیستم ته قیافه‌ام شبیه کسی نیست؟

- چرا چشم‌هات خیلی شبیه چشم‌های آرانه تو خواهرشی درسته؟

یه کف محکم زد و گفت:

- آفرین به زن داداش گلم آره من آرمیتا خواهر آرانم تو این بیمارستان پرستارم شرمنده زود به عیادتت نیومدم مشغول بودم الان خوبی کم و کسری که نداری؟

رمان بوک
Romanbook.ir

- از آشناییت خوش‌بختم عزیزم دشمنت شرمنده عیب نداره گلم، آره آران قبلا درباره‌ات بهم گفت، نه به لطف آران کم و کسری ندارم مرسی عزیزم.

آرمیتا: آقا یاسین تو چطوری خوبی؟

یاسین: توپ توپم اون هم از نوع بسکتبالیش!

- تعجب نکن این کلا مخش رد داده یه نمه خل می‌زنه.

قهقهه‌اش به هوا رفت و گفت:

- خوبه خوبه که توپی انشالله همیشه این جوری توپ باشی، نه بابا اتفاقاً من با آدم‌های شیطون خیلی جورم.

یاسین: خیلی چاکریم خانم.

- تو خیلی خوش شانسی که باهات جور شده معمولاً یاسین با دختر دیگه‌ای غیر از منو دارا و ثمر و الناز حرف نمی‌زنه و اهمیت نمی‌ده!

آرمیتا: عه پس چه افتخار خوبی نصیبم شد.

دختر خوب و خونگرمی بود همچنین مهربون در کنار من رو یاسین بگو و بخند می‌کرد و کلا ما رو از جو بیمارستان و مریضی دور کرده بود، خوشم اومد مثل

رمان بوک
Romanbook.ir

بقیه‌ی دخترا نبود که از داداشش تعریف کنه و برای جلب توجه هی بگه چه حالی داشته و چیکار کرد و چقدر عاشقت بود، بعد از گذشتن یک ساعت آران و ثمر خوش‌تیپ و تر و تمیز وارد شدن چند تا کیسه هم دستشون بود.

ثمر: چتونه هر و کرتون تا در بیمارستان هم می‌رسه؟! ناسلامتی بیمارین!

یاسین: عشق هم عشق‌های قدیم به جای این‌که بخاطر سالم بودنم خوش‌حال بشه به خنده‌هام حسودی می‌کنه هی روزگار!

- آرمیتاجون با حرف‌های قشنگش ما رو خندوند و فضای مریضی اتاق رو کلا از ما دور کرد.

آران با محبت به خواهرش نگاه کرد و گفت:

- خیلی ممنونتم که تونستی لبخند رو لبش بیاری آبجی.

آرمیتا: خواهش می‌کنم وظیفه‌ام بود من به شخصه مخلص زن داداشم هستم، پس من برای تعویض شیفت برم صبح میام پیشتون فعلاً.

رمان بوک
Romanbook.ir

اومد کنارم نشست بوسه‌ای روی گونه‌م کاشت و تو گوشم گفت:

- مواظب خودت و دل عاشق برادرم باش شبت بخیر زن داداش.

- حتماً عزیزم شبت بخیر.

با ثمر و یاسین هم خداحافظی کرد و رفت

با رفتنش ثمر کنار یاسین رفت آران هم پرده‌ای که کنار من و یاسین بود رو کشید و اومد کنارم نشست من هم با چشم‌های گرد شده بهش نگاه می‌کردم.

آران: چته چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟!

- این چه کاری بود کردی الان فکر بدی در موردمون می‌کنن!

آران: اولاً بیخود کردن دوماً الآن خودشون مشغولن و از این کارم خوششون اومده سوماً عشق خودمی دلم می‌خواد.

لبخندی زدم و ساکت شدم کیسه‌ها رو بالا آورد و گفت:

- این‌ها رو برات گرفتم ببینم از سلیقه‌ام خوشت میاد یا نه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

- برای چی خودت رو تو زحمت انداختی شیرینی دادن کل بیمارستان کافی نبود؟

آران: دیگه اینارو نشنوم ها! نه تمام این دنیا رو هم به پات بریزم بازم کمه.

همیشه مقابل عشق و محبت آران کم میارم و نمی‌دونم چی جوابش رو بدم یه جعبه‌ای رو بیرون آورد بازش کرد و یک گردنبد خوشگل که حرف D روش حک شده بود رو مقابل چشم‌هام گرفت الحق که سلیقه‌اش حرف نداشت.

با خوشحالی گفتم:

- واقعاً قشنگ و زیباست خیلی خیلی متشکرم.

آران: خوشحالم که خوشت اومده اجازه هست من گردنت بندازم؟

- آره.

نزدیکم اومد شالم رو در آورد موهام رو از پشت گردنم کنار زد و گردنبند رو دور گردنم بست نمی‌دونم چرا با نزدیک شدنش به من و نفس‌هاش که به گردنم می‌خورد ضربان قلبم رو تند کرد دست و پام رو گم کردم اولین باره این حالت بهم دست می‌داد شاید دارم عاشق میشم با در

رمان بوک
Romanbook.ir

آوردن لباس‌های بعدی چشم‌هام حسابی برق زد خیلی خوشگل بودن ولی کمی خجالت کشیدم.

آران: از اینا خوشم اومد برات خریدم شاید بعدها که رفتیم سر خونه زندگیمون به دردت بخورن.

ست اولی یک تاپ جگری دکلته بالای ناف و شلوار ستش که کمربند می‌خورد و جیب‌دار هم بود خیلی ازش خوشم اومد بعدی یک سرهمی سفید که تا رون پا می‌رسید اینم عالی بود.

با خجالت و گونه‌های گل انداخته گفتم:

- خیلی متشکرم قشنگن سلیقه‌ات حرف نداره قول میدم تا رفتن سر خونه زندگیمون تنم نکنم.

قهقهه‌ای زد و گفت:

- اولین باره می‌بینم از چیزی خجالت می‌کشی.

لپم رو کشید و دادمه داد:

- از الان بگم ها! فقط برای من خجالت بکش چون خیلی خواستنی میشی.

رمان بوک
Romanbook.ir

- نه دیگه حالا که این جوری شد از تو هم خجالت نمی‌کشم.

آران: ای شیطون.

- شیطون عمته.

آران: ندارم، حالا که به حرفت فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم واقعاً مشکلات بهت مجال شادی نمیدن حرف‌های آخر قبل عملت داغونم کرده بود فکر می‌کردم دیگه واقعاً به زندگی برنمی‌گردی.

- خب دیگه گذشت من هم بخاطر تو و تاثیری که رو من گذاشتی به زندگی برگشتم بهتره دیگه درموردش حرف نزنیم، راستی اونایی که ما رو به رگبار بستن کي بودن؟ مثل این که با ما دشمنی داشتن.

آران: راستش اونا افراد یکی از دوست‌های الیزابت بودن مثل این که تو سفر بوده و نمی‌دونسته الیزابت دستگیر و اعدام شده حین فهمیدن ماجرا ما رو پیدا می‌کنه و به رگبار می‌بنده هدفش هم فقط تو نبودی هممون بودیم ولی چون جلوی اداره بودیم زود اون‌ها رو گرفتن و فقط یاسین آسیب

رمان بوک
Romanbook.ir

دید هنوز شناسایی و دستگیر نشده مثل این که حالاحالاها باید بجنگیم.

- لعنتی این دیگه از کجا پیداش شد مثل این که پرونده هنوز بسته نشده باید روش کار بکنم!

آران: به کجا چنین شتابان! عمرا دیگه بزارم تو این ماجرا دخالت کنی پرونده بسته شده شاهین هم اعدام شد، این فرق می‌کنه طرف دختره ایرانی هم هست زیاد قدرت یا افراد نداره داریم دنبالش می‌گردیم کم مونده که دستگیر بشه، خانم هنوز نمی‌تونه تکون بخوره می‌خواد رو پرونده کار کنه عجبا!

خنده‌ام گرفته بود چه دل پری داره.

- باشه این رو بخاطرت بیخیال می‌شم.

آران: زحمت کشیدی واقعاً می‌خواستی بیخیال نشی.

- نه دیگه بیخی.

آران: دفعه‌ی بعد فقط و فقط برای زایمان بچه باید وارد بیمارستان بشی غیر از این من خودم رو قبلش راهی قبرستون می‌کنم چون تا خوب شدنت نصف عمر می‌شم.

رمان بوک
Romanbook.ir

قهقهه‌ای زدم که دردم گرفت و صورتم مچاله شد گفتم:

- چه بی‌حیا شدی امشب آری!

آران: آری و... اسم من آرانه.

- آری و چی کوفت، درد، حناق، چی؟

آران: هیچی.

بعد از یه خورده کل‌کل به خواب رفتیم صبح اول وقت یاسین مرخص شد و بردنش خونه فقط من رو آران موندیم دوازده شب بود که آران برای انجام کاری از بیمارستان بیرون رفت چشم‌هام رو بستم و خودم رو به خواب زدم در اتاق آروم‌آروم باز شد و یکی اومد داخل پاورچین‌پاورچین راه می‌رفت مثل این که تو خطرم مشکوک می‌زنه به تختم که رسید آمپولی از جیبش آورد بیرون خواست تو سرمم بزنه که بایه حرکت دستش رو پیچوندم و غافلگیرش کردم، خیلی قیافه‌ش آشنا بود انگار تو اداره دیده بودمش با مشتش محکم به شکمم کوبید آخی گفتم لعنتی هنوز خوب نشده بودم و نمی‌تونستم مبارزه کنم یه مشت دیگه‌ای به سینه‌ام زد دقیق همون جایی که عمل شده بودم حس کردم که سینه‌ام خیس شد حتماً خونریزی کردم با همین حال بد دستش رو

رمان‌بوک
Romanbook.ir

پیچوندم و آمپول رو قاپیدم تا خواست حرکتی بکنه تو شکمش فرو کردم و تمام موادش رو خالی کردم آروم‌آروم سرخورد افتاد زمین و چشم‌هاش بسته شد حتماً توش مواد کشنده بود که سریع کشتش من هم از شدت خونریزی تو خواب و بیداری بودم فقط متوجه قیافه‌ای وحشت‌زده آران شدم بعدش به دنیای بی‌خبری فرو رفتم.

نمی‌دونم چه روزی یا چه ساعتی بود که با بی‌حالی چشم‌هام رو باز کردم و با چشم‌های نگران آران مواجه شدم.

آران: خوبی قربونت برم درد که نداری؟

- نه فقط کمی سرم گیج میره.

آران: چون خون زیادی از دست دادی برات خون وصل کردن.

- اون دختر چی شد مرد؟

آران: نه اون آشغال نمرد زود بهش رسیدن لعنتی خائن.

- خائن؟ نگو که یکی از افراد ماست میگم که قیافه‌اش آشناست انگاری تو اداره دیده بودمش حالا دقیق کی بود؟

رمان‌بوک
Romanbook.ir

آران: تازه وارده اون روزی که به رگبار بسته شدیم تو اداره بود اونجا دیدیمش! دختر یکی از سرهنگ‌هاست این همون دوست الیزابته، ما رو نمی‌شناسه وقتی گزارش‌ها رو دادیم فهمید که ما مسبب اعدامش بودیم.

- عجب حالا حکمش چیه نکنه بخاطر این که باباش سرهنگه تبرئه بشه؟! من فکر می‌کردم مرده.

آران: نه بابا خود پدرش تقاضای مجازاتش رو داره.

- آها خوبه.

آران: نگاه! نمی‌خواستم که پا تو این ماجرا بزاری ولی خود ماجرا اومد سراغت ای خدا!

خنده‌ی بی‌حالی کردم و گفتم:

- نگران نباش به خیر گذشت حالا.

آران: عجب دل نترسی داری تو دختر خب داد می‌زدی جیغ می‌کشیدی یکی به کمکت می‌اومد.

- من به کمک کسی نیازی ندارم یادت رفته تو بودی گفتي تا وقتی من هستم از چیزی نترس و نگران نباش، قبل

رمان بوک
Romanbook.ir

آشنا شدن با تو برام مهم نبود که چه اتفاقی برام می‌اوفته ولی الان دیگه فرق می‌کنه چون تو هستی.

آران: الهی من فدای این شیرین زبونیت بشم نه یادم نرفته خودم بهت گفته بودم.

- خب پس جای بحثی نمی‌مونه سوپرمنم همیشه برای نجات من میاد.

آران: می‌دونی چیه وقتی حرف‌های قشنگت رو می‌شنوم کلا یه آران دیگه می‌شم چون با روح و روانم بازی می‌کنی به شدت منتظر روزی‌ام که بگی دوستت دارم.

- تو می‌دونی تا حالا مستقیم این جمله رو تنهایی نگفتی دوستت دارم؟ همیشه حرف‌های زیادی تنگش بود.

آران: هر وقت این جمله رو ازت بشنوم اون‌وقته من هم بهت میگم.

سکوت کردم و تو جنگل چشم‌هاش که برق خاصی می‌زد گم شدم اون هم همین‌طور ضربان قلبم بالا رفت صورتش هی به صورتم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد که یهو در اتاق به شدت باز شد و آرمیتا اومد داخل آران سریع صورتش رو عقب کشید و خودش رو جمع و جور کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرمیتا: ای وای مثل این‌که بد موقع مزاحم شدم این طور نیست؟!

آران: خوبه می‌دونی مزاحمی ولی از رو نمیری.

لبم رو گزیدم این بشر جدیدا بی‌حیا شده!

آرمیتا قهقهه‌ای زد و گفت:

- عجب داداشم فعال شده هاا! به فکر منِ سینگل باش یه وقت دلم هوس این جور حرف‌ها رو نکنه.

آران:دلت خیلی غلط می‌کنه.

آرمیتا: خیلی خب بابا نزن من رو.

به سمتم اومد بوسه‌ای روی گونه‌م زد و با لبخند گفت:

- خوبی زن داداش؟ خیلی نگرانت بودم.

- خوبم عزیزم یکم سرگیجه داشتم که رفع شد.

آرمیتا: آره دیگه با وجود برادر گرام که حسابی فعال شده باید هم رفع بشه.

لبم رو گزیدم و گفتم:

- دیگه از این حرف‌ها نزن که می‌کشتت.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرمیتا: آره راست میگی از اون ور هم حسابی توپش پره اون‌وقته که گاوم دوقلو میزایه!

خنده‌ای کردم و ادامه دادم:

- خیلی باحالی جای شایان خالیه که بیاد باهات کل بندازه.

آرمیتا: کجای کاری بابا من اون رو دیدم با هم جور شدیم خفن!

- عه پس این‌جا من از چیزی خبر ندارم مثل این‌که عقب افتادم.

آرمیتا: اهوم نگران نباش به زودی به ما می‌پیوندی.

آران: مثل این‌که من رو به کل فراموش کردین نو که اومد به بازار کهنه شود دل آزار.

آرمیتا: الآن دقیق با کی بود من یا دلبر؟

آران: دوتاتون.

آرمیتا: آخه قدیمی شدی دیگه به کارمون نمیای.

یهو در به شدت باز شد و لشکر مغول‌ها وارد شدن!

شایان: کی قدیمی شده کی‌کی؟

رمان‌بوک
Romanbook.ir

آرمیتا: آقا آران، کو پس سلام و علیکت هان؟

شایان: پشت در موند خجالت می‌کشه بیاد تو.

آرمیتا: دستش رو بگیر و بیارش، شماها که مثل لشکر مغول‌ها می‌مونین بازم بلد نیستین یه احوال پرسی بکنین؟

شایان: ولشون کن این‌ها ادب مدب ندارن.

همه به کل کلشون خندیدیم یکی‌یکی اومدن سمتم و احوال پرسی کردن هر کدوم هم یک دسته گل با میوه و اینا آورده بودن ثامر، دانیال، دارا، ثمر همه شرمنده بودن و از من عذرخواهی می‌کردن نمی‌دونم چشونه انگار کسی بهشون چیزی گفته، سرهنگ و همکارها به عیادتم اومدن و یک محافظ برام گذاشتن سامیار هم همراه نامزدش سولین اومد اولین باره می‌بینمش ولی خیلی ناز و تودل بروهه پوست سفید، موی بلند و مشکی، چشم‌های درشت و سبز، لب قنچه‌ای، بینی عملی، ابروهای پهن و بلند.

سولین: سلام عزیزم خوبی بهتری؟ من سولین هستم نامزد سامیار.

- خوش‌بختم گلم مرسی خداروشکر حالم بهتره.

سولین: خوش‌حالم که حالت خوبه.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- ممنونم مهربونم.

حواسم به شایان معطوف شد که خیلی مکشوک می‌زنه نگاهش به آرمیتا یه جور دیگه بود مثل این که دلش رو بهش باخته خوبه خیالم از بابتش راحت شد که دیگه غم و غصه‌ی نرسیدن به من رو نخوره، بعد از تموم شدن وقت ملاقات همه به خونه برگشتن باز منو آران تنها موندیم خداروشکر دکتر برای فردا مرخصم کرد ولی داروهای زیادی برام تجویز کرد هم برای مشکل قلبم هم برای کم خونیم گفتش که باید به موقع بخورم چون مشکل قلبیم هنوز اولاشه و با دارو برطرف میشه.

15روز بعد

داشتم به خودم تو آیینه نگاه می‌کردم که با فرم نظامی چقدر خوش تیپ شده بودم حجاب هم حسابی بهم میاد چادر مشکی که براندازه‌م بود ولی خوب اهلش نبودم دیگه با داد و فریاد دانیال سریع گوشیم رو برداشتم و از پله‌ها سرازیر شدم امروز روز تشکیل جشن و ارتقای مقام بود حسابی

رمان بوک
Romanbook.ir

هیجان زده شده بودم پسرا هم با فرم نظامی چه جذاب شده بودن بخصوص عشقم آران! وقتی که سوار ماشین شدم به فکر 15روز پیش افتادم که آران مثل پروانه به دورم می‌چرخید و خودش داروهام رو بهم می‌داد در مورد تپش تند قلبم و دست و پا گم کردن حین نزدیک شدن آران به من پرس و جو کردم و فهمیدم نشونه‌ی علاقه‌ی زیاده کم‌کم عشقش تو دلم بیشتر شد جوری که اگه یک ساعتی نبینمش دلتنگش می‌شم ولی خودش این روزا کم توجه شده و دیگه از محبت‌هاش خبری نیست شاید منتظره من پا پیش بزارم اما من تا حالا هیچ علاقه‌ای از خودم نشون ندادم و کسی نمی‌دونه حسم نسبت بهش چیه، با رسیدن جلوی در اداره دست از افکارم کشیدم و پیاده شدم.

وقتی سرهنگ اسم‌های مارو خوند روی سن رفتیم

سرهنگ: این افراد عزیز و شجاع تو عملیاتی به نام دوزخی از حرارت باروت تمام تلاششون رو کردن و موفق شدن در این راه با سختی‌های زیادی رو به رو شدن ولی تسلیم نشدن با دستگیری بزرگترین خلافکار به ایران برگشتن حالا مافوق‌ها برای این افتخار بزرگ به هر کدوم

رمان بوک
Romanbook.ir

یه ترفیع مقامی داده شد که اعتراض هیچ کدوم قابل قبول نیست.

آقای سرگرد آران راد از سرگرد سوم به سرگرد دوم ارتقا پیدا می‌کنه.

آقای سرگرد سامیار بزرگمهر از سرگرد سوم به سرگرد دوم ارتقا پیدا می‌کنه.

آقای سرگرد دانیال پناهی از سرگرد سوم به سرگرد دوم ارتقا پیدا می‌کنه.

و اما خانم سروان دلبر پناهی به دلیل این‌که تمام این عملیات به عهده‌ی ایشون بوده و موفقیت‌های بزرگی غیر از این کسب کرده از سروان اول به سرگرد اول ارتقا پیدا می‌کنه.

اولش تو هنگ بودم اخه این چطور امکان داره یعنی من مافوق پسرا می‌شم؟! با دست زدن و تشویق همه سربلند کردم باورم نمی‌شد خود پسرا هم شاد و خوش حال شدن

بعد از سخنرانی و گرفتن جوایز به خونه برگشتیم.

هنوز هم تو هنگش بودم ولی باید می‌پذیرفتمش، همه با شنیدن این خبر شاد و خرم شدن و تصمیم گرفتن برای این

رمان بوک
Romanbook.ir

ارتقاع درجه‌مون برامون یه مهمونی کوچیک بگیرن فقط این وسط آران سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد از جاش بلند شد و به باغ رفت من هم دوتا فنجون قهوه برداشتم و رفتم پیشش، زیر آلاچیق نشسته بود و اخم‌هاش حسابی تو هم بود یه فنجون قهوه جلوش و یکی جلوی خودم گذاشتم و روبه روش نشستم.

- ارتقاء مقامت رو بهت تبریک می‌گم امیدوارم موفق باشی.

در جوابم پوزخندی زد و با سردی تمام گفت:

- متشکرم خانم! من هم مافوق شدنت رو تبریک می‌گم این همه مغروری حالا هم مافوق شدی دیگه غرورت سر به فلک می‌کشه و آدم‌ها رو ریز می‌بینی فقط بدون به جایی نمی‌رسی، اینقدر هم دنبالم نیا حوصله‌ت رو ندارم این قهوه هم ارزونی خودت نمی‌خوام.

فنجون رو به شدت هل داد که روی رون‌های پام ریخت و شکست سوزش رون‌هام در مقابل سوزش قلبم چیزی نبود صدای تیکه‌تیکه شدن قلبم رو شنیدم هضم حرف‌هاش برام سخت بود چرا یهو اینقدر عوض شده چه اتفاقی افتاده؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

همین‌طور که راهش رو می‌رفت گفت:

- خیلی منتظرت بودم که عاشقم بشی ولی مثل این‌که لیاقت یه لحظه وقت گذاشتن من رو نداشتی، دیگه نمی‌خوامت هزاران دختر بهتر از تو هم پیدا می‌شه که عاشقم باشن تأکید می‌کنم نزدیکم نشو هری!

باورم نمی‌شد کسی که تاحالا کمتر از گل به من نگفته بود الآن بهم بگه هری! قلبم چنان تیری کشید که جیغ خفه‌ای زدم و از روی صندلی افتادم زمین دستم رو روی قلبم گذاشتم خیلی درد می‌کنه و مدام تیر می‌کشه چطور امکان داره کسی که مواظب قلبم بود و خودش داروهام رو به خوردم می‌داد الآن این جوری بشکونتش؟ این آران من نیست نه نمی‌تونم باور کنم که خودش باشه حتماً شوخیه مطمئنم که تا چند دقیقه‌ی دیگه میاد و میگه بابا شوخی کردم باهات اما به من توجهی نکرد و اصلاً به سمتم برنگشت تا ببینه در چه حالیم من رو ول کرد و رفت درد قلبم امونم رو بریده بود دیگه داشتم از دست می‌رفتم که جیغ آرمیتا بلند شد و به سمتم دویید.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرمیتا: چته چت شده دختر تو که خوب بودی! یکیتون بیاد این‌جا حال دلبر بده، داروهات کجان قربونت برم می‌تونی حرف بزنی؟

بیحال سری به عنوان ندونستن تکون دادم و گفتم: ن... نمی‌دونم.. پیش آ... آران.. بودن.

آرمیتا: لعنتی آران نمی‌دونم کدوم گوری رفته.

بیحال بین دست‌های آرمیتا افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم.

آروم‌آروم چشم‌هام رو باز کردم فکر می‌کردم مثل همیشه با چشم‌های نگران آران مواجه می‌شم ولی مثل این که اشتباه کردم آرمیتا رو به روی من بود با چشم دنبالش گشتم اما نبود یعنی براش مهم نیست چه بلایی سرم اومده یا بی‌خبره؟!

- آران کجاست؟

دانیال با عصبانیت گفت:

- اسم اون عوضی رو نیار دیگه نمی‌ذارم تو رو ببینه از جلو چشم‌هاش محوت می‌کنم.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- نه لازم نیست تو کاری کنی این مربوط به من و آرانِ خودم باید تصمیم بگیرم که برم یا بمونم حالاهم برید بیرون می‌خوام تنها باشم.

دانیال: ول....

نذاشتم ادامه بده و بلند داد زدم:

- گفتم برید بیرون!

با رفتنشون اشك‌هام سرازیر شدن چطور ممکنه پس اون شوخی‌ها و اون محبت‌ها چند روزه کجا رفتن؟ فکرم پر کشید به چند روز پیش که حالم کاملاً خوب شده بود ولی چون نگرانی و محبت آران برام دلنشین بود دلم نیومد از سرجام بلند بشم اینقدر اصرار کرد ولی هی تظاهر به بد حالی می‌کردم از اتاقم بیرون رفت بعد از یک ساعت برگشت.

با صدای بلندی داد زد:

- خیلی ازت بدم اومد تو چه آدمی هستی که به این راحتی گولم زدی این همه محبت و عشق من برات کم بود که رفتی سراغ یکی دیگه؟ برات متأسفم دیگه یک دقیقه هم

رمان‌بوک
Romanbook.ir

این جا نمی‌مونم، نمی‌تونم قیافت رو تحمل کنم من رفتم خداحافظ.

پشت‌بند حرفش در رو محکم بست و رفت مثل جت از جام پریدم و دنبالش تا ته باغ رفتم یهو به سمتم برگشت و از خنده روده بر شد.

آران: نگاه چطوری از تختت کشوندمت تو که میگی بد حالی و توان راه رفتن نداری الان چطوری سرپایی؟

به سمتش رفتم موهاش رو کشیدم که دادش بلند شد بازوش رو نیشگون گرفتم که جاش کبود شد هی دستش رو می‌مالوند و زیر لب یه چیزهایی می‌گفت شب‌ها موقع خواب داروهام رو همراه با آب می‌آورد برام بعد از خوردنشون حرف‌هاش قشنگ بهم می‌زد پیشونیم رو می‌بوسید و تا وقتی که خوابم نبره تنهام نمی‌گذاشت و به اتاقش نمی‌رفت جوری به حرف‌هاش و بوسه‌های آخر شبش عادت کردم که بدون اینا خوابم نمی‌برد، یکی از روزها خودش رو به موش مردگی زد و جوری تظاهر کرد که به تنفس دهن به دهن نیاز داره من هم حسابی ترسیده بودم و هیچ‌کی خونه نبود لب‌هام رو نزدیک لب‌هاش گذاشتم که یهو چشم‌هاش رو شیطون باز کرد و

رمان‌بوک
Romanbook.ir

بوسه‌ای گوشه لبم زد و از جاش بلند شد و دویید تو اتاقش من هم اولش تو بهت بودم بعد لبخند شیرینی رو لبم اومد ولی به رو نیوردم و باز موهاش رو کشیدم و بازوش رو نیشگون گرفتم هی راه به راه من رو یواشکی می‌بوسید و قربون صدقه‌م می‌رفت، بدجوری بهش دل‌بسته‌شم، شده تیکه‌ای از وجودم نباشه می‌میرم نمی‌تونم این اتفاقات رو هضم کنم خیلی سخته برام، با یادآوری اون لحظات ناب هق‌هق مظلومانه‌ام شدت گرفت.

به اصرار من، من رو برگردوندن خونه، ولی آران خونه نبود رفته! باز قلبم تیر کشید ولی به روی خودم نیوردم حوصله‌ی بیمارستان رو نداشتم داروهام رو تو کمد انداختم برام مهم نبود که چه اتفاقی برام میوفته من فقط از دست اون دارو می‌خوردم که نیستش، نمی‌دونم قراره چطوری امشب رو بدون اون بگذرونم نمی‌دونم من نحسم که وقتی با یکیم اون رو از دست میدم یا خوشی برام نوشته نشده فقط غم و غصه!

دو شب گذشت، اما نیومد خیلی منتظرش موندم که بگه همش شوخی بود و باز موهاش رو بکشم و اون داد و فریاد بکنه، باز شب شد حالم تعریفی نیست نه غذا می‌خورم نه با

رمان بوک
Romanbook.ir

کسی حرف می‌زنم دانیال هی اصرار می‌کرد بیا بریم کانادا اما من سکوت می‌کردم خنثی شدم، آران با همشون بهم زده بود و به شدت اونا رو تحقیر کرده حتی خواهرش آرمیتا نمی‌دونم دردش چیه چرا یهو اینجوری شده؟! نصف شب شد شب دومه که خواب ندارم درد این جاست که حتی ازش عکسی ندارم تا دلتنگیم رو باهاش برطرف کنم خیلی دلتنگشم قلبم اون رو صدا می‌زنه خوابم نمی‌برد برای همین آهنگی که وصف حالم بود رو پلی کردم و همراهش هق‌هق کردم.

بی تابِ توأم؛ ماندم چه کنم...

بیا؛ نفس گرفته، بی‌هوایت!

از من، نگریز...

از من مگذر؛ که از همه گذشته‌ام برایت

رفتی... نگهم شد، خیره به در

چرا نگیری از دلم؛ سراغی

رمان بوک
Romanbook.ir

من؛ بی تو ک.سِ دیگر شده ام

رقم بزن دوباره اتفاقی

دریابم؛ ببین بی تابم...

ببین هر شبوُ با گریه، بدونِ تو می خوابم

ببین؛ بعد تو مثلِ جاده ای رو به سرابم

ببین؛ بد خرابم...

دریابم؛ ببین بی تابم

ببین؛ میده منو هر چی به غیر از تو، عذابم

ببین؛ بعدِ تو مثلِ نقشه ای نقش بر آبم

ببین؛ بد خرابم...

چه کرده ای تو با دلم؛ که از همه بریده ام؟!

چه کرده ای؛ که بعدِ تو یه روزِ خوش ندیده ام؟! من

چه کرده ای؛ که خسته ام...

به خاک وُ خون نشسته ام...

چه کرده ای تو با دلم؛ که این چنین شکسته ام من

دریابم؛ ببین بی تابم...

رمان بوک
Romanbook.ir

ببین هر شبوُ با گریه، بدونِ تو می خوابم
ببین؛ بعد تو مثلِ جاده ای رو به سرابم
ببین؛ بد خرابم...
دریابم؛ ببین بی تابم
ببین؛ میده منو هر چی به غیر از تو، عذابم
ببین؛ بعدِ تو مثلِ نقشه ای نقش بر آبم
ببین؛ بد خرابم...

/حسین توکلی، دریابم/

چند باری باز پلی کردم و اشک ریختم آخه چرا کاری کرد که اینقدر بهش دل ببندم بعدش ولم کنه؟ حالا که دیونه‌شم حالا که نفسم تنگ عطر تنشه، حالا که تنم تنگ آغوششه، حالا که سرم نیاز به یک شونه‌ی محکم داره رفت؟!
انصاف نیست این ته نامردیه هنوز هم باورم نمی‌شه هنوز هم هضم نکردم آرمیتا با شنیدن هق‌هقم به اتاقم اومد تو بغل هم تا صبح زار زدیم و اشک ریختیم یکی از عکس‌هاش

رمان بوک
Romanbook.ir

رو برام فرستاد که چند ساعتی میشه بهش زل زدیم داشتم دیوونه می‌شدم.

نمی‌دونم چه ساعتی بود که با صدای داد یک نفر آشنا از جا پریدم یعنی برگشته و داره بخاطر نخوردن داروهام داد و فریاد می‌کنه؟ سریع به سمت کمدم رفتم و لباس‌های شیک تنم کردم موهام رو شونه کردم و پرواز کردم به سمت سالن با دانیال گلاویز شده بود داشتم جلو می‌رفتم که جلوشون رو بگیرم ولی با شنیدن حرف‌هاشون خشکم زد!

دانیال: عوضی تو نمی‌دونی که اون مشکل قلبی داره چرا این کار رو باهاش کردی؟ نزدیک بود از دست بره گفتم بهت اگه تو مسبب حال بدش بشی دیگه تا آخر عمرت اون رو نمی‌بینی.

آران: هه چه تهدید مسخره‌ای برام مهم نیست همین الان ببرش بهتر تا این‌که قیافه‌ی نحسش رو به زور تحمل کنم می‌دونم که مشکل قلبی داره عمدا این کار رو کردم که از شرش خلاص بشم.

اشك‌هام سرازیر شدن دانیال جری شد و مشت محکمی به صورتش زد جیغ زدم و گفتم:

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- ولش کن ولش کن! دانیال تو رو به جون مامان و بابا قسم ولش کن.

می‌خواستم به سمتش برم و خون روی دماغ و لبش رو پاک کنم که داد زد:

- نزدیکم نشو دست کثیفت رو به من نزن.

آرمیتا: دردت چیه هان لعنتی چی می‌خوای مگه ما چیکارت کردیم چرا یهو عوض شدی نه بهتره بگم عوضی شدی؟!

سیلی محکمی به صورت خواهرش زد و گفت:

- عوضی تویی و امثالت ارثی که از مامان‌بزرگ و پدربزرگ به ما رسیده سهمت رو باید به من ببخشی و گرنه همتون رو آتیش می‌زنم تهدیدم رو جدی بگیر.

یه نگاه پر نفرتی به من انداخت که لرزیدم و رفت نه اون نیستش نگاه آران این شکلی نیست آرمیتا اشك‌هاش سرازیر شدن و دویید تو اتاقش رفت شایان هم دنبالش رفت

در این حین سامیار وارد شد و گفت:

رمان‌بوک
Romanbook.ir

- چتونه چرا این شکلی شدین شماها؟ آران چرا اینقدر عصبی بود از اداره هم استعفا داده بود.

با شنیدن استعفای آران دنیا رو سرم آوار شد یعنی دیگه به هیچ‌وجه اون رو نمی‌بینم؟

پس تصمیم گرفته که کلا از من دور بشه چشم‌هام می‌سوخت هم از بی‌خوابی هم از گریه مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم چهار تا قرص آرام‌بخش خوردم و به اتاقم برگشتم دیگه خودشون برای سامیار تعریف می‌کنن قضیه از چه قراره.

بعد از نیم ساعتی به خواب رفتم با نوازش یک نفر آشنا چشم باز کردم که با چشم‌های پرمحبت آران مواجه شدم مثل جت از جا پریدم.

- آران خودتی یعنی واقعاً خودتی؟ پس اون رفتارها همش شوخی بود؟ آران یه چیزی بگو دلم خیلی تنگ شده برات نامرد.

بی‌حرف من رو تو بغلش گرفت و موهام رو بو کرد اما چیزی نمی‌گفت سکوت کرده بود، سکوتش آزارم می‌داد یهو پاشد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن و از خونه زد بیرون

رمان بوک
Romanbook.ir

دنبالش تا خیابون دوییدم که یه ماشین با سرعت سرسام‌آوری به سمتم اومد رو هوا پرواز کردم بعدش محکم زمین خوردم و خاموشی مطلق.

جیغ خفه‌ای زدم و از جام پریدم پس همش یک خواب بود داشتم خفه می‌شدم نمی‌تونستم فضای اتاق رو تحمل کنم سرسری یه چیزایی تنم کردم سوئیچ ماشین رو برداشتم و از خونه بیرون زدم به صدا زدن‌های هیچ کدومشون هم توجهی نکردم شب شده بود و همه جا تاریک سوار ماشین شدم و آهنگی که حرف دلم رو می‌زد رو پلي کردم اشکام سرازیر شدن و جلودیدم رو تار می‌کردن.

دلم خیلی برات تنگ شده خوابتو دیدم

خوابتو دیدم وبازم دلتنگم و بی‌تاب دیگه

کارم شده هر شب هی می‌پرم از خواب

هر چی گفتم نرو واسه تو فرقی نکرد رفتی

گفتی بهم دنبالم هیچ جا نگرد منمو حال بدو من

نمی‌دونم که چی اینقد عوضت کرد

رمان بوک
Romanbook.ir

این دل دیوونه بی تو نمی‌تونه وای دل تنگم
رفت که برگرده اینا همش درده وای دل تنگم
نم بارونو خاطره هامونو دیگه تو نیستی
هر جا وایسادم یاد تو افتادم دیگه تو نیستی

همه میگن بی‌خیال شو اگه رفت غصه نداره
تو دلاشون ولی میگن حق داره بیچاره
تو که نیستی ولی بازم دوست داره قلبم
هرچی برگردم از اول رو تو دست میزاره قلبم
این دل دیوونه بی تو نمی‌تونه وای دل تنگم
رفت که برگرده اینا همش درده وای دل تنگم
نم بارونو خاطره هامونو دیگه تو نیستی
هرجا وایسادم یاد تو افتادم اما تو نیستی

/بهنام باني، خوابتو دیدم/

رمان بوک
Romanbook.ir

از شدت اشک کور شدم به درختی برخورد کردم و همون جا موندم با صدای اس‌ام‌اس گوشیم اشك‌هام رو پاک کردم چندتا میس‌کال از بقیه داشتم ولی یکی از پیامک‌ها از شماره‌ی ناشناسی بود می‌خواستم بیخیال بشم ولی یه چیزی مانعم می‌شد که بدونم محتوای پیام چی هست.

پیام: سلام دلبر جذاب من خوبی داروهات رو به موقع می‌خوری؟ من رو ببخش که خبری از خودم ندادم الان هم یواشکی بهت اس دادم فقط بدون خوبم و تو ماموریتم نمی‌تونم از موقعیتم چیزی بگم مواظب خودت باش و نزار کسی گولت بزنه به این شماره هم زنگ نزن چون همین الان خاموش می‌شه خیلی دوست دارم آران.

چند باری خوندمش ولی سر درنیوردم یعنی چي بازیه جدیدیه انگار این امکان نداره حتماً یکیه که می‌خواد من رو بازی بده با زده شدن شیشه‌ی ماشینم سر بلند کردم که تو جنگل چشم‌هاش گم شدم در رو باز کردم و پیاده شدم.

آران: تو این‌جا داشتی چه غلطی می‌کردی؟

هیچی نگفتم فقط بهش زل زدم گیج شدم دستش رو دور گردنم گذاشت و فشار داد.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

آران: گفتم این جا تنهایی داشتی چه غلطی می‌کردی؟

تقلا می‌کردم ولی فایده‌ای نداشت انگار قصد کشتن من رو داشته با شک پرسیدم:

- مگه تو نگفتی که ماموریتی یعني این رفتارهات بخاطر ماموریته درسته؟

دست‌هاش شل شد و گفت:

- چی؟ چی گفتی؟ ماموریت؟

سری به عنوان آره تکون دادم کلافه پوفی کشید و شروع کرد به فحش‌های رکیک دادن به کسی که مخاطبش معلوم نیست! یهو به سمتم برگشت دست‌هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

- تو من رو دوست داری مگه نه؟

- آ... آره چطوره مگه؟

آران: پس به من اجازه‌ی انجام یه کاری رو بده.

- چه کاری؟

آران: حالا که صاحب روحت شدم بزار صاحب جسمت هم بشم بزار باهم یکی بشیم همین امشب.

رمان بوک
Romanbook.ir

بهتم زد این چی میگه آران که بدون اجازه‌ام حتی دستم رو نمی‌گرفت فقط گاهی وقت‌ها رو پیشونیم بوسم می‌کرد!

آران: تردید نکن اگه واقعاً دوستم داری پس ثابت کن ما که اول و آخرش باهم ازدواج کنیم من من واقعاً خیلي دوست دارم بهت نیاز دارم التماست می‌کنم قبول کن نمی‌زارم بهت سخت بگذره.

عجز کلامش و التماسش باعث شد که قبول کنم و اون پیام رو به کل فراموش کنم اما نمی‌دونستم چی در انتظارمه!

آپارتمانی که توش زندگی می‌کرد دقیق جلوی ماشینم بود ولی چون من گریه می‌کردم متوجه نشدم، هر دو سوار آسانسور شدیم دستم رو گرفته بود اما حس بدی بهم القا می‌کرد، از وقتی که قبول کردم تا وقتی که وارد خونه‌ش شدم لبخندی رو لبش بود که به ترسناکی می‌زد، لحظه به لحظه هم لبخندش عمق می‌گرفت مدام با انگشت‌هام ور می‌رفتم و ترسم بیشتر می‌شد یهو دستی روی شونه‌م نشست که هینی کشیدم کنارم نشست و من رو تو بغلش گرفت حالم بد شد هر عاشقی آغوش معشوقش رو خیلی خوب می‌شناسه نه این آران من نیست هر کی باشه ولی آران نیست بوسه‌ای روی پیشونیم زد که حالت تهوع بهم دست

رمان بوک
Romanbook.ir

داد نه خودش نیست مطمئنم نه طرز نگاهش نه رفتارش شبیه آرانه، من نباید امشب باهاش باشم برای همین لبخند دلبرونه‌ای زدم و گفتم:

- عزیزم من خیلی تشنه‌امه چون زیادی گریه کردم فشارم افتاده من برم دو لیوان شربت خنک درست کنم و بیام.

آران: برو عزیزم.

سریع به آشپزخونه رفتم و دو لیوان شربت درست کردم از جیب ژاکتم یه دارو بیرون آوردم و ریختم تو لیوانش این دارو کاری می‌کرد که طرف تا صبح به خواب بره و ندونه چطوری خوابیده و چه اتفاقی افتاده چون من نمی‌خوابیدم این همیشه همراهم بود.

با دلبری تمام کنارش نشستم و با ناز و عشوه گفتم:

- دلم می‌خواد من به خوردت بدم عزیزم خیلی وقته این‌جوری باهم نبودیم بیا کاری کنیم امشب به یاد موندنی بشه.

لبخند چندشی زد و سری تکون داد لیوانش رو برداشتم و به خوردش دادم تا تهش رو تو حلقومش ریختم.

رمان بوک
Romanbook.ir

بعد از گذشت چند ساعت ولی باز بیهوش نشد امیدوارم تاثیر بزاره آخه زیاد ریختم دستم رو گرفت و من رو به اتاقش کشوند پیراهنش رو در آورد با دیدن خالکوبی که رو سینه‌ش بود شکم به یقین پیوست که این آران نیست چون من یه باری ندونسته سینش رو دیدم هیچی روش نبود خداخدا می‌کردم زود به خواب بره حس بدی نسبت به آغوشش داشتم، چشم‌هاش بدجوری خمار شدن دیگه خیلی نزدیک بود که بزرگ‌ترین داراییم رو از دست بدم، دیگه امیدی نداشتم مثل این‌که قصد خواب نداره یه قطره اشکی از چشمم افتاد که همزمان دست‌های آران یا این غریبه رو هم افتادن و به خواب رفت نفس راحتی کشیدم اشکم رو پاک کردم و پاشدم لباس‌هامو پوشیدم و شروع کردم به گشتن دنبال یه سرنخ یا مدرکی اما به بن‌بست خوردم چیزی پیدا نکردم لعنتی پام رو با چاقو زخمی کردم و کمی خون روس ملافه ریختم تا بدونه به خواستش رسیده یه نامه هم نوشتم براش که مثلاً من بزرگ‌ترین داراییم رو بهت هدیه کردم و رفتم دیگه دنبالم نیا خلاصه از این چرت و پرت‌ها، که قانع بشه سریع از خونه زدم بیرون سوار ماشینم شدم و به خونه برگشتم، دوباره پیام آران رو خوندم و قربون صدقش رفتم با رسیدن به خونه ماشین رو بیرون

رمان‌بوک
Romanbook.ir

رها کردم و دوییدم داخل همه بیدار و تو سالن منتظر من نشسته بودن با دیدن من خواستن سرزنشم کنن که گفتم:

- صبر کنید باید یه چیز مهمی رو بهتون بگم.

رو به آرمیتا کردم و گفتم:

- آرمیتا آران برادر دوقلو یا شبیه به اون نداشت.

آرمیتا: نه فقط منو آران بودیم واقعاً هم نمی‌دونم دارم یا نه پدربزرگ و مادربزرگمون تا موقع مرگشون از وجود داشتن یه برادر یا خواهر دیگه حرفی نزدن چطور مگه چرا این سوال رو می‌پرسی؟

کلافه شدم روی نزدیک‌ترین مبل نشستم

دانیال: نمی‌خوای بگی چی شده؟! و چرا این سوال رو پرسیدی؟

همشون به من چشم دوخته و منتظر ادامه‌ی حرفم بودن لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- ما هممون از یهو عوض شدن آران متعجب شدیم به خصوص من و حتی دوست صمیمیش سامیار هم بی‌خبره، که چرا این شکلی شده تا امشب که از خونه

رمان بوک
Romanbook.ir

زدم بیرون چون گریه می‌کردم جلوم رو درست ندیدم و به درختی برخورد کردم گوشیم رو گرفتم دیدم از شماره‌ی ناشناسی به من پیام فرستاده شده بود متن پیام هم مربوط به آران می‌شد، که گفته تو ماموریته و نمی‌تونه از موقعیتش چیزی بگه و نزار کسی گولت بزنه آخر پیام هم نوشته شده بود آران، من باور نکردم گفتم شاید دارن بازیم میدن یهو آران به سمتم اومد اولش باز باهام بدرفتاری می‌کرد بعد که درمورد پیام بهش گفتم عصبی شد و فحش‌های رکیک داد خلاصه گفت برای اثابت عاشقیم باهاش یکی بشم و اون صاحب جسمم بشه.

دانیال داد زد:

- لابد تو هم قبول کردی!

یاسین: نکنه قبول کردی دلبر؟!

- صبر کنید بزارید ادامه بدم آره قبول کردم چون التماسم کرد وقتی وارد خونه‌ش شدم استرسی بدی گرفتم تو بغلش یه جوری بودم من عاشقم و آغوش معشوقم رو خیلی خوب می‌شناسم، شک کردم که این آران نیست به خصوص که لبخند ترسناکی کنج لبش بود رفتم شربت

رمان بوک
Romanbook.ir

درست کردم و تو لیوانش داروی بیهوشی ریختم با در آوردن پیراهنش فهمیدم که واقعاً آران نیست چون این خالکوبی داشت ولی آران نداره وقتی بیهوش شد پام رو زخمی کردم و کمی روی ملافه خون ریختم تا وقتی بیدار بشه بفهمه که کار خودش رو کرده و یه نامه هم براش نوشتم که دیگه مطمئن بشه و سریع از خونه‌ش زدم بیرون و برگشتم.

بدجوری تو فکر فرو رفتن.

شایان: خونه‌ش رو نگشتی شاید یه چیزی پیدا می‌کردی؟

- چرا گشتم ولی چیزی نبود، ما باید پیگیری کنیم هر کی هست قصد خراب کردن زندگی آران رو داره و باید بدونیم آران کجاست و واقعاً تو ماموریته یا نه! آرمیتا تو نباید تسلیمش بشی و ارثت رو به اون ببخشی.

ثامر: آره حق باتوئه این دفعه همه باهم این مشکل رو حل می‌کنیم فردا به سامیار هم خبر می‌دیم که همراهمون بیاد.

- خوبه آرمیتا فردا من و تو به خونه‌ی قدیمی مادر و پدربزرگت می‌ریم شاید تونستیم بفهمیم این شخص کیه که اینقدر شبیه آرانه، دانیال تو و سامیار به اداره برین و

رمان بوک
Romanbook.ir

اینقدر اصرار کنید، که آران کجاست و به چه دلیل به ماموریت فرستاده شده!

آرمیتا: باشه خوشحالم که برادر عزیزم این شخص نیست.

دانیال: باشه حتما، گوشیت رو بده پیامش رو ببینم.

گوشیم رو از جیب پالتوم بیرون آوردم و به دستش دادم با خوندن پیام لبخند محوی رو لبش نشست.

دانیال: می‌دونستم آران چنین آدمی نیست ما برای فهمیدن این ماجرا باید تمام تلاشمون رو بکنیم حالا هم پاشید بخوابید تا صبح انرژی داشته باشید برای یه ماموریت جدید.

گوشیم رو برداشتم و به اتاقم رفتم همه دنبالم اومدن تا بخوابن لباس‌هام رو عوض کردم و جلوی آینه مشغول شونه کردن موهای بلندم شدم لبخند محوی رو لبم اومد آران من هرجا که هستی پیدات می‌کنم خوشحالم که این شخص تو نیستی به خاک سیاه می‌نشونمش کسی که بخواد زندگیت رو خراب کنه با زده شدن در اتاقم شونه رو روی میز گذاشتم.

ـ کیه؟

دارا: منم دارا می‌شه بیام تو؟

رمان بوک
Romanbook.ir

- آره عزیزم بیا.

آروم اومد داخل و در رو پشت سرش بست

- اتفاقی افتاده؟

دارا: نه فقط دوست داشتم امشب رو کنارت بخوابم

لبخندی زدم و دست‌هام رو برای بغل کردنش باز کردم سریع دویید و خودش رو تو بغلم پرت کرد اشک‌هاش سرازیر شدن.

دارا: من رو ببخش خواهری تو این روزهای سختت من باید کنارت می‌بودم ولی حتی بهت نزدیک نشدم چون عوض شده بودی اون دلبر قبلی نبودی می‌خواستم درست بشناسمت تا بیام طرفت من رو ببخش خواهری.

اشک‌هاش رو پاک کردم و گفتم:

- گریه نکن قربونت برم مهم نیست فدای سرت تو که سالم باشی برام کافیه من نمی‌خوام کسی رو با غم‌هام غمگین کنم خوب کردی طرفم نیومدی.

دارا: تو چقدر خوبی آبجی چقدر قلب رئوفی داری خوشا به حال من که چنین خواهری دارم.

رمان بوک
Romanbook.ir

یک دست لباس راحتی از خودم بهش دادم بعد از عوض کردن لباس‌هاش روی تخت دونفره‌ام دراز کشیدیم.

هم رو بغل کردیم و از هر دری حرف زدیم گاهی اشک می‌ریختیم گاهی هم می‌خندیدیم.

دارا: دلبر؟

- جانم؟

دارا: می‌شه من هم فردا با تو و آرمیتا برم؟ می‌خوام کنارت باشم و کمکت کنم.

- باشه عزیزم چرا که نه خوشحال می‌شم خواهرم کنارم باشه.

دارا: دلبر تو واقعاً آران رو دوست داری؟ اون‌که خیلی دوست داره.

- آره خیلی دوسش دارم بیشتر از جونم.

دارا: من هم ثامر رو خیلی دوست دارم.

- خوشحالم براتون امیدوارم در کنار هم خوشبخت بشین.

دارا: ممنون و همچنین.

بعد از زدن یه گپ کوتاه تو بغل هم به خواب رفتیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

صبح زود بیدار شدم صبحونه رو آماده کردم و یه میز مفصل چیدم

یاسین: به به خواهریِ من چه کرده چرا تو زحمت کشیدی؟

دانیال: این صبحونه خوردن داره چون از دست آجی خودمه.

- نوش جونتون! من که کاری نکردم پس برم لباس‌هام رو عوض کنم و بیام.

دانیال: باشه ولی زود بیا تا صبحونت رو بخوری.

سری تکون دادم و به اتاقم رفتم دارا نبود مثل این‌که رفته اتاقش یه تاپ مشکی و ساپورت مشکی پوشیدم یه پالتو صورتی کم رنگ که ساده و شیک بود و یک کمربند می‌خورد تنم کردم شال مشکی و کفش اسپرت مشکی هم پوشیدم ساعت مشکیم رو دستم کردم کیف صورتی و مشکیم رو برداشتم حوصله آرایش نداشتم حالا که آران نیست، آرایش هم نمی‌کنم و از اتاق بیرون رفتم میلی به خوردن صبحونه نداشتم هر چه سریع‌تر می‌خواستم حقیقت رو کشف کنم ولی به اصرار بچه‌ها چند لقمه خوردم.

ماشینم نیاز به تعمیر داشت، برای همین سوار ماشین مازاراتی آرمیتا شدیم بعد از طی کردن راه نسبتاً طولانی به

رمان بوک
Romanbook.ir

یک خونه قدیمی و مجلل رسیدیم نمای بیرونیش خیلی قشنگ بود ولی من دنبال یه چیز دیگه بودم وقتی آرمیتا درو باز کرد سریع داخل خونه شدیم به خونه یا دکوراسیونش توجهی نکردم دنبال آرمیتا به طبقه‌ی دوم دوییدیم جلوی یه اتاقی توقف کرد کلیدی از جیب پالتوش در آورد و بازش کرد.

آرمیتا: این‌جاست این اتاق حاوی تمام اصرار و خاطرات مادربزرگ و پدربزرگمه.

اتاق مرتب و تر و تمیزی بود

آرمیتا: نگران مرتبیش نباشید، ما باید دنبال مدرک بگردیم پس به هم بریزه مشکلی نیست.

خیالمون رو راحت کرد هر کدوم به سمتی رفتیم و شروع به گشتن کردیم همه چی بود ولی از اون پسر چیزی نبود حتی آلبوم عکس و گاو صندوق رو گشتیم کل اتاق رو زیر و رو کردیم ولی نبود که نبود حسابی کلافه و عصبی شدم.

- اه لعنتی این‌جا چیزی پیدا نمی‌شه.

با پام عصبی به زمین ضربه می‌زدم صدای عجیبی می‌داد مثل این‌که تو خالیه فکری به ذهنم جرقه زد این زیر حتماً یه چیزیه!

رمان بوک
Romanbook.ir

- دخترا بشنوید این کاشی تو خالیه.

چند ضربه زدم که متوجه شدن دارا با خوشحالی گفت:

- حتماً مدارک رو اینجا قایم کردن.

آرمیتا: پس بیایین بلندش کنیم.

هر سه تامون خم شدیم و با هزار دنگ و فنگ از زمین بلندش کردیم چون قدیمی بود و جا گرفته بزور جداش کردیم عرق پیشونیم رو با آستین پالتوم پاک کردم و به داخل این حفره نگاهی انداختم یه صندوقچه قدیمی داخلش بود.

آرمیتا: چیزی هست؟

- آره یه صندوقچه.

باکمک دخترا خم شدم و برش داشتم بازش کردیم یه دفترخاطرات و یه پاکت داخلش بود اول پاکت رو باز کردیم یه شناسنامه بیرون آوردیم توش نوشته شده بود آراد راد اسم پدر آرمین راد اسم مادر هم فرشته رحیمیان بود!

آرمیتا: وای خدا اینکه اسم پدر و مادرم توشه یعنی واقعاً ما یه داداش دیگه داریم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

دوتا عکس هم داخل پاکت بود عکس خانوادگی بودن اولی یه زن و مرد جوون دوتا پسر تو بغلشون گرفته بودن که با هم مو نمی‌زدن دومی یه زن و مرد میانسال و یه زن و مرد جوون با اون دو پسر که بهشون می‌اومد دو ساله باشن و یه دختر ناز بغل زن جوون بود.

آرمیتا حیرت زده گفت:

- این این که مادربزرگ و پدربزرگمه این هم منم و اون آرانه حتماً اون زن و مرد هم پدر و مادرمن ولی اون پسر کیه چرا ازش خبری نداریم؟!

- صبر کن الان مشخص میشه.

دفتر خاطرات رو برداشتم و با صدای بلند خوندم.

- سلام پسر و دختر گلم شاید روزی کسی رو دیدید که خیلی شبیه به توئه پسرم، یا برای انتقام اومد سمتتون از شباهتش به آران تعجب نکنید؛ چون برادر دوقلوی همسانِ آرانه اسمش هم آراده حالا می‌پرسید چرا با شما زندگی نمی‌کرده؟ آراد مثل پدرش بی‌رحم و خشن بود اما آران فقط غرور و تکبر پدرش رو به ارث برده بود وقتي پدر ومادرتون به خاطر خلافی‌هاشون اعدام شدن،

رمان بوک
Romanbook.ir

داییتون که تا الان ملاقات نکردین و در حال حاضر سینه‌ی قبرستونه آراد رو با خودش برد و مثل خودش به یک خلافکار تبدیل کرد ما شما دوتا رو بزرگ کردیم ولی حرفي از اون داداشتون نزدیم چون نگرانتون بودیم اما آراد شما رو خوب می‌شناسه آدم خطرناکیه توصیه می‌کنم نزدیکش نشین تلاش نکنید، که اون رو به سمت خودتون بکشونید یا از کارهاش دست بکشه چون عمرا این کارکرو بکنه با این چیزا خو گرفته و بزرگ شده توی این دفتر همه چی درباره‌ی پدر و مادرتون نوشته شده اگه دلتون خواست بخونید، اگه نخواستین آتیشش بزنید ما رو ببخشید که زود نگفتیم واقعاً نگرانتون بودیم که مبادا دنبالش برید و به شما آسیب بزنه مواظب خودتون باشید خیلی دوستون داریم خدا پشت و پناهتون.

آرمیتا بهت‌زده روی زمین نشسته بود و مدام با خودش می‌گفت:

- باورم نمی‌شه امکان نداره!

یهو از جا پرید که از حرکت ناگهانیش ترسیدیم

آرمیتا: ما نباید دست رو دست بزاریم داداشم تو خطره.

رمان بوک
Romanbook.ir

با این حرفش به خودم اومدم و من هم از جا پاشدم

جدی گفتم:

- آره حق باتوئه بیایید دنبال پسرا بریم اداره.

دارا: این‌ها رو می‌خوای چیکار کنی آرمیتا؟

آرمیتا: می‌سوزونمشون حالا که تو این دنیا نیستن لازم نکرده با گذشتشون خودمون رو آزار بدیم.

سری به عنوان موافقت تکون دادم بعد از سوزوندنشون من پشت فرمون نشستم پام رو روی پدال گاز فشار دادم

و به سمت اداره پرواز کردم با رسیدنمون پسرا از اداره بیرون اومدن، اما آشفتگی و نگرانی تو چهره‌شون بی‌داد می‌کرد دلشوره بدی به جونم افتاد. سریع پیاده شدم و به سمتشون رفتم

- چي‌شده تونستید بفهمید آران کجاست؟

یاسین: چطور بگم ولی خواهشا آرامش خودت رو حفظ کن.

دیگه مطمئن شدم که یه اتفاقي افتاده داد زدم:

- یکیون بناله چی‌شده نصف جون شدم!

رمان‌بوک
Romanbook.ir

دانیال: آران به ماموریت فرستاده شده بود ولی گفتن که به کسی خبری از ماموریتش نده اونا تو یه خونه‌ای باندی که سر دستشون آراد راد هست، رو زیر نظر داشتن اما از دیشب همون موقعی که بهت اس داده خبری ازشون نیست مثل این که لو رفتن و دستگیر شدن.

پاهام سست شدن و رو زمین افتادم وای بر من نکنه بهش آسیبی بزنه اون بی‌وجدان؟

دخترا بلندم کردن و به خونه برگشتیم وقتی گفتیم، آراد راد کیه؛ رنگشون پرید و نگران شدن.

- ما باید یه جوری وارد اون باند بشیم.

سامیار: نمی‌شه اون خیلی زیرک و زرنگه میگن تمام زیر دست‌هاش رو خودش انتخاب می‌کنه، هر نیرویی که ما اونجا فرستادیم همون روز اول لو رفته چه گریم باشه چه طبیعی!

- لعنت بهش ما باید نجاتش بدیم هر جوری که شده.

دانیال: من به سرهنگ گفتم، گفتش فعلاً نیرو ندارن ما هم نمی‌تونیم منتظر بمونیم تا نیرو جمع کنن برای همین ازش اجازه گرفتم که هممون تو این ماموریت شرکت کنیم منظورم

رمان بوک
Romanbook.ir

با بقیه‌است ما یه گروهیم وظیفمونه که با هم همکاری کنیم و آران رو نجات بدیم.

شایان: خوب کاری کردی پس به سوی یه ماموریت جدید.

همه براي پيدا كردن و جمع آوری اطلاعات كامل در مورد اون باند در تكاپو بوديم.

ثامر: بیایید این‌جا خبری خوبی دارم.

همه دورش جمع شدیم

ثامر: مي تونيم نابودش كنيم زياد نيرو يا قدرت نداره البته قبلا بوده اما وقتی داییش مرده بیشتره همکاراشون پا پس کشیدن الان اون تنهاست تازه داره برای خودش باند می‌سازه.

امیدی در دلمون جوونه زد، خدایا کمکم کن بتونم عشقم رو نجات بدم.

آران

اه لعنتی دیشب نمی‌دونم چطوری لو رفتیم و هممون رو گرفتن چه مزخرفه، بفهمم این برادر دوقلومه و رئیس بانده واقعا مسخره‌است! داشتم از این بوی بد خفه می‌شدم من رو توی یه اتاقی تنها گذاشتن و بقیه رو کشتن اتاق پر شده بود،

رمان بوک
Romanbook.ir

از بوی تعفن جسدها شرمم می‌شه که برادرم چنین کسی باشه، یهو در با صدای قیژی باز شد و آراد اومد داخل کپ من بود انگار داشتم خودم رو تو آینه می‌دیدم ولی لبخند کریه‌ی کنج لبش بود.

آراد: خوبی برادر گرام؟

- خفه شو! اسم برادر رو رو سر زبونت نیار که حرمت داره شرمم میشه تو برادرمی.

آراد: اشکال نداره حسابی توهین کن چون من قبلش جوابت رو خوب دادم.

- منظورت چیه؟

روی صندلی جلوی من نشست پوزخندی زد و گفت:

- خیلی شبیه‌اتم نه؟ اگه الان خودم رو جای تو بزنم و برم بین خانواده‌ی مزخرفت به خصوص دلبر خانم زندگی کنم، حتما باورم می‌کنن و به قشنگ‌ترین شکل ممکن من رو بینشون جا میدن درست میگم؟

خشمگین داد زدم:

رمان بوک
Romanbook.ir

- تو خیلی غلط می‌کنی! اسم دلبر رو هم نیار رو زبون کثیفت آشغال اون خیلی خوب من رو می‌شناسه باورت نمی‌کنه.

لبخند حرص دراری زد و گفت:

- چقدر مطمئنی؟ ولی من دیشب کنارش خوابیده بودم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- مزخرفه باور نمی‌کنم.

آراد: اگه مدرک بیارم چی که دیشب باهم یکی شدیم و اون زنم محسوب می‌شه؟

مطمئن گفتم:

- بیار امکان نداره!

بیرون رفت بعد از چند مین با یک ملافه و برگه برگشت هر دوشون رو تو صورتم پرت کرد و دست‌هام رو باز کرد.

آراد: خوب ببین این خون معشوقه‌ی توئه که دیشب زن من شده.

ناباور ملافه رو باز کردم و با دیدن خون قلبم مچاله شد، نه امکان نداره برگه رو برداشتم و با خوندنش دیگر جونی تو

رمان بوک
Romanbook.ir

تنم نموند نابود شدم دنیا روی سرم آوار شد امکان نداره دلبر من زن آراد شده، نه... نه... نه... این امکان نداره! ولی دست خط خودشه، داشتم روانی می‌شدم شوک بزرگی بود قلبم هی فشرده‌تر می‌شد، سست و بی‌حال شدم امکان نداره اون تمام کسمه نبضم کند می‌زد، سرم گیج می‌رفت قلبم تیر محکمی کشید برای آخرین بار نام دلبر رو آروم زمزمه کردم چشم‌هام روی هم افتاد و خاموشی مطلق!

چشم‌هام رو آروم باز کردم، دیدم تار بود چند باری باز و بسته کردم ،تا تونستم خوب ببینم توی اتاقی قدیمی و ساده بودم تخت هم که نبود، فقط یه بالشت و فرش زیرم بود نگاهی به دور و اطرافم انداختم که پر از سرم و آمپول و دستگاه شوک بود. کاش هیچ وقت چشم باز نمی‌کردم، چطور قراره با این درد بزرگ کنار بیام؟! با یادآوری نامه‌اش قلبم درد می‌گرفت، وقتی گفت تو تمام دنیای من شدی نتونستم جلو عجز نگاهت کنار بیام و قبول کردم بدون که من فقط مال توام بزرگ‌ترین داراییم رو هم بهت هدیه کردم تو اولین و آخرین شخص زندگیمی برای هضم این اتفاق یکم به تنهایی نیاز دارم لطفاً دنبالم نگرد هر وقت خواستم خودم برمی‌گردم پیشت دوست دارت دلبر. نه می‌تونستم داد بزنم نه می‌تونستم

رمان بوک
Romanbook.ir

گریه کنم که خالی بشم همه چی تلنبار شده رو قلبم، انگار دیگه هیچ حسی در وجود ندارم، یک آدم پوچ و توخالی شدم من احساس رو با اون یاد گرفتم و حالا که مال من نیست دیگر حسی هم نیست آراد خیلي شبیه منه چطور می‌خواد باور نکنه؟ یعني پیام من رو نخونده یعنی به این فکر نکرد این شخص کیه به من پیام داده؟ حتماً با وجود آراد دیگه براش مهم نیست، دیگه نمی‌خوام به چیزی فکر کنم با فکر کردن فقط خودم رو داغون می‌کنم چشم‌هام رو بستم که یکی در رو باز کرد و اومد داخل.

آراد: حتما خیلی دوستش داری که بخاطرش سکته کردی نزدیک بود هم از دست بری چرا داد و بیداد نمی‌کنی چرا من رو نمی‌زنی هوم؟ اگه باز سکته کنی دیگه این دفعه نجاتت نمی‌دم.

چشم‌هام رو باز کردم و سرد و بی‌احساس بهش زل زدم از سردی نگاهم و یهو عوض شدنم بهتش زد چند مین بی‌حرف فقط نگاهم می‌کرد.

آراد: یعنی اینقدر برات مهم بود؟

حرفي نزدم فقط ساکت بهش نگاه می‌کردم

رمان بوک
Romanbook.ir

آراد: حالا که چیزی برای از دست دادن نداری چطوره بیاي با من همکاری کنی هوم؟ پیشنهاد خوبیه تا دو روز بهت فرصت میدم فعلاً.

دو روز بعد

تا دو روز منتظرش بودم شاید برای نجات من بیاد و بگه دروغه من فقط و فقط مال توام اما زهی خیال باطل واقعاً هم دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم، تصمیم رو گرفتم که باهاش همکاری کنم چون دیگه فکر نکنم بینشون جا داشته باشم وقتی آراد اومد تصمیمم رو بهش گفتم اون هم لبخند عریضی زد و خوشحال شد و این جوری شد که من پا به راهی گذاشتم که همیشه ازش نفرت داشتم!

***

یک ماه بعد

بعد از گذشت یک ماه تونستیم کمی افراد جمع کنیم با مکان‌های مناسب برای انجام کارهامون، آراد انتخاب افراد رو به من سپرده بود من هم حوصله نداشتم همین‌جوری فقط استخدام می‌کردم، اما هیچ کس نفهمید که من آرانم و اون آراده همه فکر می‌کنن ما یک نفریم، یکی از روزها آراد

رمان بوک
Romanbook.ir

برای انجام کاری رفته بود و من خونه بودم رفتار آراد به مراتب از من بهتره چون از من چیزی غیر از سردی بی‌حسی و بی‌حرفی دیده نمی‌شد.

با زده شدن در دست از افکارم کشیدم

- بیا تو.

محمد: قربان یه دختر جوونی اومده میگه با شما کاره مهمی داره هر کاری کردیم از رو نمیره میگه باید حتما شما رو ببینه.

تازه متوجه صدای داد و بیداد بیرون شدم از بالکن اتاق نگاهی به بیرون انداختم که با دیدن شخص مقابل حس دلتنگی تمام وجودم رو فرا گرفت انگار باز همون آران قبلی شدم.

- بگو بیاد داخل.

محمد: چشم قربان.

اما وقتی یاد یک ماه پیش افتادم باز سرد شدم، در به شدت باز شد و دلبر عصبی اومد داخل یه برگه دستش بود اون رو محکم به سینم کوبوند و طلبکار گفت:

- بیا اینم شاهکارت آقای آران!

رمان بوک
Romanbook.ir

برگه رو برداشتم یه آزمایش بود

- این چیه؟

دلبر: من ازت باردارم این آزمایش هم مدرکش.

خشکم زد پس همه چی واقعیت داره اون اون الان بچه‌ی آراد تو شکمشه خدای من با صدای جیغش به خودم اومدم اخم‌هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

- برای چی جیغ می‌زنی؟

دلبر: هزار بار صدات زدم ولی مثل این‌که تو هپروتی.

با اخم و سردی تمام گفتم:

- فعلاً اعصابم خرابه و سرم درد می‌کنه برو تو یکی از اتاق‌ها بعداً باهم حرف می‌زنیم.

از لحن کلامم تعجبي نکرد و بدون حرفی رفت بیرون. هه! نمی‌تونه تشخیص بده که من آرانم نه آراد ولی صدای درونم نهیب زد تو که سردسرد شدی رفتار قبلت با الان خیلی تغییر کرده.

یک ساعت بعدش آراد مخفیانه به اتاق من اومد

آراد: امروز اتفاق خاصی نیفتاد؟

رمان بوک
Romanbook.ir

پوزخندی زدم و گفتم:

- چرا یه اتفاق خیلی مهمی افتاد.

با کنجکاوی گفت:

- چی؟

گفتنش خیلي سخت بود و رو زبونم نمی‌چرخید بعد از مکث طولانی گفتم:

- زنت این‌جا اومد یه خبر خوبی هم برات داشت تبریک می‌گم.

گنگ گفت:

- منظورت چیه دلبر این جا بوده تبریکت برای چیه؟!

- چون قراره به زودی پدر بشی!

برگه رو تو سینه‌ش کوبوندم

آراد: عجب چه فعالم، من الان کجاست؟

- نمی‌دونم تو یکي از اتاق‌هاست.

آراد: اوکي خوبه حواست باشه، نباید بفهمه ما دونفریم! روزی که من خونه‌ام تو اطرافمون آفتابی نشو و وقتی من

رمان بوک
Romanbook.ir

برم تو جای من بیا فقط سوتی نده و توصیه می‌کنم یه وقت فکر بدی نکنی چون الان زن داداشته و به زودی عمو میشی.

بعد از عوض کردن لباس‌هاش از اتاق بیرون رفت. اعصابم بدجوری خراب بود، می‌خواستم فراموشش کنم، حالا قراره جلوی چشم‌های من رژه بره، بهتره برم به اتاقم تا نزدم آراد و نفله نکردم، کمد رو کمی هل دادم، پشتش یه اتاق بود که من توش زندگی می‌کردم داخل شدم و در رو بستم چندتا قرص آرام‌بخش خوردم تا بخوابم و گرنه فکر و خیال دیوونم می‌کنه.

***

دلبر

بالاخره طبق نقشه داریم، پیش میریم فقط نمی‌دونم که آران تو این خونه است یا جای دیگه امیدوارم تو روزهای آینده بفهمم، یهو در اتاقم باز شد و آراد خره با لبخند کریهی وارد شد، نه به اخم قبلش نه به لبخند الانش یهو من رو تو بغلش گرفت و چرخوند.

آراد: عزیزم دلم برات تنگ شده بود بی‌معرفت نمیگی دلم هوات رو می‌کنه.

رمان بوک
Romanbook.ir

- من رو بزار زمین آران الان بالا میارم.

آراد: ببخشید عزیزم حواسم نبود

دست‌هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و ادامه داد:

- چه عالیه که قراره ثمره‌ی عشقمون تا چند ماه دیگه به دنیا بیاد ممنونتم عشقولیم.

بوسه‌ای گوشم لبم گذاشت که واقعاً این دفعه عوقم گرفت و دوییدم به سمت سرویس بهداشتی از طرز حرف زدنش و بوسه‌اش چندشم شد و بالا آوردم، ایش! عشقولیم هم شد حرف؟ خاک تو سرش!

آراد: عزیزم چی‌شده حالت خوبه در رو باز کن نگرانم کردی.

چقدر هم نگران شدی آشغال عوضی داد زدم:

- آره خوبم فقط بالا آوردم الان میام.

در رو باز کردم که با این گودزیلا رو به رو شدم با یادآوری چند دقیقه پیش باز عوقم گرفت انگار واقعی بهش ویار دارم، دستم رو روی دهنم گذاشتم و گفتم:

- نزدیکم نشو من بهت ویار دارم حالم بد میشه!

رمان بوک
Romanbook.ir

آراد: عه چه بد این بچه نیومده تو رو از من گرفته.

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

- خب چیکار کنم دیگه تو باید مواظبم باشی اگه هی بهم نزدیک بشی و من هی بالا بیارم لاغرتر می‌شم و بچه درست رشد نمی‌کنه.

نمی‌دونم این حرفا رو از کجا آوردم یهو!

آراد: آره آره حق باتوئه تا به دنیا اومدن بچه منتظرت می‌مونم عزیزم.

لبخند کجکی زدم و چیزی نگفتم در واقع چیزی برای گفتن نداشتم این طوری از شرش خلاص شدم، که هی نچسبه بهم بهونه‌ی خوبیه! اتاقم جداگونه بود، از اون دیو دو سر

تمام خونه رو زیر و رو کردم اما خبری از آران نبود یعنی چی! طبق تحقیقاتمون آراد غیر از این خونه جای دیگری نداره، عجب حالا اون واکنشش مقابل دیدنم چیه؟ خیلی دلتنگشم، به زور اون یک ماه رو تحمل کردم تا بتونم وارد گروه بشم، اون هم به بهونه‌ی باردار بودنم! آزمایش رو من رو ثمر و آرمیتا دست‌کاری کردیم بیشتر افراد آراد الان افراد ما هستن مثل این که یه آدم دیگه‌ای گذاشته بود تا افراد جمع

رمان بوک
Romanbook.ir

کنه ما هم از فرصت سواستفاده کردیم و افرادمون رو اونجا فرستادیم یه هفته طول کشید تا تونستم دانیال و یاسین و ثامر رو راضی کنم تا با این بهونه برای پیدا کردن آران وارد باند بشم الان تنها چیزی که لازم داریم پیدا کردن آرانه تا راحت بتونیم آراد رو دستگیر کنیم.

صبح روز بعد آراد بعد از کوفت کردن رفت دنبال کثافت کاري‌هاش من هم تو خونه تنها موندم فقط دو خدمت‌کار بودن که عین برج زهرمار می‌مونن! کل خونه رو دور زدم جوری که می‌دونم ترك‌های دیوارها چندتان، باغ رو دو بار دور زدم اه بلد نیستم هی بیکار بشینم داشتم راه می‌رفتم که به یکی برخورد کردم و افتادم زمین قبل از این‌که سر بلند کنم جیم شد بوی عطرش خیلی آشنا بود این دیگه کیه نکنه آرانه؟

دنبالش گشتم حتی به اتاقش رفتم ولی نبود حتماً توهمی شدم از بس حوصلم سر رفت آهنگی پلی کردم و صداش رو تا آخر بلند کردم.

/آران/

رمان بوک
Romanbook.ir

چون سرویس بهداشتی تو اتاقم نبود مجبور شدم از اتاق بیرون برم حین برگشتنم به دلبر خوردم می‌خواستم کمکش کنم ولی نباید من رو ببینه به‌خاطر همین سریع جیم شدم و داخل اتاقم شدم صدای باز شدن در اتاق آرادو شنیدم لعنتی خیلی زرنگه نباید بفهمه من کیم ممکنه داغون بشه از این‌که بی‌خبر زن آراد شده! یهو صدای کر کننده‌ی موسیقی اومد خدمت‌کارها که جرعت انجام این کار رو ندارن پس حتماً دلبره هه دلش چه خوشه چند دقیقه گذشت ولی صدا قطع نشد اعصابم قاطی پاتی شد لباس بیرونی که آراد پوشیده بود رو پوشیدم کیف سامسونت دستم گرفتم و پایین رفتم مثلاً من تازه برگشتم تا صدا رو قطع کنه رو مخمه، تا در ورودی رسیدم بعد عقب‌گرد کردم و برگشتم وقتی وارد سالن شدم هوش و حواسم رفت محو رقص قشنگ و حرکات نازش شدم موهای بلندش تو هوا می‌رقصیدن دلم قنج رفت براش. اولین باره رقصش رو می‌بینم این‌قدر عاشقانه نگاهش می‌کردم که همه چی رو یادم رفت یهو چرخید و من رو دید

/دلبر/

رمان بوک
Romanbook.ir

داشتم می‌رقصیدم وقتی چرخیدم با آراد مواجه شدم

- عه تو کی برگشتی! خسته نباشی.

اما اون سکوت کرده و محوم شده بود عمق نگاهش عشق چشم‌هاش دقیق مثل آران بود این نگاه برام از هر نگاهی آشناتره ولی محاله آران باشه چون اون الآن معلوم نیست کجاست!

بهم نزدیک شد دستش رو پشت سرم گذاشت و آروم زمزمه کرد:

- بهترین استقبالی بود که تا حالا دیدم تمام خستگیم در رفت.

بوسه‌ی داغی رو پیشونیم گذاشت که ناخودآگاه چشم‌های من هم همراه بوسه‌اش بسته شد نمی‌دونم چرا امروز همه چیش شبیه آرانه یهو از من جدا شد و مستقیم راه اتاقش رو در پیش گرفت اما من همون جا خشکم زده بود روی یکی از مبل‌ها نشستم و به فکر فرو رفتم یه ربع ساعت بعدش آراد وارد خونه شد چشم‌هام گرد شد این مگه تازه نیومده بود؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

آراد: همه زن دارن ما هم زن داریم حتی یه استقبال کوچیکی هم از ما نمی‌کنه فقط چشم‌هاش رو بابا قوری می‌کنه برام.

چشم‌هام گشادتر شد

- تو... تو مگه یه ربع پیش برنگشتی؟!

آراد: نه کی... یهو انگار چیزی یادش اومده باشه سریع گفت:

- آره‌آره حواسم نبود مثل این‌که قاطی کردم از خستگییه.

و سریع جیم شد تو اتاقش اما من کماکان چشم‌هام گرد بود یا من خل شدم یا آراد! فکرهام رو پس زدم و بالا رفتم تا لباس‌هام رو عوض کنم داشتم از جلوی اتاق آراد رد می‌شدم که صدای پچ‌پچ دو نفر رو شنیدم مطمئنم دو نفرن در و با ضرب باز کردم که آراد و دیدم داشت کمد رو می‌کشید مشکوک گفتم:

- کسی این‌جا بود چرا داری کمد رو می‌کشی؟

دست‌پاچه گفت: نه‌نه کک... کسی نبود من گاهی وقت‌ها با خودم حرف می‌زنم این کمد هم کج بود درستش کردم.

و یه لبخند مسخره‌ای تحویلم داد این آراد با آراد تو سالن خیلی فرق داشت گیج سری تکون دادم و بیرون رفتم بعد از

رمان‌بوک
Romanbook.ir

تعویض لباسم رفتم سراغش بدون در زدن وارد شدم دیدم لباس اسپرت مشکی تنش بود و یه سینی غذا هم دستش داشت می‌رفت سمت کمد با صدای من از جا پرید

- کمد مگه غذا می‌خوره که تو داری براش می‌بری؟

آراد: چیزه‌چیزه یهو با اخم گفت:

- اصن تو این‌جا چي‌کار می‌کنی چرا این سئوال رو از من می‌پرسی؟

- نمیای ناهار بخوریم؟

آراد: نه.

شونه‌هام رو بالا انداختم و خودم به آشپزخونه رفتم با دیدن آراد سر میز چشم‌هام از حدقه در اومدن لباس‌هاش هم ورزشی بودن نه اسپرت

- توتو مگه!

ادامه‌ی حرفم رو خوردم و دویدم سمت اتاقش اما کسی نبود یعنی چی این‌جا یه چیزی سر جاش نیست؟

بدون هیچ حرفی به آشپزخونه برگشتم و غذام رو تو سکوت خوردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

مشکوک شده بودم انگار این‌جا فقط آراد نیست آران هم هست از افرادمون چند سئوالی پرس و جو کردم گفتن بعضی موقع‌ها اون‌ها هم دوبار پشت سر هم آراد رو می‌بینن با رفتار متفاوت با هر جون کندنی که بود از خدمت‌کارها هم پرسیدم باز همین رو گفتن پس من توهم نزدم و این‌جا یه چیزی عجیبه باید از یه چیزی مطمئن بشم بعد دست به کار بشم.

با هزارتا ناز و عشوه تونستم آراد رو قانع کنم برم بیرون اون هم بدون اون ولی با محافظ که یکی از خودمونه توی پاساژ با دانیال قرار گذاشتم و همه‌ی اتفاقات چند روز پیش رو تعریف کردم از نقشه‌ام هم گفتم که موافقت کرد ولی گفت مواظب باشم.

یه فکری دارم که بکشونمش پایین براي انجام نقشه‌ام اگه آران تو این خونه‌اس به صدای کر کننده‌ی موسیقی حساسیت نشون میده به خصوص وقتی اعصابش خورده من هم یه آهنگ غمگین /محمد علیزاده هوات رو کردم/ اما با صدای بلند پلی کردم.

هوات رو کردم من حیرون تو این روزا هواتو کردم

رمان بوک
Romanbook.ir

دلم میخوادت میخوام بیام تو آسمون دورت بگردم
هوایی میشم همون روزا که میبینم هوامو داری
میخوام بدونم تاکی میخوای ببینی و به روم نیاری
دلمو دست تو دادم من دلتنگ احساسی
نمی ذاری که تنها شم تو رو من خیلی حساسی
دلمو دست تو دارم دلمو آسمونی کن
همیشه مهربون بودی دوباره مهربونی کن

چه روزا حالمو دیدیچه شبایی که رسیدی
تو صدای دل تنهای منو شنیدیتو که دردامو میدونی
تو که چشمامو میخونی
بده بازم به دل من یه نشونی

دلمو دست تو دادم من دلتنگ احساسی
نمی ذاری که تنها شم تو رو من خیلی حساسی
دلمو دست تو دارم دلمو آسمونی کن

رمان بوک
Romanbook.ir

همیشه مهربون بودی دوباره مهربونی کن

همراه این آهنگ اشک‌های من هم سرازیر شدن با صداش سر بلند کردم

آراد: چته چرا داری گریه می‌کنی؟

الآن وقتشه شروع به هق‌هق کردم به سینش مشت می‌کوبوندم و حرف‌های الکی می‌زدم جوری وانمود می‌کردم که تو حال خودم نیستم و حالم داغونه این‌قدر پیراهنش رو کشیدم و چنگ زدم که پاره شد و سینه‌اش نمایان شد آره هدف من همینه هیچ خال‌کوبی روی سینه‌ش نداشت ولش کردم و به اتاقم دویدم بعد از چند دقیقه به اتاق آراد رفتم خداروشکر داشت پیراهن عوض می‌کرد و خال‌کوبیش رو دیدم دیگه نیاز به فکر جدیدی نبود تا بفهمم آراده یا نه اما نمی‌دونم چرا آران آزاد می‌گرده و خودش رو از من مخفی می‌کنه یهو رنگم پرید نکنه فکر می‌کنه من زن واقعی آراد شدم باید اول مطمئن بشم که فکرم درسته فردا دوربین مخفی که دانیال بهم داده بود رو یه جوری تو اتاقش جاسازی می‌کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

بی‌صبرانه منتظر فردا بودم، بالاخره انتظارم به پایان رسید و صبح شد همین که آراد از خونه بیرون زد به اتاقش رفتم یه چیزی تو اون کمد هست پس باید دوربین رو به کمد باشه یه صندلی آوردم ازش بالا رفتم و دوربین رو توی لوستر اتاق گذاشتم یه شنود کوچولو هم کنارش تا صدا رو خوب بشنوم صندلی رو با خودم بردم و بیرون رفتم امروز بر خلاف هر روز منتظر اومدن آراد بودم می‌خواستم هر چه سریع‌تر حقیقت رو بفهمم.

کل روز رو از اتاق بیرون نرفتم و فقط به لپ‌تاپ زل زدم تا شاید چیزی ببینم اما هیچی نبود. شب آراد برگشت خونه امروز خیلی دیر اومد بعد از خوردن شام به بهونه‌ی خستگی به اتاقم رفتم و لپ‌تاپ رو روشن کردم بعد از چند دقیقه آراد وارد اتاق شد و سریع به سمت کمد رفت اون و هل داد پشتش یه در بود تعجب کردم پس قضیه اینه در رو باز کرد و گفت: آران یه لحظه بیا بیرون کارت دارم

چشم‌هام گرد شدن یعنی آران این همه مدت اون داخل بود؟! با اخم و جدیت از اتاق بیرون اومد بی‌حرف به آراد زل زد.

آراد: راستش من فردا کار مهمی دارم باید برم یه شهر دیگه و دو روزی طول می‌کشه تا بیام اما دلبر نباید از رفتن من با

رمان بوک
Romanbook.ir

خبر بشه ازت می‌خوام که خودت رو جای من بزنی و این مدت مراقبش باشی ولی وای به حالت اگه دست از پا خطا کنی و کار ناشایستی باهاش انجام بدی اون زن منه و دیگه متعلق به تو نیست این رو آویزه‌ی گوشت کن اگه نمی‌خوای یه مدرک دیگه بهت نشون بدم که اون زنمه.

آران پوزخندی زد و گفت:

- ممنون لازم به مدرک نیست اون ملافه و نامه کار خودشون رو کردن!

هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم پس اون عوضی ملافه و نامه رو نشون آران داده پس دردش اینه چه‌قدر عوض شده رفتارش؛ بمیرم براش معلوم نیست اون لحظه با دیدن این‌ها چی بهش گذشته خدا لعنتت کنه آراد میگم که چرا نگاهش این‌قدر برام آشناس فردا حتماً پیشش میرم و این سو تفاهم رو برطرف می‌کنم.

تمام شب رو خوابم نبرد هی منتظر بودم آراد بره تا برم سراغ آران و بهش حقیقت رو بگم نمی‌تونم تحمل کنم که اون درباره‌ام فکر بدی می‌کنه اون‌قدر غرق افکارم شدم که با صدای روشن کردن یه ماشین به خودم اومدم به بالکن رفتم و نگاهی به زیر انداختم صبح اول وقت بود هنوز هوا کاملا

رمان بوک
Romanbook.ir

روشن نشده آراد بود که ماشینش رو روشن کرده و از خونه خارج شد من هم سریع به اتاقش رفتم نزدیک کمد که شدم تپش قلبم تندتر شد و استرس بدی گرفتم اما نه وقت این حرف‌ها نیست برای خلاصی از این دل‌تنگی باید دست به کار بشم کمد رو آروم کشیدم دستم رو روی دست‌گیره‌ی در گذاشتم و آروم باز کردم الهی قربون صورت ماهش برم خوابیده بود، پاورچین‌پاورچین به سمتش رفتم کنار تخت نشستم و بهش زل زدم اشك‌هام بی‌صدا روی گونه‌هام روون شدن یهو چشم‌هاش باز شدن و به سمتم برگشت و روی تخت چهار زانو نشست با عشق بهش زل زدم و همچنان گریه می‌کردم چه‌قدر دلم براش تنگ شد اول تعجب کرد اما خودش رو نباخت و با سردی که لرزم گرفت گفت:

- چرا این‌جا اومدی و داری بالا سر من گریه می‌کنی نمی‌بینی من خوابم؟!

- آران چرا این‌قدر عوض شدی چرا رفتارت با من سرد شد؟

آران: مثل این‌که زده به سرت داری چرت و پرت میگی!

داد زدم: من چرت و پرت نمي‌گم چی‌شده اون آراد عوضی چي‌کارت کرده؟

رمان‌بوک
Romanbook.ir

چشم‌هاش رنگ تعجب گرفت

آران: آراد دیگه کدوم خریه؟

_خودت رو نزن به کوچه علی چپ آراد برادر دوقلوته.

پوزخندی زد و گفت:

- خب که چی توهم زن داداشمی.

قاطی کردم و تقریباً با جیغ گفتم:

- من زن اون دیو دو سر نیستم ازش متنفرم نیستم بخدا نیستم.

آران: ولی اون ملافه و نامه یه چیز دیگه میگن.

- اون همش یه حیله بود دروغ بود وقتی بهم پیام دادی بعدش آراد اومد سراغم نمی‌دونستم کیه باهام بدرفتاری کرد می‌خواست من رو بکشه از اون پیام بهش، گفتم عصبی شد بعدش التماسم کرد که باهاش یکی بشم من هم قبول کردم اما بعدش استرس گرفتم وقتی بغلم کرد حس کردم که تو نیستی برای همین شربت درست کردم و توش داروی بی‌هوشی ریختم با دیدن خال‌کوبی روی سینه‌ش مطمئن شدم که تو نیستی بعد از این‌که بی‌هوش

رمان‌بوک
Romanbook.ir

شد پام رو زخمی کردم و چند قطره خون روی ملافه ریختم یه نامه هم نوشتم تا مطمئن بشه کارش رو کرده رفتم تحقیق کردم فهمیدم که داداش دوقلوته دست به کار شدیم بیشتر افرادتون الآن نیروی ما هستن مدارک کافی برای دست‌گیری آراد داریم ولی منتظر بودیم بفهمیم کجایی که اول نجاتت بدیم من و آرمیتا و ثمر یه آزمایش بارداری به نام من درست کردیم و برای نجاتت با این بهونه به این‌جا اومدم از رفتارتون و نگاهت فهمیدم یه جای کار مي‌لنگه اگه یادته پریشب پیراهنت رو پاره کردم همش نقشه بود که بفهمم واقعاً آرانی یا نه یه دوربین تو لوستر جاسازی کردم تا بدونم چرا این‌جوری شدی و کجایی تا فهمیدم سریع اومدم پیشت، آران یعنی واقعاً تو این‌جوری من رو شناختی تو اصلاً می‌دونی در نبودنت چی بهم گذشت؟

ناباور بهم زل زده بود بعد از تحلیل و تجزیه‌ی حرف‌هام من رو کشید تو بغلش موهام و نوازش می‌کرد و عطر تنم رو تو ریه‌هاش می‌فرستاد.

آران: من رو ببخش عزیزدلم که فکر بدی درموردت کردم گریه نکن دیگه گریه نکن!

رمان بوک
Romanbook.ir

اشک‌هام پاک کرد و بوسه‌ی داغی روی پیشونیم گذاشت.

انگار پشت سر من چیزی دید که یهو رنگش پرید و نگاهش ناباور شد با عقب گرد کردنم و دیدن شخص مقابلم وحشت کردم!

آراد: چیه لحظات رمانتیکتون رو به هم زدم؟ اشتباه بزرگی کردی که من رو گول زدی بي‌چارتون می‌کنم!

آران من رو پشتش قایم کرد و با اخم گفت:

- هیچ غلطی نمي‌تونی بکنی.

آراد: عه جدی من دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم پلیس هم تا چند دقیقه‌ی دیگه این‌جا رو محاصره می‌کنه پس شما هم باید همراه من نابود بشید.

کلتش رو در آورد ضامنش رو کشید تا خواستیم حرکتی بکنیم سوزشی توی پای راستم حس کردم و زانو زدم آران هم کنار من افتاد به اون هم تو پای چپش شلیک کرده بود خودش و یکی از افرادش به سمتمون اومدن آران خواست به سمتشون حمله کنه که آراد با پاش همون جایی که تیر خورده بود لگدی زد و آران افتاد زمین دست و پاهامون رو بستن دهن‌هامون رو چسب زدن رفت بیرون بعد چند دقیقه برگشت

رمان‌بوک
Romanbook.ir

با دیدن اون بمب تو دستش رنگم پرید شروع به تقلا کردم آران هم وقتی متوجهش شد خشکش زد.

آراد: تقلا نکن جوجه فایده نداره نیم ساعت وقت دارین تا جزغاله بشین بای‌بای.

پوزخندی زد و در رو بست و قفلش کرد صدای کشیدن کمد هم اومد وای خدای من یعنی هیچ راهی برای فرارمون نیست؟ باورم نمي‌شه که این ته خطه! خون زیادی از دست دادم و هی سرم گیج می‌رفت صدای شمارش بمب مثل ناقوس مرگ بود یهو صدای پسرها اومد که دنبال ما می‌گشتن هی تقلا می‌کردم اما صدایی ایجاد نمی‌شد تا این‌که رفتن و دیگه هیچ صدایی نیومد نگاهی به آران کردم که شرمنده سرش رو پایین انداخته بود اشک‌هام سرازیر شدن می‌خواستم برای آخرین بار خوب ببینمش اما نه صدایی از خودم می‌تونستم ایجاد کنم نه حرکتی یهو یاد چاقوی ساق پام افتادم با هرجون کندنی که بود درش آوردم هی شرشر عرق می‌ریختم می‌خواستم دست‌هام رو باز کنم که از دستم افتاد باز خم شدم و به زور برش داشتم دست و پاهام رو باز کردم چسب روی دهنم رو کندم و به سمت آران پرواز کردم دست و پاهاش رو باز کردم و تو بغلش خزیدم

رمان بوک
Romanbook.ir

با اشک و هق‌هق گفتم:

- نگاهت رو از من ندزد بذار برای آخرین بار خوب ببینمت بذار خوب عطرت رو تو ریه‌هام بفرستم.

من رو محکم به خودش فشار داد و گفت:

- شرمنده‌تم عزیزم شرمنده‌تم.

- نزن این حرف رو خواهش می‌کنم نزن.

آران: یادته اون روز گفتی تا حالا اون جمله رو به من نگفتی ولی حالا می‌خوام قولم رو بشکنم و خودم اول بهت بگم؛

با عشق گفت: دوستت دارم خیلی می‌خوامت دلبر جذاب من.

میون اشک و هق‌هق لبخندی زدم و گفتم:

- بذار من هم اعترافی بکنم، آران خیلی دوستت دارم عاشقانه می‌پرستمت مرد من.

ناباور و بهت‌زده بهم نگاه می‌کرد.

آران: تو واقعاً، بالآخره این جمله رو گفتی!

یهو اشک تو چشم‌هاش جمع شد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- اما حیف که اولین و آخرین باره قراره بشنوم دیگه به ته خط رسیدیم.

باز من رو تو بغل گرفت و صورتم رو بوسه بارون کرد هر دو تو بغل هم اشک می‌ریختیم اما من هی بی‌حال‌تر می‌شدم.

دستش رو روی گونه‌م گذاشت و با عجز نالید:

- خواهش می‌کنم قوی بمون بی‌هوش نشو دلی با من بمون.

فقط پنج دقیقه تا انفجار بمب مونده بود!

فقط پنج دقیقه تا انفجار بمب مونده بود یهو لرز شدیدی گرفتم نه به شرشر عرق ریختنم نه به لرز الانم آران من رو ول کرد و رفت به سمت کمدش نمی‌دونم می‌خواست چي‌کار کنه با کشیدن یه پتو یه چیزی افتاد زمین

- چی بود آران؟

به سمتم برگشت اما چشم‌هاش بدجوری برق می‌زدن دستش رو بالا آورد یه کلت دستش بود

آران: می‌تونیم فرار کنیم دلی.

خوش‌حال شدم و تمام نیروم رو جمع کردم و پاشدم اما پام می‌لنگید و کند راه می‌رفتم

رمان بوک
Romanbook.ir

- ببین گلوله داره یا نه؟

وقتی چکش کرد پکر شد هیچی توش نبود. خالیه شروع کردیم به گشتن شاید پیدا کنیم اما بی‌فایده بود از خستگی زمین افتادم و همون‌جا دراز کشیدم یه چیزی زیر تخت توجهم رو جلب کرد خودم رو زیر تخت کشوندم و برداشتم سه تا گلوله بود روزنه‌ی امیدی تو دلم روشن شد. سریع از زیر تخت بیرون رفتم و آران رو صدا زدم.

- آران پیدا کردم.

لبش به لبخند باز شد و گلوله‌ها رو برداشت وقتی نگاهم به زمان باقی مونده افتاد رنگ و روم رفت.

- آران زود باش فقط یک دقیقه و سی ثانیه مونده!

به قفل در شلیک کرد بار اول باز نشد بار دوم کمی شل شد بار سوم هم همین‌طور گلوله‌ها تموم شدن خدای من اشک جلو دیدم رو تار کرد به هر دری می‌زنیم دیگه راه فراری نیست یهو آران با صدای بلند داد زد:

- دلی الآن وقت گریه نیست بدو بیا کمکم این رو هل بدیم.

وقتی نگاهم بهش افتاد دیدم در رو باز کرده بود و داره هلش میده تمام توان باقی مانده‌ام رو جمع کردم و به کمکش رفتم

رمان بوک
Romanbook.ir

هیچ کدوممون توان آنچانی نداشتیم اما به‌خاطر هم‌دیگه اون‌قدری تلاش کردیم که کمد کمی عقب رفت و راه باریکی باز شد.

آران: دلی تو برو من نمی‌تونم از این‌جا بیرون برم برو و خودت رو نجات بده.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- امکان نداره؛ من بدون تو پام رو از این خونه بیرون نمی‌ذارم.

آران: خواهش می‌کنم برو وقت داره تموم میشه.

جوابش رو ندادم و در رو محکم هل دادم محاله بدونش برم نمی‌دونم یهو این توان رو از کجا آوردم و هل دادم که باز کمی عقب رفت آران هم کمک کرد و راه برای هر دومون باز شد با دیدن وقت باقی مونده قلبم هری ریخت فقط بیست ثانیه فرصت داشتیم.

آران: بدو دلی.

دستم رو گرفت و بیرون رفتیم اما به‌خاطر زخم پاهامون راه رفتنمون کند بود نصف راه کم آوردم و از بالاي پله‌ها قل خوردم و افتادم پایین آران داد زد: دلبر!

رمان بوک
Romanbook.ir

دیگه توان تکون خوردن هم نداشتم الانه که منفجر بشه و تو هوا بریم آران لنگ زنان به سمتم اومد و من رو رو دست‌هاش بلند کرد.

- نه من رو بلند نکن پات زخمیه راه رفتن برات سخت میشه.

آران: هیس چیزی نگو.

عرق از شقیه‌هاش شرشر می‌ریخت لبش رو محکم گزید و تقریباً دوید قلبم درد گرفت از این حرکتش داره درد بدی رو متحمل میشه اون هم فقط به‌خاطر من! نزدیک در رسیدیم همین که پاشو بیرون گذاشت خونه تو هوا رفت و دوتامون به جلو پرت شدیم همون‌جا دراز کشیدیم هیچ کدوممون توان بلند شدن نداشتیم. ناباور میون کلی درد تک‌خندی زدم و گفتم:

- باورم نمی‌شه! باورم نمی‌شه آران ما نجات پیدا کردیم مثل یک رویا می‌مونه؟

همون‌جور که دراز کشیده بود دستم رو محکم تو دستش گرفت و گفت:

- خدا خواست که نجات پیدا کنیم دیگه چیزی نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

یهو صدای داد و بیداد پسرا به گوشم رسید.

یاسین: یا ابوالفضل! دلبر و آران اون‌جاست دویید و گفت:

- زنگ بزنید اورژانس.

دانیال: آبجي، آران، حالتون خوبه؟

تنها فقط لبخندی زدم و از شدت خون‌ریزی غش کردم.

وقتی که چشم‌هام رو باز کردم خودم رو تو بیمارستان پیدا کردم؛ با تکون دادن پاهام جیغم بلند شد.

آران: چی شدِ؛ چته درد داری؟

نگاهي به سمت چپم انداختم که آران بود.

- عه تو این جایی؟

آران: بله با اجازه‌اتون، این جیغت برای چی بود؟

- آخه پاهام رو تکون دادم و درد بدی پیچید، من هم جیغ کشیدم.

آران: حواست رو جمع کن، مگه نمی‌دونی تیر خوردی و باید مواظب باشی!

_چه بد هردمون جانباز شدیم.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

آران لبخندی زد و گفت:

- ولی ارزشش رو داشت! هم اعترافت رو شنیدم و هم لحظات رمانتیکی در کنار هم داشتیم.

- حالا کی گفته اون اعتراف واقعی بود؟ چون دیدم لحظات آخرمونه گفتم بهت بگم حسرت به دل نمیری!

آروم با خودم گفتم زبونم لال.

آران: جدی میگی؟ یعنی هنوز بهم علاقه نداری؟

جدی سرم رو تکون دادم، انگار کشتیاش غرق شدن که بدجور مغموم و پکر شد. روش رو برگردوند و جنگل چشم‌هاش رو از من دریغ کرد، خواستم چیزی بگم که در زده شد و قوم مغولان حمله کردن و بعد از بوس و بغل و احوال پرسی از من جدا شدن.

شایان: تعریف کن ببینم اون‌جا چه اتفاقی افتاد؟

- چیزی نشد فقط خل شدم هی یا با آراد یا آران مواجه می‌شدم، اون هم با رفتار و تیپ مختلف! به آراد هم جدی‌جدی ویار پیدا کردم که هروقت نزدیکم می‌شد بالا می‌آوردم!

رمان‌بوک
Romanbook.ir

خنده‌هاشون به هوا رفت

- حالا اون آراد خرِ رو چیکار کردن؟

سامیار: حبس ابد براش بریدن.

- آهان حقشه! بیشعور همش به من میگه عشقولیم، اییش آدم عوقش می‌گیره.

ثامر: آران چرا این‌قدر پکری پسر، کشتیات غرق شدن؟

آران: چیزی نیست فقط یکم بی‌حالم! نیاز به استراحت دارم.

دانیال: یعنی با زبون بی‌زبونی داری میگی مزاحمین شرتون کم!

آران: هرجور که دوست داری تفسیرش کن.

دخترها نزدیکم اومدن که آرمیتا مشکوک بهم نگاه کرد و آروم گفت:

- برادرم چشِ؟ تازه خوب بود چیکارش کردی؟

- هیچی به خدا فقط بهش ضد حال زدم!

آرمیتا: ای ناکس تازه هم میگه هیچی.

رمان بوک
Romanbook.ir

ثمر: میگم خواهری، با دوتا پسر جذاب و خوش تیپ چطور گذشت؟

- عالی جاتون خالی!

دارا: نه واقعاً آران چشِ؟

وقتی قضیه رو براشون تعریف کردم اول خندیدن بعد سرزنشم کردن.

الناز: گناه داره دلبر اذیتش نکن، خیلی دوست داره!

- نه بابا بعداً راضیش می‌کنم.

بعد از رفتن همه صداش زدم:

- آران! آران! نمی‌خوای جواب من رو بدی قهری گنده بک؟ خجالت نمی‌کشی قهر کنی؟

باز جواب نداد، نمی‌خواستم اذیتش کنم برای همین گفتم:

- آران داشتم باهات شوخی می‌کردم! اون اعتراف واقعی بود، من عاشقانه دوستت دارم و تو مالک تمام احساسمی.

به سمتم برگشت و گفت:

- دلی!

رمان بوک
Romanbook.ir

- جانم!

آران: چشمات اذیتت نمیکنن؟

با تعجب گفتم:

- نه!

آران: ولی من رو دیوونه کرده!

لبخند دلبرونه‌ای زدم و گفتم:

- سایه‌ات کم نشه از سر من حضرت یار.

یک ماه گذشت حال من و آران خوب‌خوب شده بود باز مثل قبل شر و شیطون شدم همه از این عوض شدنم خیلی خوش‌حال شده بودن آران با فهمیدن این که من سرگرد اول شدم حسابی ذوق کرد من هم کمال سواستفاده رو بردم اون‌قدر بهشون دستور می‌دادم که دوست داشتن خرخرم رو بجوئن به حرص خوردنشون لبخند جذابی می‌زدم که دیگه دود از کله‌هاشون بلند میشد، امروز هم تعطیل بود من و دخترها تو سالن روی مبل‌ها لم دادیم و هر کس سرش تو گوشیشه پسرها هم از صبح تا الآن که ساعت پنجِ بیرون رفتن و برنگشتن یهو صداشون اومد

رمان‌بوک
Romanbook.ir

آران: سلام همگی

یاسین: پاشین بدوید

ثمر: کجا به امید خدا؟

شایان: یه جای توپ!

دانیال: دلتون هوس عروسی یا مهمونی نکرده؟

الناز: چرا خیلی

ثامر: خب پس پاشین.

- لباس مجلسی بپوشیم یا عادی؟

آران: نه عادی بپوشین آرایش هم نکنید اون‌جا وقت دارین بدوید.

سریع به اتاق‌هامون رفتیم و لباس پوشیدیم ولی گیج و منگ بودیم آران دستم رو کشید و من رو سوار ماشین کرد حتی نذاشت بقیه رو آنالیز کنم جلوی تالار ایرانیان پارک کرد یه تالار بزرگ و مجلله هممون جمع شدیم و وارد تالار شدیم محو زیبایی این تالار شدیم ولی جمعیت حاضرین خیلی کم بود.

- پس داماد و عروس کجان کین اصلا؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آران: بعداً میان و مي‌فهمی کین.

ما رو به سمت یه اتاقی کشوندن درش رو باز کردن و یکی‌یکی پرتمون کردن داخل در رو هم بستن ما هم با چشم‌های گرد شده به هم‌دیگه زل زدیم با صدای یه زن به سمتش برگشتیم.

- سلام خوشگل‌ها خیلی خوش اومدین لطفاً رو این صندلي‌ها بنشینید تا ما کارمون رو شروع کنیم.

تازه حواسمون جمع شد که پنج خانم این‌جا بودن وقتی دیدن هنوز گیج می‌زنیم هر کی دست یکی از ما رو گرفت و رو صندلی نشوند اول صورت‌هامون رو اصلاح کردن یه آرایش ملیحی هم رو صورت‌هامون انجام دادن موهامون رو ساده بستن بعد از لاک زدن ناخن هامون یه جعبه دادن و بیرون رفتن بازش کردم یک لباس مجلسی شیک و بلند بود و یه صندل هم‌رنگش درش اوردم و تنم کردم کاملاً براندازه‌ام بود بلند بود حالت پرنسسس داشت روی سینه‌اش گیپور کار شده بود دامنه‌اش هم ساده بود رنگش هم مشکیه ست نقرم رو هم انداختم کفشم رو پوشیدم و به دخترها نگاهی انداختم که محشر شده بودن لباس همشون بلند بود اما با مدل‌های شیک و زیبا لباس ثمر شیری رنگ، لباس دارا شکلاتی، لباس الناز

رمان‌بوک
Romanbook.ir

سورمه‌ای و لباس آرمیتا گلبه‌ای بود، دست تو دست هم گذاشتیم و بیرون رفتیم با پسرها مواجه شدیم که کت و شلوار تنشون بود و حسابی دلبری می‌کردن از دل‌های عاشق ما کت و شلوار همشون یه مدل بود اما رنگ‌هاشون مختلفه هرکی با زوجش ست کرده بود دست‌هاشون رو به طرف ما دراز کردن وقتی دست‌هامون رو گذاشتیم بوسه‌ای روی دست‌هامون زدن و روی سن بردن یهو چراغا خاموش شدن فقط چراغ روی سن روشن موند و یه آهنگ ملایمی پخش شد آران جلوم زانو زد یه شاخه گل و یه جعبه دستش گرفت دستم رو روی دهنم گذاشتم وای خدای من چی دارم می‌بینم وقتی نگاهم به دخترا افتاد دیدم پسرا هم حرکت آرانو انجام داده بودن یهو همشون یک صدا و عاشقانه گفتن:

- با من ازدواج می‌کنی عشق اول و آخرم؟

از شدت ذوق و خوش‌حالی اشک تو چشم‌هام جمع شد نگاهی به دخترا کردم و سری تکون دادم ما هم خودمون رو تو بغلشون پرت کردیم و یک صدا گفتیم:

- با کمال میل عزیزای دل.

وقتی پاشدیم حلقه‌هامون رو دستمون کردن تازه متوجه شلوغی اطرافم شدم اومدنی کسی نبود شادی اون شبمون قابل

رمان بوک
Romanbook.ir

وصف نبود اما سامیار و سولین با ما نبودن گفتن هر وقت پدر ومادراشون برمی‌گردن اونوقته مراسم می‌گیرن به دخترا گفتم و برای تشکر از پسرا یه رقص عالی اجرا کنیم با دی جی هماهنگ کردیم وسط جمع شدیم و با علامت آهنگ مورد نظرمون پخش شد و یه رقص عالی اجرا کردیم آران به سمت دی جی رفت و از اون‌جا گفت:

- حاضرین محترم همه‌ی شما هفته‌ی بعد به مناسبت ازدواجمون توی باغ تالار تاج دعوتین حتماً بیایین خوش‌حال می‌شیم.

همه هورا کشیدن و خوش‌حال شدن اما ما تو بهت بودیم امشب زیاد سورپرایز شدیم.

این هفته هم با کلی استرس و شادی گذشت امروز هم روز عروسی ما ده نفره من و و ثمر و آرمیتا موهامون رو مشکی رنگ کردیم ولی الناز هایلات رنگ کرد و دارا بلوند، موهام رو مدل ساده خواستم با آرایش ملیح و زیبا یه تاج قشنگ هم روی موهام بود لباسم آستین بلند بود اما سرشونه‌هام لخته آستین‌هاش و روی سینه‌اش با لبه‌های لباسم گیپور کار شده بود لباس بقیه دخترها هم دکلته با مدل‌های شیک و مدرن بود همگی آماده تو آرایشگاه منتظر پسرها بودیم با اعلام ورود

رمان بوک
Romanbook.ir

دومادها استرس گرفتم و سرم و پایین انداختم وقتی چشمم به یک کفش مشکی و براق افتاد سربلند کردم که تو جنگل چشم‌هاش گم شدم محوم شده بود گل رو به من تقدیم کرد بوسه‌ای روی پیشونیم زد و گفت:

- خیلی نفس‌گیر شدی امشب عزیزدلم مثل اسمت داری از قلب عاشق من دلبری می‌کنی.

- تو هم با این کت و شلوار محشر شدی آقایی.

یاسین: زود باشین بریم الآن وقت قربون صدقه نیست فیلم بردار و مهمون‌ها تو باغ منتظرن.

دستم رو گرفت شنل رو روی موهام کشید و بیرون رفتیم به باغ تالار تاج رسیدیم که حسابی زیبا و قشنگ بود اون‌جا از ما فیلم و کلی عکس‌های مختلف گرفتن که هی سرخ و سفید می‌شدم، وقتی عاقد خطبه رو خوند چشمه‌ی اشکم جوشید کاش مامان و بابا این‌جا بودن با لبخند دل‌گرم کننده‌ی خاله و وجود عمو یاسر نذاشتم اشک‌هام بریزه و بله رو دادم وقتی رسماً زن آران شدم حس غیر قابل وصفی در وجودم رخنه کرد بالاخره بعد از کلی غم و غصه بهم رسیدیم با رفتن عاقد آران با خوندن یه آهنگی برای من حسابی غافل‌گیرم کرد (آهنگ دلبر جذاب من از مرتضی اشرفی ریمکس) من هم

رمان‌بوک
Romanbook.ir

نامردی نکردم و یه رقص توپ براش اجرا کردم که وقتی رقصم تموم شد من رو بوسید و یه انگشتری دستم کرد من هم محکم بغلش کردم اون شب حسابی شادی کردم و از تک‌تک لحظاتم استفاده کردم اون شب من با آران یکی شدم و پا به دنیای جدیدی گذاشتم، صبح روز بعدش پسرها با آوردن بلیط ترکیه ما رو حسابی غافل‌گیر کردن و این‌جوری شد که ما در کنار هم شاد و خوش‌بخت زندگی کردیم.

بعد از گذشت پنج سال بچه‌دار شدیم اون هم یه دختر شر و شیطون که کپ من بود عشق ثمر تو دل یاسین خیلی بیشتر از من شد و از بابت خوش‌حال شدم یاسین و ثمر صاحب یه پسر شدن که از فضولی زمین و زمان رو بهم می‌ریزه الناز تازه باردار شده و آرمیتا فعلاً قصد بچه‌دار شدن نداره و اما دارا اون دوتا دوقلو یه ساله داره یه دختر و یه پسر داره، زندگی گاهی پستی و بلندی داره اما هرجوری که بود ما اون رو گذروندیم و به شادیمون ادامه دادیم با صدای گریه‌ی آیلین دفتر خاطراتم رو بستم.

پایان

رمان‌بوک
Romanbook.ir

شروع رمان:26/5/99

پایان رمان: 1/9/99 ساعت: 00.17

سخني با خواننده

رمان پایان یافت اولین رمانم بود اگه قلمم خوب نبود یا اشتباهي داشتم منو به بزرگی خودتون ببخشید شاید از تاریخ پایانش تعجب کنید ولی خب زود منتشرش نکردم و کوتاهی کردم از همه‌ی دوستان عزیزم نهایت تشکر را دارم بدونید انرژی‌هاتون و تشویقاتون باعث شده که من به این‌جا برسم منتظر رمان بعدی من به نام پرواز سایه‌ها باشید که در حال تایپه و رمان ماهی که در شب تاریک درخشید که به اتمام رسیده.

سپاسگزارم موسوی♡

رمان بوک
Romanbook.ir

با تشکر از همراهی شما عزیزان
برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

https://romanbook.ir/

وارد سایت شوید.

رمان بوک
Romanbook.ir